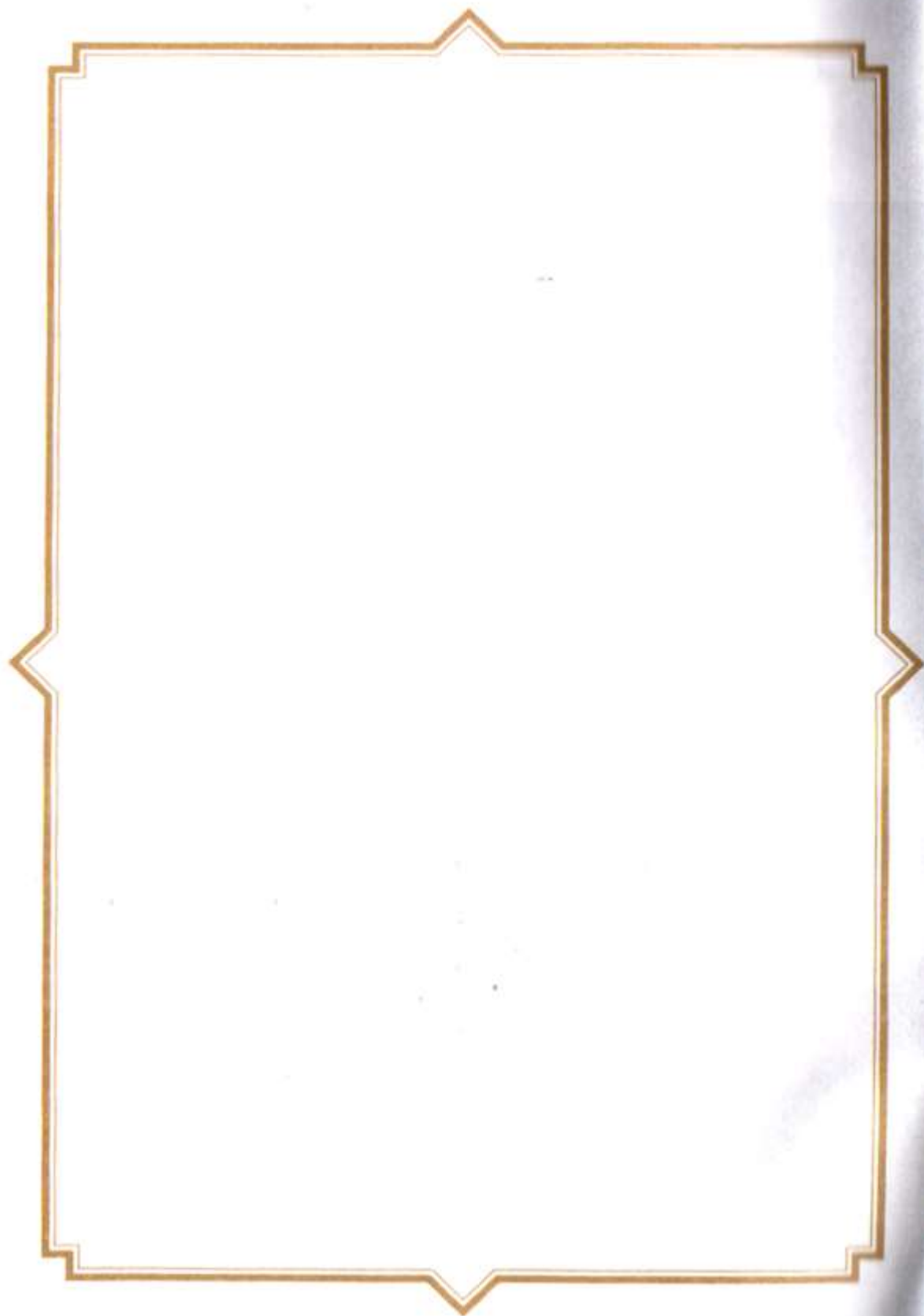


حافظ

بہمنی سایہ





حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق.

حافظ / به سعی سایه. - تهران: نشر کارنامه، ۱۳۷۵.

۶۴ ص.

شابک ۹۶۴-۴۳۱-۰۰۵-۵ • ISBN 964-431-005-5

کتابنامه به صورت زیرنویس.

چاپ اول: ۱۳۷۲ (چشم و چراغ)

چاپ ششم، قطع جیبی، نشر کارنامه

۱. شعر فارسی - قرن ۸ ق. الف. ابتهاج، امیر هوشنگ، ۱۳۰۶ -

مصحح. ب. عنوان.

۸ فا ۱ / ۳۲

PIR

برگه‌نویسی پیش از انتشار: محمد افتخاری



نشرکارنامہ

نشر اول. در قطع رحلی. نوروز ۱۳۷۳

نشر دوم. در قطع وزیری. مهرماه ۱۳۷۳ + نشر سوم. در قطع وزیری. مهرماه ۱۳۷۴

نشر چهارم. در قطع جیبی. نوروز ۱۳۷۶ + نشر پنجم. در قطع وزیری. مهرماه ۱۳۷۶

نشر ششم. در قطع جیبی. نوروز ۱۳۷۸

حافظ

مجموعه متون ادب فارسی ۱

حافظ
بهمنی سایه

تهران نوروز ۱۳۷۸



نشر کارنامه

حافظ بی‌سایه

ویرایش، طرح و اجرا
کارگاه نشر کارنامه
با همکاری

عاطفه فاضلی، فرهود امیرانی، روزبه زهرایی

طرح روی جلد و حواشی متن
یارنا یاران
اسلاید
یارنا یاران، داود صادق‌نسا، علی‌سنا محسن

اجرای طرح روی جلد
کاوه حسن‌یگلو
اجرای آینه کاری روی جلد و متن
حسین رمضان نقرشی، جمال خدکمی
خوشنویسی
اسناد عباس اخوین

حروفچینی (CRTronic لایترون)
شرکت تهران نوشتار

چاپ و صحافی
سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مونتاز متن
محسن حقیقی

ناظر چاپ
ماکان زهرایی

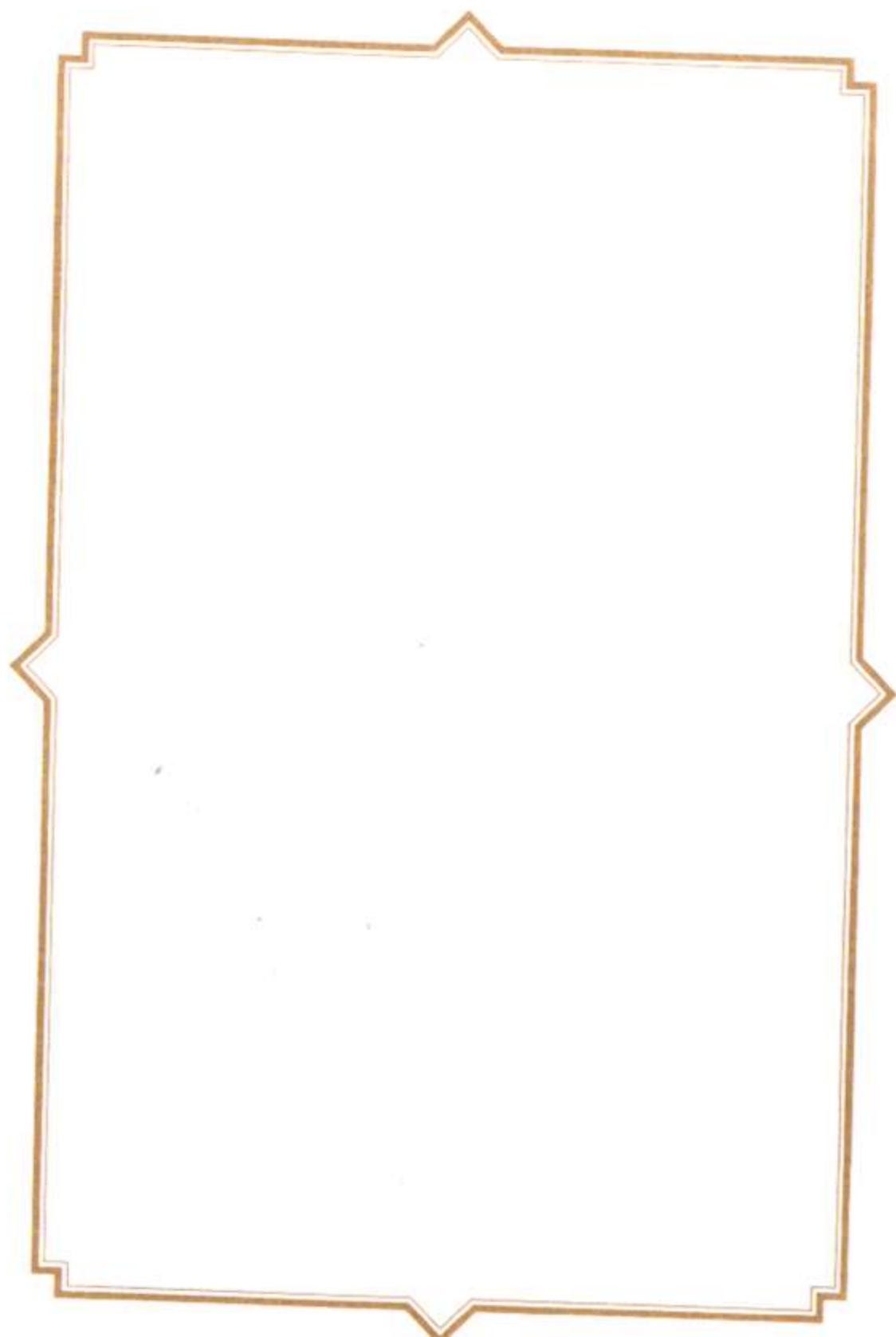
تعداد
۷۰۰ نسخه

با سپاس از باری‌های استاد هرمز وحید، دکتر مرتضی کاخی، محمدرضا طاهریان
داود موسایی و مجتبی مستشاری

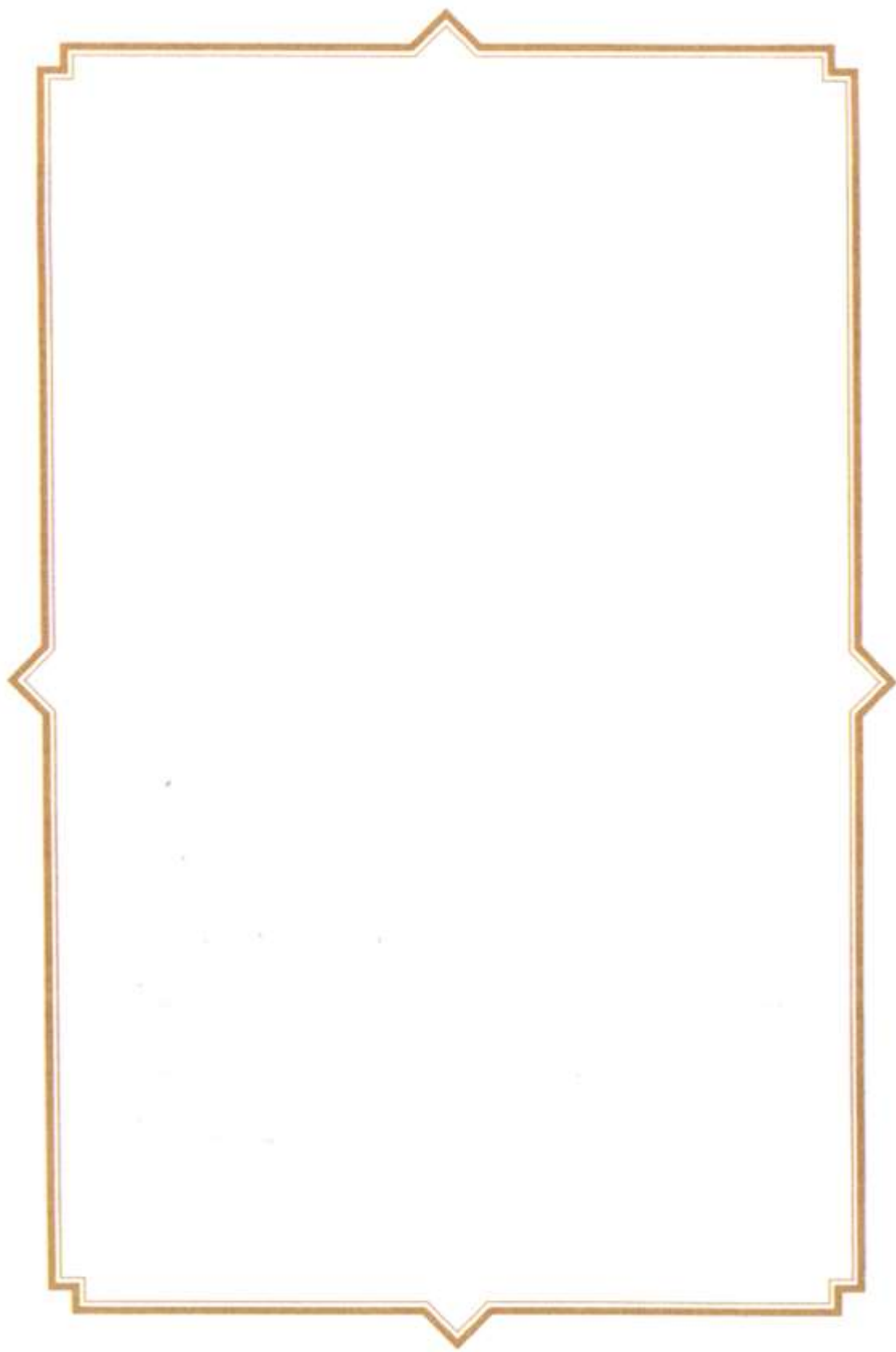
همه حقوق چاپ و نشر این اثر انحصاراً (طبق قرارداد) محفوظ است
هر گونه استفاده از طرح‌های این کتاب ممنوع است

نشر کارنامه: شماره ۱۱۰، طبقه دوم، خیابان حقوقی، تهران ۱۶۹۱۹، تلفن: ۷۵۰۰۶۵۰

فهرست



۱۳	از مقدمه محمد گلندام
۱۷	مقدمه
۵۳	فهرست الفبایی قافیه و مطلع
۷۵	نشانه نسخه‌ها
۷۷	غزل؛
۵۶۳	صمیمه؛
۵۷۹	مشنوی؛
۵۹۳	مطلع؛
۶۰۵	غزل‌های شکوک
۶۱۳	عربی‌ها



از مقدمهٔ محمد گلندام

... مذاقِ عوام را به لفظِ متین شیرین کرده، و دهانِ خواص را به معنیِ مبین نمکین داشته. هم اصحابِ ظاهر را بدو ابوابِ آشنایی گشوده و هم اربابِ باطن را ازو موادِ روشنایی افزوده. و در هر واقعه سخنی مناسبِ حال گفته و برای هر معنیِ لطیفِ غریبه‌ای انگيخته. و معانیِ بسیار به لفظِ اندک خرج کرده و انواعِ ابداع در دُرُجِ انشا دُرُج کرده.

گاه سرخوشانِ کویِ مَحَبَّت را بر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته و شیشهٔ صبرِ ایشان بر سنگِ بی‌ثباتی زده. و گاه دردی‌کشانِ مصطفیٰ ارادت را به ملازمتِ پیرِ دیرِ مغان و مجاورتِ بیت‌الحرامِ خرابات ترغیب کرده.

... و با موافق و مخالف به طنازی و رعنائی درآویخته و در مجلسِ خواص و عوام و خلوتِ سرایِ دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی بزم‌ها ساخته و در هر مقامی شغب‌ها آمیخته و شورها انگيخته.

... سماعِ صوفیانِ بی‌غزلِ شورانگیز او گرم نشدی و مجلسِ می‌پرستانِ بی‌نقلِ سخنِ ذوق‌آمیز او رونق نیافتی...

مقدمه

پیشکش به همسرم آما

که در سال های دراز تهیه و تنظیم این کتاب و سفرهای ناگزیر
رنج دوری و تنهایی را پیرانه سر بر خود هموار کردیم.
سایه

از صورت شعر حافظ سخن ها می توان گفت، و بسیار گفته اند. اما همین که به معنی رو می کنی، آن شیرین کار به طنازی می گریزد و از گوشه ای دیگر چشم و ابرو می نماید. گویی در پشت گوش تو زمزمه می کند و تا بر می گردی آوازش از عرش می آید. زبانش آنچنان ساده و آشناست که انگار ترانه اش را از عهد گهواره شنیده ای و آنچنان با رمز و معما می گوید که پنداری پیامی ست که از کهکشان های دور می رسد.

این آشنارویی و گریز رنگی به دو واسطه است: صورت و معنی شعر او. و این هر دو، به گونه ای اعجاب انگیز همدست و همدستان اند. لفظ چون رنگین کمائی ست که به هر نظر از رنگی به رنگی می غلند. و مضمون همچون امواج ناقوسی ست که در بازگشت از هر زاویه طنینی دیگر دارد. ایهامی که صفت شاخص شعر حافظ است، تراویده از پریخانه پرنقش هزار آینه ضمیر اوست که بر طیف اسرارآمیز زبانش عکس می اندازد. یگانگی تفکیک ناپذیر صورت و معنی چون جان و تن زنده.

این ماییم که می خواهیم او را زمینی یا آسمانی بینیم. شعر او چون دوردست افق بوسه گاه آسمان و زمین است. آسمانی ست، زیرا آنچه از خوبی و پاکی و عدل و امن می جوید درین تیره خاکدان نمی یابد. و زمینی ست، زیرا آنچه از ناز و نوش و نوا می خواهد در همین سایه بید و لب کشت فراهم است. پس، اشاره اش به دورگاه آسمان است و چشم و دلش در زمین می گردد. هوشمندی ست تشنه دانستن راز دهر و معمای وجود. نگران سرنوشت انسان و آزاده از رنج و ستمی که به ناروا بر فرزند آدم می رود.

فرزانه‌ای است که پیوسته در طلب حقیقت است، اما پابسته هیچ حقیقت قرارداده‌ای نیست. پرستنده‌ای است ناخرسند. چون و چرایی او پاسخی نمی‌یابد. یکی از عقل می‌لافتد، یکی طامات می‌یافتد... برهان علم و عقل را دلش نمی‌پذیرد. و توجه ملل و نحل را عقلش نمی‌پسندد. احکام و آراء و اصول و فصول را در بونه دل و جان خویش می‌گدازد و حاصل این جذب و ذوب آیینی است که خود، آن را، بی اندیشه از سرزنش مدعیان، شیوه مستی و رندی می‌نامد.

رند آزاده‌ای که از يك سو دنیا را دنی می‌داند و از نیرنگ این پیر بی بنیاد فرهادکش فریاد بر می‌دارد، و از سویی نسیم حیات از پیاله می‌جوید و چشم و دلش در پی مطرب و ساقی و گل است و نبید.

رند راه‌نیشی که با فقر ظاهر، گنجینه‌دار محبت و هم‌پیمانه ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت است. رندی که همراه جام جهان‌نما و ناظر خلقت آدم است. می‌گوید: دیدم که ملايك گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند... این همان لاف اناالحق نیست؟

رند عالم‌سوزی که ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است اما به دو چیز سخت دلبسته است: عشق و شعر. عشقی که طفیل هستی آند آدمی و پری و شعری که قدسیانش در عرش از بر می‌کنند.

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآنی که انسدر سینه داری

این سوگندی عظیم است. آنکه به گواهی دیوانش، از رودکی تا معاصران خود همه را دیده و سنجیده، و اشتغال او محافظتِ درس قرآن و تحصیلِ فنونِ ادب و تجسسِ دواوینِ عرب بوده، به علم و یقین چنین زبان به دعوی برگشاده است. با این همه، به جمع اشبات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. چرا؟ به غدر ناراستی روزگار و غدر اهل عصر؟ یا باورداشت این که حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست؟

او باورداشت که هنر خود عیان شود. و می‌دانست که عروس سخنش به چنان جمال و کمالی آراسته است که از میان خیل خوبرویان جلوه ممتاز و متمایز خواهد داشت. اما وقتی که شیفتگان ذوق و اندیشه او با چند وجه از آن بدیع بی‌بدیل روزگار مواجه می‌شوند، چه بایدشان کرد؟ همین نکته نازک و دقیقه دشوار است که جویندگان کلام اصیل خواجه را به تردید و دودلی دچار می‌کند که دل به عشوّه که دهیم، اختیار چیست؟



اصل اساسی اکثر محققان و حافظ پژوهان تکیه بر کهن‌ترین نسخه یا نسخه‌هاست. این اصل، در نفس خود صحیح و معتبر است. زیرا هر چه نسخه جدیدتر، یعنی به فاصله دورتر از زمان

شاعر نوشته شده باشد، احتمال تغییر و تحریف و دخل و تصرف در آن بیشتر است. اما در اینجا چند اشکال هست:

اول این که تاریخ نسخه‌های کهن بسیار به هم نزدیک است. چنان که ۱۴ نسخه مستند شادروان استاد دکتر خانلری هر کدام يك تا چهار سال، و تنها نسخه‌های ل و م نه سال از هم فاصله دارند. و این مدت بسیار کمتر از آن است که مشمول حکم مرور زمان و موجب تحریف و تصرف در آن شود.

دوم این که تاریخ نسخه‌ها، تاریخ کتابت است و هیچ يك از کاتبان نگفته‌اند که متن را از کجا آورده‌اند. چه بسا کاتبی دیرتر از دیگری ولی از منبعی نزدیک‌تر به شاعر نوشته باشد. سوم این که شاید در جهان هیچ متنی چون دیوان حافظ نباشد که پدیدآورنده، خود این همه تغییر و تبدیل در آن روا داشته باشد.

اگر از بعضی خطاهای کاتبان کم‌سواد، که تشخیص آن دشوار نیست، بگذریم و برخی اشتباه‌های سمعی و بصری آنان را نادیده بگیریم، سهم مختصری برای عمد و غرض کاتبان می‌ماند. عمده اختلاف‌ها و نسخه‌بدل‌ها کار خود شاعر است که با وسواس و موشکافی شگفت‌آوری شعر را گام به گام به سوی کمال و تعالی لفظی و معنوی برده است.

برای رسیدن به کلام اصیل خواجه، باید تلقی او را از جمال جهان و جهان جمال دریافت و مسیر خلّاقیت او را باز شناخت و با معیار و میزان‌هایی فراهم آمده از ویژگی‌های زبان او، به جست‌وجو در نسخه‌های مختلف پرداخت (ترجیحا نسخه‌های بازمانده از نیمه اول قرن نهم و در صورت لزوم نیمه دوم و حتی بعد از آن).

شرط لازم توفیق در این کار دوری جستن از آفت عادت و بیرون جستن از دام ذوق و پسند روز است.

در پنجاه شصت سال اخیر، بسیاری از بزرگان شعر و ادب درین کار به جان کوشیده‌اند و بی‌گمان کتاب حاضر، اگر با بخت برخورداری از توفیق و تأیید همراه باشد، غالباً مدیون فیض و فایده ایشان است. علاوه بر آن در تهیه این متن موازین نویافته‌ای به کار گرفته شده که نمونه‌وار درین مقدمه می‌آید و امید است که اگر نکته‌ای ازین میان درخور اعتنا و مایه گشایشی بود، به مدد همت و هنر صاحب نظران و بزرگان اهل تمیز، توسعه یابد و تکمیل شود تا روزی برسد که با احتمالی نزدیک به یقین بتوان گفت که دیوان کاملی از آن خاکی افلاکی فراهم شده است.



گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبد است خدا را يك نفس بنشین گره بگشای پیشانی

این یکی از ابیات درخشان حافظ است که در کمال خوشاهنگی و آراستگی لفظی و معنوی است.

بینیم وضع این بیت در ۳۱ نسخه‌ای که محلّ مراجعه ما بوده چیست.
این بیت در نسخه‌های ۳ و ۶ و ۹ و ۱۲ و ۱۴ و ۲۸ و ۳۰ نیست. و نسخه‌های ۱ و ۲ و ۴ و ۵ و ۱۳ و ۱۸ و ۲۲ و ۲۴ و ۲۹ اصل غزل را ندارند.
نسخه‌های دیگر، این بیت را به صورت‌های مختلف آورده‌اند:

- | | | | |
|-----|----------------------|--|---------------------------------------|
| (۱) | نسخه‌های ۷ و ۸ و ۱۹: | امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمر بندش | خدارا ای فلك با من گره بگشا ز پیشانی |
| (۲) | نسخه‌های ۱۶ و ۱۷: | امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمر بندش | خدارا ای فلك با ما گره بگشا ز پیشانی |
| (۳) | نسخه ۲۰: | امید از بخت می‌دارم که بگشاید مگر بندش | خدارا ای فلك با من گره بگشا ز پیشانی |
| (۴) | نسخه ۲۵: | امید از بخت می‌دارم که بگشایم مگر بندس | خدارا ای فلك با من گره بگشا ز پیشانی |
| (۵) | نسخه ۱۰: | امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمر بندش | خدارا يك زمان بنشین گره بگشا ز پیشانی |
| (۶) | نسخه ۲۶: | امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمر بندت | خدارا يك زمان بنشین گره بگشا ز پیشانی |
| (۷) | نسخه‌های ۲۱ و ۲۳: | گشادِ کارِ مشتاقان از آن ابرویِ دل‌بندست | خدارا يك نفس با ما گره بگشا ز پیشانی |
| (۸) | نسخه ۲۷ و ۳۱: | گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابرویِ دل‌بندست | خدارا يك نفس با ما گره بگشا ز پیشانی |
| (۹) | نسخه ۱۱ (و ۱۵): | گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابرویِ دل‌بندست | خدارا يك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی |

از ۱۴ نسخه‌ای که این بیت را دارند (۱۱ و ۱۵ یکی است) ۹ نسخه با تفاوت‌هایی اندک، صورت امید از بخت می‌دارم را ضبط کرده‌اند. چه باید کرد؟ اصل اقدم نسخ یا اکثر نسخ را بپذیریم و همین صورت را که بسیار نازل به نظر می‌آید، به جای آن صورت زیبا و ارجمند بگذاریم که هر جزء آن مُهر و نشان سخن حافظ دارد؟

می‌توان گفت که کاتب نسخه ۲۰ و ۲۵ کمر بند را مگر بند یا مگر قند خوانده و نوشته است، اما نمی‌توان پذیرفت که کاتبی به جای آن مصراع عاری از لطف و ادب چنین شاهکاری جعل کرده باشد. صورت نهایی این بیت در نسخه‌ای است که سی و پنج سال پس از شاعر نوشته شده (۸۲۷) و جالب توجه و محلّ دقت است که صورت نزدیک‌تر به آن در نسخه مورخ ۸۴۳ و

نسخه مؤرخ ۸۵۴ آمده است. آیا همین نمونه، پس و پیش بودن مأخذ و منبع کاتبان را نسبت به تاریخ کتابت نشان نمی دهد؟
بار دیگر به معجزه طبع دیربند و نتیجه کار مداوم هنری نگاه کنیم:

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است خدا را يك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
همان بند و گشا و گره که در صورت ابتدایی بود، اینجا هم هست و با درمیان آمدن ابرو، به پیشانی نگاه کنید که چه مقام والایی یافته است.

ورقص دل انگیز آواها را تماشا کنید:

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
خدا را يك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

بنشین گره بگشا ز پیشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
خدا را يك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
خدا را يك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

در همین غزل بیت دیگری هست که آن هم نمونه است:

(۱) نسخه ۱۷: مباد این جمع را یارب غم از بادِ پریشانی
حضوری حاصل است امروز و جمله دوستان جمع اند

(۲) نسخه ۱۶: خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست
از آن باد ایمنی بادش که انگیزد پریشانی

(۳) نسخه ۲۶ و ۳۱: خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست
از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

(۴) نسخه ۲۳: خم جعدت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست
از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

(۵) نسخه‌های ۷ و ۲۰: چراغ چشم جمع ما نسیم زلفِ خوبان است
مباد این جمع را یارب غم از بادِ پریشانی

چراغ چشم جمع مانسیم زلف جانان است مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

چراغ افروز بزم ما نسیم زلف خوبان است مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

در صورت ۱:

هماوایی ح در حضور و حاصل، و ض / ز در حضور و امروز، ج در جمله و جمع و تقابل جمع و پریشان و باد و مباد... نشانی از شیوه مالوف حافظ دارد. می‌توان حدس زد که این بیت ارتجالی و وصف حال، در مجلسی سروده شده و شاید همین بهانه سرودن چند بیت دیگر این غزل بوده است. اما بعد، به شیوه حافظ، غزل از امری معمولی و روزمره به صورتی کلی و بی‌زمان درآمده است.

در صورت ۲:

هماوایی ز در زلف و ازان، ای زد در بنام ایزد و انگیزد، م در خم زلفت و بنام ایزد و صبح مسوعه و ایمن و... و همچنان تقابل جمع و پریشان و باد و مباد... حفظ شده و با افزودن زلف پیوند دیگری با پریشان پدید آمده است.

صورت‌های ۳ و ۴ با اختلاف‌هایی جزئی تکرار همان صورت ۲ است.

صورت‌های ۵ و ۶ شاید مرحله‌ای پیش از رسیدن به صورت‌های ۷ و ۸ باشد.

در صورت ۷ و کامل‌تر از آن صورت ۸، با حفظ پیوندهای پیشین، ترکیب چراغ افروز و چشم و چراغ، چراغ و نسیم، بر تنوع مناسبت‌ها افزوده و یادآور آن خلاف آمد عادت است که: ازین باد ارمد خواهی چراغ دل برافروزی....

اما هنوز تا کمال معنوی و موسیقایی بیت يك گام دیگر مانده است:

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

که با حضور جانان موسیقی لفظ و علو معنی اوج بیشتری یافته است. تکرار صدای ن در جانان است و پیوند آن با ن نسیم هماهنگی گوش‌نوازی دارد که در لفظ خوبانست نیست.

آواها در موسیقی شعر هنگامی مشخص و مؤثر است که در آغاز هجا (سر ضرب) و محل تکیه واقع شود: جا - نا - نست (- - -).

نگاهی به نمودار صورت‌های پنجگانه موضوع را روشن‌تر می‌کند:

نمودار افزایش تناسب‌ها در صورت‌های پنجگانه این بیت:

۱. حضوری حاصل است امروز جمله دوستان جمع‌اند
 ۲. خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست
 ۳. چراغ چشم جمع ما نسیم زلف جانان است
 ۴. چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
 ۵. چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
- مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
از آن باد ایمنی بادش که انگیزد پریشانی
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

نسیم چراغ افروز	نسیم چراغ افروز	چراغ باد	چراغ باد	چراغ باد
چراغ باد	چراغ باد	چراغ چشم	چراغ چشم	چراغ چشم
چراغ چشم	چراغ چشم	نسیم باد	نسیم باد	نسیم باد
نسیم باد	نسیم باد	نسیم زلف	نسیم زلف	نسیم زلف
نسیم زلف	نسیم زلف	زلف پریشان	زلف پریشان	زلف پریشان
زلف پریشان	زلف پریشان	باد زلف	باد زلف	باد زلف
باد زلف	باد زلف	باد باد	باد باد	باد باد
باد باد	باد باد	جمع پریشان	جمع پریشان	جمع پریشان
جمع پریشان	جمع پریشان			
صورت ۵	صورت ۴	صورت ۳	صورت ۲	صورت ۱

هماوایی هجاها یکی از ابزارهای ایجاد موسیقی شعر است. مثل تکرار صدای ت (= ط) و ن و ب و م و آ و ز در تنت به نازِ طیبیان نیازمند مباد. اما ریخت و پاش صداها و تکرار هر ز آن نه تنها لطفی ندارد، بلکه مزاحم و زشت است مثل این شکلک سلمان ساوجی معاصر حافظ: چمان چو من به چمن با چمانه چمن بر جوی... و بسنجیم آن را با شعر سرور چمان من چرا میل چمن نمی‌کند. نمونه‌ای دیگر از غزل شماره ۴۰۰:

نسخه‌های ۱ و ۲ و ۵ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۷ و ۱۸ این غزل را ندارند.

نسخه‌های ۳ و ۴ و ۶ و ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۶ و ۲۰ و ۲۳ با پس و پیشی در پاره‌ها، بیتی را چنین

ضبط کرده‌اند:

مهرِ رخت سرشتِ من خاكِ درت بهشتِ من عشقِ تو سرنوشتِ من راحتِ من رضایِ تو
نسخه‌های ۱۱ (و ۱۵) و ۲۱ و ... به جای این بیت، بیت دیگری دارند، که یکی از ابیاتِ
فاخر و درخششی از اندیشه‌والای حافظ است:

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند این همه نقش می زرم از جهتِ رضایِ تو
چه باید کرد؟ به حکم نسخه‌های کهن تر گردن نهیم و آن بیت پوك را که شاعران فرودستِ
حافظ نیز از پذیرفتن آن پرهیز دارند، در میان غزلی بگذاریم که هر بیت آن بیت الغزلی ست، چنان
که نسخه‌های ۶ و ۷ و ۹ هم چنین کرده‌اند و هر دو بیت را آورده‌اند، یا با نشانه‌ها و معیارهایی
از شیوه‌اندیشه و زبان حافظ در اعتبار نسخه‌ها تأمل کنیم؟ به بیت دیگری از همین غزل نگاه کنیم:
در نسخه‌های ۴۰۳ و ۴۰۶ و ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۶ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۳:

دلچِ گدایِ عشق را گنج بود در آستین زود به سلطنت رسد هر که بود گدایِ تو
مصراع دوم این بیت درخشش مصراع اول را مکدر می‌کند. قید زود و به سلطنت رسیدن نقص
این مصراع است. در تلقی حافظ مقام گدای عشق که گنج در آستین دارد، رشک سلطانی ست...
و شاید به ملاحظاتی از این دست، بیت درخشان دیگری جانشین این بیت شده است:
در نسخه ۱۱ (و ۱۵):

دولتِ عشق بین که چون از سرفقر و افتخار گوشه تاج سلطنت می شکند گدایِ تو
از این نمونه‌ها بسیار است و بیشتر یا همه آن‌ها نشان از دستکاری‌های خود شاعر دارد:

از غزل شماره ۸:

من آن زمان طمع بیریدم ز عافیت کآدم بهشت روضه دارالسلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دارالسلام را

از غزل شماره ۱۲:

ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما تا دور روزگار بگردد به کامِ ما
ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما مطرب بگو که کار جهان شد به کامِ ما

از غزل شماره ۴۶:

بر آستانه میخانه هر که ره دانست خیالِ عافیت اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه هر که ره دانست ز فیضِ جام می اسرارِ خانه دانست
به کوی می‌کده هر سالکی که ره دانست دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی

از غزل شماره ۱۰۵:

درازل رزق من از فیض لب جام افتاد
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

از غزل شماره ۱۰۸:

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار

از غزل شماره ۲۰۰:

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود

از غزل شماره ۲۱۲:

خلوت ما را فروغ از عکس شمع و باده داد
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست

از غزل شماره ۲۸۳:

تو بنده ای گله از دوستان مکن حافظ
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

از غزل شماره ۲۸۴:

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
گرموج خیز حادثه سر بر فلک زند

از غزل شماره ۳۷۵:

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من
دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد

از غزل شماره ۳۹۴:

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد

و شاید این دو بیت هم از غزل شماره ۲۰۸:

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
گل بر جریده گفته حافظ همی نوشت

جانشین این چهار بیت باشد یا به عکس:

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ

ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

کی التفات مجال سلام ما افتد
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

کوکب سعد مرا صد جلوه در آفاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش

آتش در افگتم به همه رخت و پخت خویش
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

یارب آن کوکب میمون به یمن باز رسان
یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

که زد به خرمین ما آتش محبت او
که زد به خرمین ما آتش محبت او

آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
زان داغ سربهر که بر جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه يك بيت از آن قصیده به از صد رساله بود
آن شاه تندحملة که خورشید شیرگیر بیشش به روزِ معرکه کمتر غزاله بود



مطلع غزل شماره ۳۲۶ در نسخه‌ها به دو صورت آمده است:

صورت ۱

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

صورت ۲

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

کلمات و حروف در هر دو صورت مصراع اول این بیت تقریباً یکی است: اگر، از، از، دست/دست، ضمیر م در گرم/دستم، و برخیزد/برخیزد.

چرا صورت ۲ را برگزیده‌ایم؟ به سه دلیل:

اول، در هر پاره از چهار پاره بیت، يك هجای دراز: دست، دار، وصل و عیش هست که هماهنگ و گوش نوازند. ولی در صورت ۱ (اگر برخیزد از دستم) این هجای دراز در پاره اول نیست و تعادل بیت به هم خورده است.

هجای دراز در تقطیع، به يك هجای بلند و يك هجای کوتاه تجزیه می‌شود (—) اما در خواندن طبیعی شعر به همان صورت پیوسته و کش‌دار تلفظ می‌شود (—).

— — — — — / — — — — —
— — — — — / — — — — —

صورت ۱

— — — — — / — — — — —
— — — — — / — — — — —

صورت ۲

دوم، در مصراع اول، برخاستن و نشستن (برخیزم و بنشینم) در مقطع هر پاره قرار گرفته و تضاد و تقابل را آشکارتر نشان می‌دهد و در صورت ۱ چنین نیست.

سوم، آنچه از این دو مهم‌تر است و رمز موسیقی شعر حافظ به شمار می‌رود، نقشی است که هجاهای کوتاه و بلند و دراز در ایجاد موسیقی شعر دارند و هماهنگ و متناسب با مفهوم و حالت شعر واقع می‌شوند.

موسیقی عبارت اگر برخیزد از دستم (با هجاهای بریده و کم امتداد) حاکی از خواهشی آسان و زودبابت است، اما در صورت ۲ (گرم از دست برخیزد) هجای دراز دست آهنگ شعر را سنگین و کشیده می‌کند و نشان از آرزویی دور و دیربابت دارد.

نمونه دیگری از این نوع موسیقی در مصراع من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دَف و چنگ شنیده می‌شود. در واقع، سه هجای کوتاه و بلند و دراز، نت‌های موسیقی شعرند که با کَمک تکیه، و زنگ و طنین مصوّت‌ها و صامت‌ها، متناسب مقام، آهنگ‌های گوناگونی پدید می‌آورند.

من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دَف و چنگ این زمان سر به‌ره آم؟ چه حکایت باشد

من که شب‌ها / ر هه تق وا / ز ده ام با
 — — — / — — — / — — —

قرار گرفتن آ در محل ضرب (آخرین هجای قملان) و قرینه‌سازی متوالی حرکت‌ها (و —)، حالت رنگ و آهنگ دَف را منعکس می‌کند:

— — — / — — — / — — —



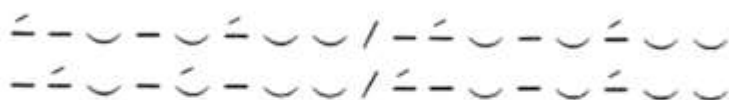
تکیه علاوه بر آن که در معنی و مفهوم عبارت مؤثر است، تأثیر موسیقایی نیز دارد. اگر بخوانیم: آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست و تکیه را روی کجا بگذاریم، به مفهوم و مقصود شعر بی‌توجهی کرده‌ایم. اینجا محل جغرافیایی خضر مورد سؤال نیست. اصلاً این کجا علامت سؤالی نیست تا کسی جواب بدهد که خضر در فلان جاست. و اگر بگویید هم مشکلی آسان نشده است. اینجا سخن از استدعا و استمداد است. محل درست تکیه درین عبارت، آخرین هجای خضر فرخ‌پی است. یعنی ای کاش خضر می‌آمد و.... اما اثر موسیقایی تکیه:

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایی بنوازد آشنارا

در این بیت، سه بخش چهارهجایی هم وزن هست: صبحگاهی - آشنایی - (یا آشنایان) - آشنارا. در اکثر نسخه‌ها به جای آشنایی (با یای نکره) آشنایان آمده است. محل تکیه این سه (چهار) بخش چنین است:

صبحگاهی : — — —
 آشنایان : — — —
 آشنایی : — — —
 آشنارا : — — —

اگر بیت را با انتخاب آشنایان بخوانیم، موسیقی آن چنین می شود:



یعنی دو بخش هم تکیه — — پشت سر هم قرار می گیرند و چنان است که بخوانیم:
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی به پیام صبحگاهی... و دراین حالت، آشنا در قافیه تنها و
بی قرینه مانده است. با انتخاب آشنایی در متن، تکیه آن با امیدم در مصراع اول و آشنارا در قافیه
و ردیف هماهنگ می شود و این یگانگی موسیقی آشنارا و آشنایی بیونددو آشنارا بیشتر و بهتر نشان
می دهد. که آشنا سخن آشنا نگه دارد....

علاوه بر این، پیام‌آشنایی کامل‌تر است؛ آشنا هم به صورت صفت است برای پیام (پیامی آشنا) و هم صفتی است که به جای موصوف آمده (پیام یاری آشنا) و در هر دو مورد با یای نکره.



درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می‌ناب و سفینه غزل است

در اکثر نسخه‌ها صراحی می‌صاف آورده‌اند و شاید در نظر اول چنین می‌نماید که تکرار صدای ص حسن آن است، اما چنین نیست. صدای ص (= س) که در سفینه هم هست زیادی و مزاحم است و تعادل صوتی شعر را به هم می‌زند. از همین روست که شاعر در بازنگری‌های موشکافانه ناپ را به جای صاف نشانده و تعادل و تناسب صوتی بیت را کامل کرده است:

همخوانی صدای ص / س در صراحی و سفینه و صدای ن در ناپ و سفینه.



کاربرد برخی از کلمات، که گاهی به شکل تفاوت لهجه و یا صورت کهن تر واژه است نیز به همین منظور است چنان که در بیت:

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کوی شاهراهی ست که منزلگه دلدار من است

ساروان بر ساربان ترجیح داده شده است، باتوجه به واژه دروازه برای همخوانی صدای و یا رعایت همخوانی صدای ف در کلمه فارس (به جای پارس) و گرفتگی: عراق و فارس گرفتگی به شعر خوش حافظ. و همین نکته است که: ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی ست را بر ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی ست مرجع می دارد: (هفته / رفت و...).

و همین جا باید گفت که در صورتِ ماهم این هفته شد از شهر و به چشم سالی است، تکرارِ
ش نالازم است و از لحاظ رعایتِ هفته و ماه و سال هم به شهر (به معنای ماه) حاجت نیست.



از میان صناعات شعری، آنچه بیشتر طرف توجه حافظ بوده، صناعاتی است که جنبهٔ
موسیقایی دارد. مثل انواع جناس‌های لفظی که در ساخت موسیقی شعر عاملی مؤثر است. اما
نمی‌توان از توجه به جناس خطی هم غافل بود و این را هم باید یکی از معیارهای تشخیص کلام او
به شمار آورد.

هر حوروش که بر مه و خور حسن می فروخت چون تو درآمدی بسی کاری دگر گرفت
اکثر نسخه‌ها به جای حوروش، سروقد دارند. متن ما با توجه به حور و خور و نیز همصدایی حور و
حسن انتخاب شده است. وانگهی سروقد توجه را تنها به قامت معشوق می‌کشد و حوروش مطلق
زیبایی را افاده می‌کند که شامل قد و قامت نیز می‌شود.



به نظر می‌آید که بعضی از اختلاف نسخه‌ها بر اثر اشتباه سمعی یا بصری کاتبان پدید آمده
باشد. می‌توان پنداشت که کاتب در نوشتن دیوان از دستیاری کمک می‌گرفته، یعنی یکی می‌خوانده
یکی می‌نوشته، و اشتباه سمعی از اینجا ناشی شده است:
غزل شمارهٔ ۵۶:

ملکتِ عاشق و گنجِ طرب هر چه دارم ز یمن دولتِ اوست
نسخه‌های ۸ و ۱۴ به جای طرب، طلب نوشته‌اند و می‌توان این را اشتباه سمعی دانست.
یا در بیت دیگری از غزل شمارهٔ ۲۴۰:
کنون که چشمهٔ قند است لعلِ نوشینت سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
که باز همین نسخهٔ ۸ به جای که چشمهٔ قند، کرشمهٔ قند نوشته است.
نمونهٔ دیگر از غزل شمارهٔ ۲۸۹:

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است تنم وکیلِ قضا و دلم ضمانِ فراق

در نسخه ۱۰ زمان فراق نوشته شده است. یاد در غزل شماره ۲۰:

حافظ از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج فکرِ معقول بفرما گلِ بی‌خار کجاست

در نسخه ۱۰ به جای بادِ خزان، باده‌خوران نوشته شده که بی‌ربط و از جمله اشتباه‌های سمعی یا بصری است.
در همین غزل بیت:

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیشِ بی‌یار مهیا نبود یار کجاست

اکثر قریب به اتفاق نسخه‌ها مهیا نبود (نشود) دارند. تصور می‌رود مهیای مصراع اول در ذهن کاتب اثر گذاشته و مهیا را در مصراع دوم مهیا نوشته باشد. تأیید این حدس بیتی است از سعدی:

بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط تا مهیا نبود عیش مهیا نرویم^۱



برای بازخوانی متن تهیه شده و آماده کردن متن نهایی، از دوست عزیزم شاعر و ادیب ارجمند دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی خواهش کردم که باهم به بررسی متن بپردازیم و او با لطف و عنایتی تمام پذیرفت و دوبار از آغاز تا پایان غزل‌ها به بررسی متن و نسخه بدل‌ها پرداختیم و هر بار از دانش و نکته‌سنجی و حضور ذهن او بهره‌های فراوان بردم. از آن جمله بود روزی که به غزل ۴۲۳ رسیدیم.

بیت دوم این غزل در نسخه‌های ۱۱ و ۱۵ (خلخال و قزوینی) چنین است:

گر جان بتنِ بیهنی مشغولِ کارِ او شو هر قبله‌ای که بیهنی بهتر ز خود پرستی

مصراع اول این بیت در نسخه‌های دیگر چنین است:

نسخه ۷: گر خود [] بیهنی مشغولِ کارِ خود شو

نسخه ۸: گر خود دوی نه‌بیهنی مشغولِ کارِ من شو

نسخه ۳۱: گر خرقه به بیهنی مشغولِ کارِ خود باش

و در نسخه فرعی مسعود فرزاد (جامع نسخ):

گر خرقه پوش بیهنی مشغولِ کارِ خود شو

گر خرقه پوش بیهنی مشغولِ کارِ خود باش

۱ کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، تهران ۱۳۲۰، طبقات، ص ۵۶۲.

عبارت گر جان بتن ببینی معنای درست و روشنی ندارد. (علامه قزوینی هم در حاشیه نوشته‌اند: چنین است درخ فقط (!)...) نسخه‌های دیگر هم، در نظر اول، گرهی از کار نمی‌گشاید. حدس دکتر شفیع کدکنی این بود که دو کلمه جان بتن باید تحریف باشد و با توجه به نسخه ۷ که میان گر خود و ببینی جای يك کلمه خالی است و نسخه ۸ (گر خود دوی) یقین کرد که صورت اصلی مصراع گر خود بتی ببینی بوده است. سابقه مضمون هم این را تأیید می‌کند و من شك ندارم که حدس و دریافت دکتر شفیع کدکنی صائب و کشفی محققانه‌ست. و بدین صورت، گمان می‌کنم گوهری از گرد و خاک ویرانه‌های نسخه‌های کهن بیرون کشیده شده است:

گر خود بتی ببینی مشغول کار او شو هر قبله‌ای که ببینی بهتر ز خود پرستی

به هر حال، این یکی از موارد استثنایی‌ست که کلمه‌ای بیرون از نسخه‌های موجود در متن ما راه یافته است.

در همین جا به چند مورد دیگر هم اشاره باید کرد:
بیت ۱۱ از غزل ۴۴۳ تنها از نسخه ۱۵ (قزوینی / غنی) نقل شده و در این تنها نسخه، بیت چنین است:

می‌اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

و گمان می‌کنم که صحیح‌تر جامش باشد که در متن آورده‌ایم.
مورد دیگر، بیت ۷ از غزل ۴۷۱ است. قافیه التزام به حرف م دارد: دومنی، چمنی، انجمنی... در نسخه‌های ۱۱ و ۱۵ به جای یاسمنی، نسترنی ضبط شده که قطعاً غلط است. اما نسخه‌هایی که یاسمنی آورده‌اند، در ترکیب مصراع تفاوتی با متن ما دارند: عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی. و تلفظ پیاپی گ (از حرف آخر رنگ و حرف اول گل) و نیز صدای ی (حرف آخر بوی و حرف اول یاسمن) به روانی شعر صدمه می‌زند. در نتیجه متن ما: عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی از نسخه ۱۱ و ۱۵ (با تصحیح نسترن به یاسمن) گرفته شده است.



در قصیده سپیده‌دم که هوا بوی بوستان گیرد... بیتی هست که سال‌هاست مورد بحث و بررسی اهل فن است. در نسخه ۱۵ (قزوینی / غنی) بیت چنین آورده شده:

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک در [او] شرار چراغ سحرگهان گیرد

علامه قزوینی در توضیح این بیت نوشته‌اند:
چنین است (یعنی نکال با نون در اول) در نسخه یگانه که این بیت را دارد

یعنی نخ (۲)، باقی نسخ هیچکدام این بیت را ندارند. - معنی بن کلمه بهیچوجه معلوم نشده، محتمل است با احتمال قوی بلکه من شکمی در این باب ندارم که بقرینه «شرار» در مصراع ثانی نکال «تصحیف» زغال باید باشد که به وزن و معنی زغال است. ولی معذک ربط بین «زغال شب» و جمله «که کند در قدح سیاهی مشک» درست واضح نیست...^۲

در نسخه ۱۰ (نسخه ك استاد خانلری)، که در زمان علامه فقید شناخته نبود، این بیت بدین صورت هست:

زحال شب که کند قدح در سیاهی مشک درو شرار چراغ سحرگهان گیرد

اگر به این نسخه بدل که استاد خانلری هم آن را در ذیل قصیده آورده اند (دیوان حافظ، جلد دوم، صفحه ۱۰۳۸) توجه می شد، گمان می کنم صورت صحیح بیت به دست می آمد. ظاهراً، کاتب نسخه نخ که علامه قزوینی بیت را از آن نقل کرده اند، کلمه قدح (به سکون دوم) را قدح (به فتح دوم) خوانده و طبعاً وزن شعر را مختل دیده، با جابجایی قدح و در، آن را به صورت در قدح نوشته و معمای کند در قدح سیاهی مشک را پدید آورده است.

قدح: طعن کردن در نسبت کسی. (منتهی الارب). (آندراج). گویند: قدح فیه قدحاً، (منتهی الارب)... || آتش برآوردن از آتش زنه (آندراج)، (منتهی الارب). چخماق زدن بر آتش زنه تا آتش دهد. (آندراج)...^۳

بنابراین، با توجه به احتمال بی شك علامه قزوینی که نکال را تصحیف زغال دانسته اند، و تصحیف دیگر آن که در نسخه ۱۰ زحال شده، صورت صحیح بیت باید چنین باشد:

زغال شب که کند قدح در سیاهی مشک در او شرار چراغ سحرگهان گیرد

توجه به هر دو معنی قدح و مناسبت مضمون بیت با احوال شیخ ابواسحق پس از محاربات او با امیر مبارزالدین و فرار او، برده دیگری از نازک کاری هنر حافظ را پیش روی ما می گشاید. استاد زریاب خویی به همین نکته رسیده و در آینه جام آورده اند.

در همین قصیده بیتی هست که دو مصراع آن ربطی باهم ندارد: چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبح / که چون به شعله مهر خاوران گیرد. گمان می کنم هر یک از این دو مصراع مربوط به بیتی بوده است یعنی مصراع دوم يك بیت و مصراع اول بیت دیگر از قلم افتاده و این دو مصراع به سهو

۲ دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ - به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، انتشارات زوار، تهران ۱۳۶۹، ص ۱۸۸.

۳ لغت نامه دهخدا، شماره مسلسل ۵۷ - حرف ق، شماره ۱، ص ۱۷۳.

بیایی قرار گرفته و يك بیت را تشکیل داده است. این نوع از قلم افتادگی ها در نسخه ها کم نیست.



عبوس زهد به وجه خمار بنشیند مرید خرقه دردی کشان خوش خوم
نشیند

در باب این بیت بحث های فراوان شده و هر يك از اهل نظر نکته هایی در میان گذاشته اند و پیشنهادهایی برای تلفظ کلمه عبوس (به فتح اول یا ضم اول) و احتمال هایی برای معنی و مفهوم عبارات عبوس زهد، وجه خمار، نشیند... مطرح کرده اند. با این همه، هنوز با حفظ صورت نشیند معنی روشن و قانع کننده ای به دست نیامده است.

گمان می کنم صورت بیت با قبول بنشیند صحیح باشد. بنشیند هم مفهوم فعل مضارع (التزامی/ اخباری) را می رساند و هم صیغه دعایی (بنشیناد) را به ذهن می آورد. و شاید به وجه خمار بنشیند معادل همین اصطلاح امروزی باشد که می گویند: خماری بکشد. در این صورت دیگر احتیاجی نخواهد بود که عبوس را با ضم اول، به معنی ترش رویی، بخوانیم. همین مطلب را سال ها پیش با شادروان استاد خانلری در میان گذاشتم و تصحیح قیاسی ایشان گویا تأیید این حدس بوده است.

به این نکته هم باید توجه کرد که در بعضی از نسخه ها (از جمله نسخه ۸۲۷) نقطه ای برای نفی یا اثبات نشستن گذاشته نشده و نمی توان گفت که همه نسخه ها صورت نشیند را دارند. همین نشستن (با نفی و اثبات) در بیت دیگری نیز هست:

تو مگر بر لب آبی به هوس نشینی ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بنشینی

در نسخه ها هر دو صورت (بنشینی و نشینی) آمده و بی شک نشینی صحیح است. توجه مختصری به تمام بیت معلوم می کند که صحبت از فتنه ای نیست که به قامت معشوق و برخاستن او نسبت می دهند، و آن مضمون بسیار رایج نزد شعراء، ربطی به مضمون این بیت ندارد. و گرنه بر لب آبی به هوس نشستن و... دیگر زاید بود. مضمون بیت به دو تصویر راه دارد: یکی بیرون آمدن معشوق (از خانه) به قصد تفریح و تفرج و غوغا و یغمای رندان و طالبان و یکی دیدن روی خود در آینه آب و شیفته و مفتون شدن بر خود....

باز مورد دیگری از این نوع:

غبار خط نبوشانید خورشید رخس یارب حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

در اکثر نسخه ها نبوشانید ضبط شده که بی شک غلط است. غبار، خورشید را نمی پوشاند و اگر

پیوشاند هم موقت و گذراست و این با مضمون بیت، حسن جاودان و خط (که چون بردمید دیگر ماندنی ست) درست در نمی آید.



حافظ این خرقة که داری تو ببینی فردا که چه زَنار ز زیرش به دغا بگشایند

اکثر نسخه‌ها به جای دغا، جفا و بعضی ریا آورده‌اند. از لحاظ نحو جمله، دغا و جفا و ریا قید فعل گشودن است و به زَنار راجع نمی‌شود. اما، جفا برای بیان مقصود شاعر مناسب نیست. زیرا پرده برداشتن از دروغ و دورویی را نمی‌توان جفا دانست. دغا و ریا نیز به همین نحو است و هر دو نسبت دغا و ریا را به گشایند می‌دهد نه به زَنار. اما غلبه مفهوم و عمومیت مقصود گوینده در ذهن تصرف می‌کند و عکسی از دغا بر زَنار می‌اندازد. موسیقی دغا نیز با خرقة می‌خواند. نظیر همین تصرف ذهن، به گونه‌ای دیگر در مطلع غزل ۴۵۷ نیز هست:

زان می عشق کز و بخته شود هر خامی گرچه ماه رمضان است بی‌اور جامی

یعنی می عشق باید مفهومی غیر از می انگوری و نظایر آن القا کند. و می‌کده عشق هم در بیتی دیگر همین حکم را دارد:

زان باده که در می‌کده عشق فروشدن ما را دوسه ساغر بده و گورمضان باش

اما، با این که عشق، خاصه اگر عشق عرفانی و الهی باشد، منافاتی با رمضان ندارد، گرچه و گو اثر خود را می‌گذارد و ذهن، اضافه عشق را که پرده‌ای بر بیان گستاخ شاعر است، نادیده می‌گیرد.



در نسخه‌های جدید گاهی صورت‌هایی دیده می‌شود که در مجموع برانزنده‌تر می‌نماید یا دست کم در نزد عامه قبول بیشتری یافته است، مثل این بیت:

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

در نسخه‌های معتبر کهن، همه جا حضرت سیمرغ ضبط شده است. و عرصه اگرچه مشهورتر و با جولانگه مناسب‌تر است، اما در هیچ یک از نسخه‌های ما نیست. البته می‌توان احتمال داد که گاهی

صاحب ذوقی کلمه یا عبارتی را، زبانم لال، اصلاح کرده باشد و آن از صورت اصلی بهتر به نظر آید. همچنان که هر بار به این بیت می‌رسم:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك

بی اختیار کشیده می‌شوم که بخوانم: از آن گناه که خیری رسد به غیر چه باك. نمی‌دانم این خیر را کجا دیده‌ام، اما گمان می‌کنم در لفظ و معنی مناسب‌تر باشد. نفع جنبه تجاری و سوداگری دارد و خیر در کنار گناه از مقوله ارزش‌های مذهبی و اخلاقی‌ست. موسیقی خیر و غیر هم بیشتر است. یا در بیت دیگری:

نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

به یاد نمی‌آورم که در کجا چنین دیده‌ام: نقدِ بازارِ جهان دیدم و آزارِ جهان... با دیدم جنبه عاطفی شعر قوی‌تر می‌شود، و پیوند دو مصراع سراسر تر و سهل‌تر است. در چنین مواردی، که کلمه یا عبارتی در هیچ نسخه‌ای یافت نشده، آن کلمه یا عبارت را پایین غزل‌ها، در میان دو کمان با علامت سؤال آورده‌ایم. شاید روزی نسخه‌ای معتبر با ضبط چنین صورت‌هایی به دست آید. همچنین از میان نسخه بدل‌ها گاهی کلمه یا عبارتی هست که ارزش و اعتباری همسان یا نزدیک با متن انتخاب شده دارد، و ما آن را با حروف درشت‌تر در جدول زیر غزل‌ها مشخص کرده‌ایم. (مثل جدول غزل شماره ۱ صفحه ۸۱: ز ناب زلف مشکینش...).



در دیوان حافظ ابیاتی هست که برای یافتن صورت صحیح آن از نسخه‌های موجود مددی نمی‌توان گرفت:

چونقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

علامه قزوینی نوشته‌اند:

«... تصحیح قطعی این مصراع و حاق مقصود از آن درست معلوم نشد و گویا خواجه کلمه «پرگار» را در يك معنی دیگری غیر معنی افزار معروف نیز استعمال میکرده است شاید بمعنی مکر و حیل و تدبیر و افسون و نحو ذلك چنانکه ازین بیت دیگر او گویا استنباط میشود:

گر مساعد شودم دایره چرخ کیود هم بدست آورمش باز به پرگارِ دگر»^۴

۴ دیوان حافظ، به اهتمام قزوینی / دکتر قاسم غنی، ص ۵۰۲.

اما اشکال در عبارت «این چه برگاری» است. جمله فعلی لازم دارد که نیست و قرینه‌ای هم برای حذف فعل نیامده است. از نسخه‌های دیگر هم گاهی وا نمی‌شود:

به‌خنده گفت که حافظ چه جای برگاری
به‌خنده گفت که حافظ برو چه برگاری
به‌خنده گفت که حافظ برو چو برگاری
به‌خنده گفت که حافظ عجب چه برگاری
به‌خنده گفت به حافظ که این چه برگاری

و ما ناچار، صورت به‌خنده گفت که حافظ چه جای برگاری را در متن قرار دادیم. و شاید برو چه برگاری مناسب‌تر باشد.
در همین غزل، بیت ۶:

دلا همیشه مزین رای زلف دلپندان چو تیره‌رای شدی کی گشایدت کاری

به‌جای رای زلف دلپندان، راه زلف دلپندان و لاف زلف دلپندان آورده‌اند اما مشکل در همیشه مزین است: قید همیشه با فعل منفی، معنی گاهی می‌دهد و این منظور شعر را مغشوش می‌کند.

بیت ۹ از غزل شماره ۱۱۶:

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس بگویش که سلطانی گدایی همنشین دارد

بی‌گمان ره‌نشین به‌جای همنشین در این بیت مناسب‌تر است اما اکثر نسخه‌ها (۳ و ۶ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و ۱۵ و ۲۱ و ۲۳ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰) گدایی همنشین، و نسخه‌های ۷ و ۱۹ گدای همقرین دارند. تنها نسخه ۳۱ (قدسی) بیت را چنین آورده است:

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بنده مفلس بگویش که سلطانی گدای ره‌نشین دارد

شاید روزی نسخه معتبری به‌دست آید که با حذف بیت ۵ این غزل، قافیه ره‌نشین را در بیت آخر آورده باشد.

بیت ۶ از غزل شماره ۱۶۸:

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید تا به گوش دلم آواز دراز باز آمد

در نسخه ۱۱ (و ۱۵) چنین آمده است: چشم من در ره این قافله راه بماند. و در نسخه ۱۶ چنین است: چشم من در پی آن قافله بس آه کشید. شاید صورت اصلی چنین بوده باشد: چشم من در پی آن قافله بس راه کشید.

راه کشیدن به معنی انتظار و چشم به راه بودن گویا در برخی از نواحی ایران (خراسان و کرمان) هنوز به کار می رود.

بیت ۱۱ از غزل شماره ۲۸۹:

به پای شوق گر این ره بسر شدی حافظ به دست هجر ندادی کسی عنانِ فراق
همه نسخه ها به دست هجر دارند که بی شک غلط است و صحیح آن گمان می کنم به دست صبر باشد.

بیت ۳ از غزل شماره ۳۲۴:

بروانه راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
بی شک در تحریر این بیت خطایی رخ داده است. شاید به جای خطاب ای شمع، ای دوست یا چیزی ازین نوع بوده باشد. (شادروان مسعود فرزند همین ای دوست را در متن انتخابی خود آورده است.)
این هم گفتنی است که در ولایت ما، گیلان، لفظ خاموش کردن را برای چراغ به کار نمی بردند و آن را بدشگون می دانستند و می گفتند چراغ را راحت کن.

غزل شماره ۶۱:

شادروان حسین پژمان برای مقطع این غزل به جای حافظ اندر درد او می سوز و بی درمان
بسیار صورت حافظ با درد او می سوز... آورده است که بسیار بهتر از متن ماست. اما این صورت در هیچ يك از نسخه های ما نیست.
در بیت ۲۵ از قصیده ۳: در متن ما کلمه پادیر گذاشته شده است. این کلمه را نازیر، بازیر،
پازیر خوانده اند و شاید هم پادیز (= پادیس) باشد. (نگاه کنید به توضیح علامه قزوینی در
حاشیه صفحه ۱۱۸ و ۱۱۹.)



اگرچه کمال موسیقایی و تنوع رشته های رنگارنگ مناسبت های لفظی و معنوی، راهنمای رسیدن به صورت نهایی شعر حافظ است، ولی باز به ایبائی می رسیم که در ظاهر یکی جانشین دیگری است و هر يك از زاویه ای درخشندگی خاص دارد و جوینده را در برگرفتن یکی و فرو نهادن دیگری حیران می گذارد:

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم آه اگر خرقة پشمین به گرو نستانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبجگان بعد از این خرقة صوفی به گرو نستانند

در این مورد، جای بحث روا دانستن یا ندانستن تکرار قافیه نیست. نمی توان گفت که شاعر از قافیه نستانند دو بار استفاده کرده و دو مضمون آفریده است. تکرار کلمات پیش از قافیه را نیز باید در نظر گرفت. بی گمان یکی ازین دو بیت جانشین دیگری است. اما کدام؟ از همین رو در بعضی از غزل های دیوان حاضر، هر دو صورت بیت آمده و معمولاً آن که شماره ردیف گرفته صورت نهایی و دیگری با شماره مکرر (...) صورت پیشین آن بیت محسوب شده است. اگر چه همه جا به قطع و یقین نمی توان چنین حکم کرد. ^۵

اما مسئله تکرار قافیه محتاج بررسی های بیشتر و دقیق تری است. همین قدر باید به نکته هایی درین باب اشاره کرد:

(۱) بعضی از تکرارها جنبه جانشینی دارد مثل قافیه روزی در غزل شماره ۴۴۲:

میی دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم بیاساقی که جاهل را هنی تر می رسد روزی
که بعضی نسخه ها یکی از دو صورت و بعضی هر دو صورت را دارند.

(۲) بعضی تکرارها به صورت، یکی و در معنی و اصطلاح، متفاوت است مثل قافیه پیر در غزل شماره ۱۹۳:

تشویش وقت پیر مغان می دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند منع جوان و سرزنش پیر می کنند

و شاید قافیه بلا در بیت اول و دوم غزل شماره ۱۷۹ هم از این نوع باشد. بلا: فتنه و آشوب، و درد و رنج و بیماری و ...

(۳) بعضی تکرار قافیه ها کلمات مرکبی است که شاعر آنها را بسیط می گیرد مثل نوروزی و بهروزی و شبانروزی در غزل شماره ۴۴۳. نمونه دیگر آن مطلع غزل شماره ۲۳۴ است که شبانه و مخلصانه (شب + انه و مخلص + انه) قافیه شده اند.

^۵ در چاپ حاضر شماره بیت ها حذف شده و به جای شماره مکرر علامت * گذاشته شده است. ... ناشر

غیر از اینها که گفته شد موردهای دیگری هست که قافیه تکرار شده و خود بهانه بررسی جداگانه‌ای در دیوان حافظ و دیوان‌های شاعران آن عصر است.



چند غزل هست که بعضی نسخه‌ها هر کدام را به صورت دو غزل آورده‌اند. می‌توان حدس زد که کاتب از منابع یا دست‌نوشته‌هایی استفاده کرده که هر يك حاصل مرحله‌ای از ساخت و پرداخت آن غزل بوده است.

(۱) غزل شماره ۲۲۹ که در متن ما به صورت يك غزل آمده است:

- | | | |
|---|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید | فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید |
| | ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید | ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید |
| ۲ | صبا به چشم من انداخت خاکی از کویت | که آبِ زندگی‌ام در نظر نمی‌آید |
| | چنان به حسرتِ خاكِ درِ تو می‌میرم | که آبِ زندگی‌ام در نظر نمی‌آید |
| ۳ | قدِ بلندِ تو را تا به‌هر نمی‌گیرم | درختِ کام و مرادم به‌هر نمی‌آید |
| ۴ | مگر به‌روی دلاری یارِ ما ورنه | به‌هیچ وجهِ دگر کار بر نمی‌آید |
| ۵ | مقیم زلفِ تو شد دل که خوش سوادِ دید | وز آن غریبِ بلاکش خبر نمی‌آید |
| ۶ | ز شستِ صدقِ گشادم هزار تیرِ دعا | ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید |
| ۷ | بَسَمِ حکایتِ دل هست با نسیمِ سحر | ولی به‌بختِ من امشبِ سحر نمی‌آید |
| ۸ | درین خیال بسر شد زمانِ عمر و هنوز | بلایِ زلفِ سیاهت بسر نمی‌آید |
| ۹ | ز بس که شد دلِ حافظِ رمیده از همه کس | کنون ز حلقهٔ زلفت بسر نمی‌آید |
| | کمینه شرطِ وفا تركِ سر بود حافظ | برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید |
| | کمینه شرطِ وفا تركِ سر بود حافظ | برو برو ز تو این کار اگر نمی‌آید |
| | فدایِ دوست نکردیم عمر و مال و دریغ | که کارِ عشق ز ما این قدر نمی‌آید |

این غزل در نسخه‌های ۵ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و ۱۵ و ۱۶ به صورت يك غزل ضبط شده و در نسخه‌های ۳ و ۶ و ۷ و ۱۴ به صورت دو غزل با ابیات درهم آمیخته آمده است.

(۲) غزل شماره ۳۵۵ که در متن ما به صورت يك غزل آمده است:

۱. عمری ست تا به راه غمت رو نهاده ایم / روی و ریای خلق به یکسو نهاده ایم
ما پیش خاك پای تو صد رو نهاده ایم / روی و ریای خلق به یکسو نهاده ایم
۲. هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم / هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم / در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیک نام / در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
۳. ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
عمری ست تا که ما به امید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم
عمری گذشت و ما به امید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشه های آن خم ابرو نهاده ایم
۴. تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
بی ناز نرگش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
۵. گفتمی که حافظا دل سرگشته ات کجاست / در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم
گویند حافظا دل سرگشته ات کجاست / در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم
۶. هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل / زنجیر و بند از خم گیسو نهاده ایم
بنهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کارو بار بسته به یک مو نهاده ایم

این غزل در نسخه های ۳ و ۶ و ۷ و ۸ و ۱۰ و ۱۲ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۹ و ۲۲ و ۲۴ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ به صورت يك غزل و در نسخه های ۹ و ۱۱ و ۱۷ و ۲۱ و ۲۳ و ۲۵ به صورت دو غزل آمده است.

غزل های شماره ۱۲۵ و ۱۲۶ را نیز شاید بتوان يك غزل دانست. ما این دو غزل را به پیروی از اکثر نسخه ها به همان صورت در متن نگاه داشته ایم ولی توجه به چند نکته بی فایده نیست:

نسخه های ۱ و ۲ و ۴ و ۵ و ۱۲ و ۲۰ هیچ يك از این دو غزل را ندارند.
نسخه های ۶ و ۹ و ۱۳ و ۱۸ و ۲۱ و ۲۴ تنها غزل شماره ۱۲۶ (تُرک فلک) را دارند.
نسخه ۱۷ تنها غزل ۱۲۵ (به آب روشن می) را آورده است به این ترتیب: بیت ۱ و ۲ و ۳ و ۵ و بیت ۷ از غزل ۱۲۶.

نسخه های ۳ و ۸ و ۱۰ و ۱۶ و ۱۷ و ۲۳ و ۲۵ و ۲۷ و ۲۹ بیت ۷ از غزل ۱۲۶ را در غزل ۱۲۵ آورده اند.

نسخه‌های ۷ و ۱۴ و ۲۲ بیت ۷ از غزل ۱۲۶ را در هر دو غزل آورده‌اند.

نسخه‌های ۱۴ و ۱۹ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۴ بیت ۵ از غزل ۱۲۵ را در غزل ۱۲۶ آورده‌اند.

نسخه‌های ۲۱ و ۲۳ و ۲۶ و ۳۱ به جای بیت ۳ از غزل ۱۲۵، این بیت را در غزل ۱۲۶ آورده‌اند: امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش / به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد.

نسخه‌های ۶ و ۷ و ۸ و ۱۰ و ۱۶ در بیت ۶ از غزل ۱۲۵ به جای حافظ، صوفی ضبط کرده‌اند.... با توجه به این همه اغتشاش در نسخه‌ها و نیز تکرار سه بار قافیه طهارت در دو غزل، و تقدّم و تأخر طهارت و زیارت در مطلع غزل ۱۲۵، این احتمال را که دو غزل یکی باشد تقویت می‌کند و شاید صورت نهایی غزل واحد به این ترتیب درست‌تر باشد:

- | | | |
|----|------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | بیا که ترک فلک خوانِ روزه غارت کرد | هلال عید به دور قدح اشارت کرد |
| ۲ | ثوابِ روزه و حج قبول آن کس برد | که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد |
| ۳ | مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد |
| ۴ | نماز در خم آن ابروانِ محرابی | کسی کند که به خون جگر طهارت کرد |
| ۵ | خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | به آب دیده و خون جگر طهارت کرد |
| ۶ | بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد |
| ۷ | دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد |
| ۸ | فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز | نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد |
| ۹ | به روی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده نظر از سر بصارت کرد |
| ۱۰ | حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | |
| ۱۱ | اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد | |

غزل شماره ۱۸۴:

در جامع نسخ برای مطلع این غزل نسخه بدلی از نسخه‌ی آمده است که قابل توجه است: آن کیست کز روی کرم با چون منی یاری کند. شادروان مسعود فرزاد نسخه‌ی را چنین معرفی کرده است:

«نسخه خطی بی‌تاریخ متعلق به من. که معتقدم تاریخ متن اصلی آن محدود به نیمه اول قرن دهم هجری قمری (۹۰۰-۹۵۰) است.»^۵

یاری ساده‌ترین و طبیعی‌ترین قافیه برای این غزل است و اگر در مطلع قرار می‌گرفت به

تکرار با من وفاداری کند در مطلع و بیت دوم حاجت پیدا نمی‌شد.

در بیت دوم این غزل هم، نای و نی غریب به نظر می‌آید. در دیوان حافظ نی با چنگ و رباب و بربط و عود و دف آمده است. نای تنها يك بار (در بیت ۲ از غزل شماره ۳۴) به کار رفته است. ضرورت آمدن نای و نی را به جای چنگ و نی، با هر تعبیر و تفسیری که می‌کنند، در نمی‌یابیم. در شعر دیگران هم نای و نی بسیار بسیار نادر است. نسخه ۹ در غزل شماره ۴۱۹ بیتی دارد که در نسخه‌های دیگر نیست:

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند آهنگ چنگ و بربط و مرغول نای و نی
به هر حال، همه نسخه‌های ما این بیت را چنان دارند که ما در متن آورده‌ایم.



در دیوان حافظ شش بار کلمه زهد با ریا آمده است. پنج بار به صورت زهد و ریا و زهد ریا و يك بار زهد ریایی. به ظاهر از زهد و ریا و زهد ریا مفهومی برابر یا نزدیک به زهد ریایی مقصود است. این هر دو صورت (با واو و بی واو) در همه نسخه‌ها هست. یعنی نسخه‌ای نیست که تنها یکی ازین دو صورت را داشته باشد. در حالی که شاعر گویا یکی ازین دو صورت را می‌بایست به کار برده باشد. گمان می‌کنم زهد و ریا صحیح است. چنانکه همین نحوه ترکیب را در سالوس و تقوی و سالوس و کرامت نیز می‌یابیم:

گرد رندان گرد تا مردانه‌وار گردن سالوس و تقوی بشکستی
حافظ این خرقه بینداز مگر جان بهری کانش از خرمن سالوس و کرامت برخاست



چندین غزل را که در برخی از نسخه‌ها به نام حافظ ثبت است، به پیروی از شادروان استاد خاثلری (و يك غزل بیشتر) از متن اصلی خارج کرده و به آخر کتاب برده‌ایم. باید اعتراف کرد که این کار ضابطه درستی ندارد و تنها انگیزه، ضعفی است که در آن غزل‌ها مشاهده می‌شود و اگر همین ملاک را در نظر بگیریم غزل‌های دیگری را نیز می‌بایست از متن خارج می‌کردیم مثل غزل‌های شماره ۳۷ و ۶۱ و ۸۲ و ۹۴ و ۹۹ و ۱۰۲ و ۱۴۲ و ۱۶۶ و ۲۷۵ و ۲۸۷ و ... و شاید غزل‌هایی از آن گروه را در قیاس با این غزل‌ها سزاوار بود که در متن می‌آوردیم مثل غزل‌های شماره ۸ و ۱۰ و خاصه غزل شماره ۱۱ از بخش غزل‌های مشکوک که با اصلاح قافیه مصراع دوم

مطلع (به جای روان درآید باز، روان گراید باز) چنانکه در نسخه ۳۱ هست، جای آن در متن بود.

از میان قطعات مختلف که در نسخه‌ها هست چند قطعه را در متن نگه داشتیم و از نقل باقی آن‌ها (تاریخ اموات و...) صرف نظر کردیم. اگرچه برخی از حذف شده‌ها به لحاظ جست‌وجو در احوال شاعر و تاریخ عصر وی اهمیتی دارد.

همچنان از آوردن رباعیات که گویندگان بسیاری از آنها شناخته شده‌اند خودداری کردیم و گمان می‌کنیم با این حذف ورد قطره‌ای از دریای بی‌کران خواجه کم نشده است.



در باب ترتیب ابیات، که سال‌های اخیر طرف توجه بعضی از حافظ‌دوستان قرار گرفته، باید بگویم که به گمان من، جز در مواردی معدود که ایجاب می‌کند بیتی بعد از بیتی قرار گیرد، ترتیب ابیات در نظام عمومی غزل تأثیر ندارد و بیشتر پیشنهادها برای ترتیب و توالی ابیات بر مبنای تلقی شخصی است.

در نسخه‌های کهن نیز ترتیب ابیات یکسان نیست و آنجا هم که لازم می‌کند بیتی پس از بیتی باشد، آن ترتیب رعایت نشده است. فی‌المثل در غزل شماره ۱۲۴ بیت: نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره‌بند قبای غنچه وا کرد، بی‌گمان باید بعد از بیت: به هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد، قرار گیرد:

به هر سو بلبل عاشق در افغان	تنعم از میان باد صبا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل	گره‌بند قبای غنچه وا کرد

اما، در نسخه‌های کهن هیچ‌جا چنین ترتیبی نیست و همه نسخه‌ها وارونه این ترتیب را دارند. یعنی همه جا بیت به هر سو... بعد از بیت نقاب گل... ثبت شده است.

البته در بعضی غزل‌ها (که در اصل باید آن‌ها را قصیده یا قصیده‌وار دانست) توالی ابیات به ترتیب معینی لازم است مثل غزل شماره ۴۱۰ و ۴۱۱.

یا در غزل شماره ۲۴ سه بیت اول باید پشت سرهم باشد و بیت‌های ۴ و ۵ و ۶ هم. چنانکه در همه نسخه‌ها به ترتیب متن حاضر ثبت شده است.



در کار بررسی نسخه‌ها، ابتدا می‌خواستیم به نقل شادروان استاد خانلری از نسخه‌های

چهارده گانه مستند ایشان اکثفا کنیم ولی در همان آغاز کار به مشکل برخوردیم.
در غزل شماره ۳ چاپ استاد (صفحه ۲۳)، در ترتیب ابیات آورده اند:

«متن مطابق است با نسخه های: الف، د، ه، و، ط، ی، م، ن»

و برای بیت های ۳ و ۵ و ۷ نیز از نسخه و بدل هایی ذکر کرده اند اما در جای نشانی نسخه هایی که آن غزل را دارند ذکر از نسخه و نشده است.

با توجه به این که نسخه ل استاد خانلری همان نسخه چایی قزوینی / غنی است، برای غزل شماره ۴ در ترتیب ابیات آورده اند: «ل: ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۸، بیت ۷ را ندارد.» بیت ۷ (جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را) در چاپ قزوینی / غنی هست.

با در غزل شماره ۸ (صفحه ۳۳) نیز از نسخه م برای بیت ۲ و بیت ۹ نسخه بدل آورده شده ولی در نشانی نسخه هایی که این غزل را دارند از نسخه م ذکر نیامده است.
و به همین نحو تا آخر کتاب.... چون این گونه خطاها بسیار بود، ناچار شدیم به عکس یا فتوکی آن نسخه ها مراجعه کنیم و به تدریج، جز نسخه و که به آن دسترسی نیافتیم، باقی نسخه ها را به لطف و عنایت دوستان، به دست آوردیم و کار مقابله را از روی متن نسخه ها انجام دادیم و متوجه شدیم که در نقل نسخه بدل ها نیز خطاهای فراوان صورت گرفته است.

برای نمونه از آغاز کتاب:

غزل شماره ۱: در بیت ۴ برای بدل مرا در منزل جانان از نسخه ح و م آورده اند مرا در مجلس جانان. نسخه م همان مرا در منزل جانان را دارد.

غزل شماره ۲: برای بیت ۶ از نسخه الف و م آورده اند: مبین به چاه زرخندان اما نیاورده اند که نسخه ط در همین بیت چنین است: مبین تو چاه زرخندان.

غزل شماره ۳: برای بیت ۲ از نسخه م آورده اند: بخواهی یافت اما نسخه م همان نخواهی یافت را دارد. در همین غزل برای بیت ۵ از نسخه ز آورده اند کمتر جوی با توجه به متن برگزیده استاد خانلری: حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو، نیاورده اند که نسخه ز چنین است: راز از دهر کمتر جوی.

غزل شماره ۵: برای بیت ۲ از نسخه های ه و ز و ح و ل آورده اند: باز بینم، نسخه ح باز بینم دارد. در همین غزل برای بیت ۲، از نسخه های ط، ی، ل، م، ن آورده اند: دیدار آشنا را اما نسخه ح نیز: دیدار آشنا را دارد.

و... چنین است در بسیاری از صفحه ها.

چون این گونه سهو و نقصان ها زیاد بود، ناچار مستقیماً به نسخه ها مراجعه کردیم و کار مقابله را به دفعات از سر گرفتیم. بنابراین هر جا که در متن و حاشیه ما با نسخه چایی استاد



برای رسم الخط امروزی فارسی، قاعده‌هایی وضع کرده‌اند که ما نخواستیم و نتوانستیم همه‌جا آن را رعایت کنیم.

از جمله، همزه است را، بعد از کلمه‌های مختوم به مصوّت بلند ای همه‌جا نمی توان گذاشت یا برداشت زیرا تلفظ آن به مناسبت وزن شعر تفاوت می کند. آنجا که هر دو مصوّت تلفظ می شود:

- جفا نه شیوه درویشی است و راهروی

و آنجا که دو مصوّت ادغام می شود:

- ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست

- صوفی بیا که آینه صافی ست جام را

همین تفاوت‌ها برای مصوّت‌های کوتاه نیز هست، آنجا که هر دو مصوّت تلفظ می شود:

- ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

- آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است

و آنجا که دو مصوّت ادغام می شود:

- عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکند

- در ازل داده ست ما را ساقی لعل لب

همین داده ست، در قافیه ناچار با حذف علامت حرکت (های غیر ملفوظ) آورده شده است:

- بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

- سروش عالم قدس چه مرده‌ها داد است

و نمونه بهتر برای این سه شکل است در این بیت است:

- میان او که خدا آفریده است از هیچ

- دقیقه‌ای ست که هیچ آفریده نگذاشت

با این همه، کوشیده‌ایم که تا حد مقدور، و تا آنجا که با انس و عادت شخصی و عمومی بیگانه نباشد، از رسم الخط یکسانی پیروی کنیم. چنانکه فی‌المثل می علامت استمرار فعل را همه‌جا جدا

نوشته‌ایم (می‌گویم، می‌گفت...)، و نیز علامت اضافه را، که به گمان ما جزو نشانه‌های لازم هر زبان است، و در فارسی علامت آن کسره‌ای است که در آخر مضاف می‌آید، گذاشته‌ایم جز در مواردی که می‌توان دو کلمه را هم با اضافه و هم بی‌اضافه خواند مثل کار شست و شو در بیت ۸ از غزل شماره ۵۷.

همین جا باید توضیح بدهم که این کسره اضافه را زیر یاهایی که خود علامت اضافه است نیز آورده‌ایم تا با یایی که جزو کلمه است و اضافه نمی‌گیرد اشتباه نشود مثل کلمه گفت و گوی در بیت ۵ از همان غزل شماره ۵۷:

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست



در این کتاب، شعرها به ترتیب الفبایی ردیف و قافیه تنظیم شده است. اینجا چند نکته را باید توجه داد:

- ۱) صدای آ در قافیه پیش از صدای آ آمده است.
مثل شرآبست که پیش از امشب است آمده است. (غزل‌های شماره ۲۸ و ۲۹).
مثل خطاست که پیش از دست آمده است. (غزل‌های شماره ۱۹ و ۲۳).

۲) در تنظیم الفبایی ردیف و قافیه رسم این است که ردیف‌های دارد - ندارد یا باشد - نباشد یا کرد - نکرد... را جداگانه می‌آورند. مثل قافیه و ردیف: نظر دارد، فراغ دارد، چه غم دارد، مدام دارد، نازنین دارد، نگه دارد، عتابی دارد، آنی دارد، جایی دارد... و بعد از آن ردیف ندارد را مثل: جهان ندارد، ماه ندارد.... ما این دسته‌بندی را در نظر نگرفتیم و همه‌جا تنها همان ترتیب الفبایی را رعایت کردیم. مثلاً: نظر دارد، فراغ دارد، چه غم دارد، ارغوان دارد، جهان ندارد، نازنین دارد....



شرح و شناسنامه نسخه‌های اساس کار ما در بخش گزارش نسخه‌ها آمده است. اینجا باید به دو نکته توجه داد:

- ۱) نسخه شماره ۱۵ ما، همان نسخه شادروانان علامه قزوینی و دکتر غنی است. این نسخه پس از گذشت پنجاه و چند سال هنوز معتبرترین نسخه، و مأخذ و مرجع نقل کلام حافظ است و اگر مبالغی سهو و خطاهای ناگزیر در آن رفع شود همچنان یکی از بهترین نسخه‌های دیوان حافظ خواهد بود. و به گمان من هر نسخه‌ای از دیوان حافظ که ساخته و پرداخته شود باید با این محک پراعتبار سنجیده شود. آمار درصد استفاده از «نسخه‌های مرجع» که در پایان بخش جدول مأخذ

آمده است، نیز میزان اهمیت و اعتبار این نسخه را تأیید می‌کند.
 (۲) علاوه بر ۳۰ نسخه‌ای که در تهیه و تنظیم متن از آنها استفاده شده، نسخه معروف قدسی هم با شماره ۳۹ محل مراجعه و استفاده بوده است. این نسخه صرف نظر از عیب‌های اساسی، در مجموع نسخه قابل توجهی است و جوینده کلام خواجه از آن بی‌نیاز نیست.
 گردآورنده آن دیوان، محمدالقدسی الحسینی، نوشته است:

«... دامن همت بر میان زدم و از پی جمع دواوین قدیمه برآمدم زیاده از پنجاه مجلد که بعاریه و ابتیاع فراهم آمد... بهر صورت بینی و مصرعی و کلمه بلکه نقطه زیاد و کم نکرده‌ام مگر آنکه در نسخه دیده‌ام....»^۶

ما صدق این گفته را باور می‌کنیم اما افسوس که او نیز همچون دیگران ننوشته و نگفته است که آن زیاده از پنجاه مجلد از کجا آمده و میزان اعتبار و صحت آن چه بوده است.



در زیرنویس‌ها صورت‌هایی را آورده‌ایم که ذکر آنها را لازم دانسته‌ایم و از آوردن همه نسخه‌پدل‌ها، خاصه صورت‌های مغلوط خودداری کرده‌ایم. اگرچه همان صورت‌های مغلوط هم در پاره‌ای از جاها می‌تواند برای راه یافتن به صورت درست کارساز باشد. ولی چون در کار آئیم که همه نسخه‌های موجود قرن نهم را بیت به بیت با حفظ نوع کتابت هر نسخه در مجلدهای جداگانه‌ای برای استفاده اهل فن چاپ و منتشر کنیم، عذر این تقصیر خواسته است. همین‌جا از کسانی که نسخه‌هایی از حافظ را در اختیار دارند تقاضا می‌کنیم اجازه دهند که عکسی از آن تهیه کنیم. و این نمونه‌ای است از يك بیت که در آن مجلدها خواهد آمد:

متن ما	به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۸۰۷	۱ به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان زلف بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۸۱۱	۲ بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۸۱۳	۳ بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۸۱۳-۱۲	۴ —	—
۸۱۶	۵ —	—
۸۱۸	۶ به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها

۶ حافظ قدسی، به تصحیح محمد قدسی حسینی، شیراز: انتشارات انجمن مطبوعاتی فارس، ص ۲۸۳ و ۲۸۶.

۷	۸۲۱	بیوی نافه زلفی کزو گیرد دل آرامی	ز تاب آتش عشقش چه خون افتاد در دلها
۸	۸۲۲	بیوی نافه کاخر صبا زان زلف بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۹	۸۲۴	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۱۰	۸۲۵	به بوی نافه زلفی کزو گیرد دل آرامی	ز تاب آتش عشقش چه خون افتاد در دلها
۱۱	۸۲۷	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۱۲	۸۲۶	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۱۳	۸۱۷-۳۸	—	—
۱۴	۸۵۰ ۱	به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

= ۱۵

۱۶	مثنی	—	—
۱۷	افشار	بیوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۱۸	۸۱۳	—	—
۱۹	۸۲۳	بیوی نافه زلفی کزو گیرد دل آرامی	ز تاب آتش عشقش چه خون افتاد در دلها
۲۰	۸۳۴	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۲۱	۸۴۳	بیوی نافه کاخر صبا زان زلف	چه خون افتاد در دلها
۲۲	۸۴۹	—	—
۲۳	۸۵۴	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۲۴	۸۵۵	بیوی نافه کاخر صبا زان زلف بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۲۵	۸۵۸	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۲۶	۸۶۲	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۲۷	۸۶۴	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۲۸	۸۷۴	به بوی نافه‌ی کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۲۹	۸۹۳	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
۳۰	۸۹۳	به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
۳۱	فدسی	بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها



در آخر این کتاب، جدول‌هایی آمده است که نشان می‌دهد هر بیت متن ما از چه نسخه‌هایی گرفته شده است. اینجا توجه می‌دهیم که برخی تفاوت‌ها یا اختلاف‌های جزئی را، مثلاً آخر کلماتی چون فرما (فرمای) یا آ (آی) و نیز تفاوت ورنه و ورنی را به حساب نیاورده‌ایم.

نقل نسخه‌های ۱ (نسخه و استاد خانلری) و ۱۷ دیوان کهنه حافظ (ایرج افشار) و نسخه ۲۲ (نسخه ۸۴۹ با علامت ص در جامع نسخ) و نسخه ۲۶ (نسخه ۸۶۲، چاپ دکتر

یحیی قریب) و نسخه ۲۸ (چاپ عبدالعلی ادیب برومند) و نسخه ۳۰ (نسخه ۸۹۳ با علامت م در جامع نسخ) از نسخه‌های چاپی صورت گرفته است. *



بر من است که از لطف و عنایت همه دوستان و عزیزانی که در کار تهیه این دیوان حقی داشته‌اند، سپاسگزاری کنم، خاصه از خانم ترانه خانلری فرزند گرامی استاد فقید دکتر پرویز ناتل خانلری، و جناب آقای دکتر محمدرضا جلالی نائینی و جناب آقای دکتر اصغر مهدوی که در فراهم آوردن بسیاری از نسخه‌های کهن مدیون گشاده‌دستی و فرهنگ پروری ایشانیم.

همچنین از دوست عزیزم دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی سپاسگزارم که در مراحل تنظیم این کتاب از فیض صحبت او برخوردار بوده‌ام و رای روشن او همواره در این کار گره‌گشا بوده است. و سپاسگزارم از خانم عاطفه فاضلی و آقای فرهود امیرانی که در کار مقابله و بازخوانی و بررسی نسخه‌ها و جدول‌ها یار و یاور من بوده‌اند و به‌راستی که بی‌مدد محبت و همت ایشان این کار دشوار به سامان نمی‌رسید.

و سپاسگزارم از همه خانم‌ها و آقایان همکار نشرکارنامه که نام‌شان در صفحه شناسنامه کتاب آمده است.

و سپاسگزارم از دوست گرامی آقای محسن باقرزاده که از همان آغاز کار آمادگی خود را برای نشر این کتاب اعلام داشتند.

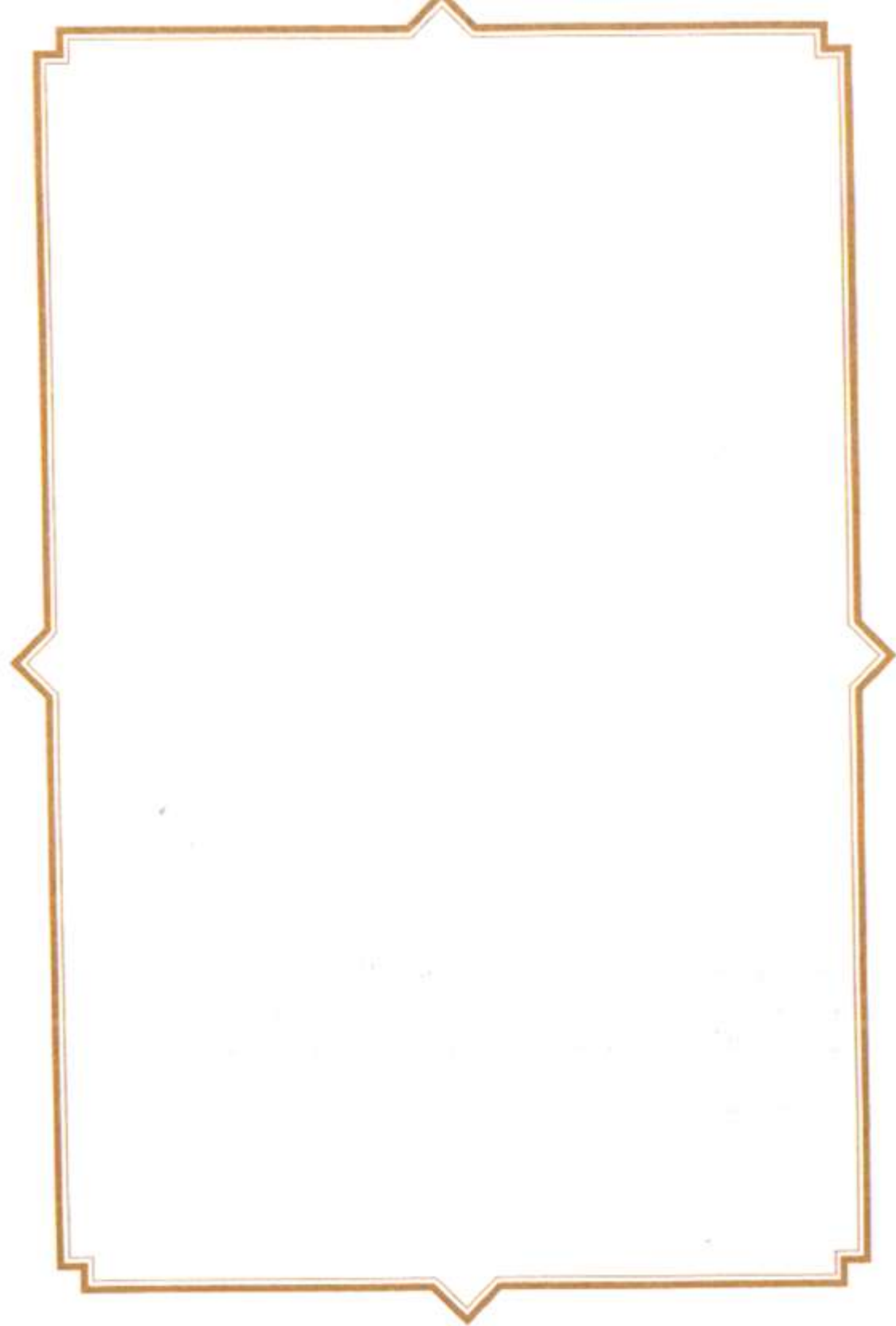
و سرانجام سپاسگزارم از دوست گرامی آقای محمد زهرایی که همه آراستگی و زیبایی چاپ این کتاب مرهون لطف ذوق و کوشش درازآهنگ اوست.

با تمام آنچه گفته شد و آنچه ناگفته ماند، از خود می‌پرسم آیا کار این دیوان به سامان رسیده است؟

هر ناسازی و بی‌اندازی که در این اژانه باشد، به‌مدد راهیان مقام شناس که هم‌اکنون در کارند یا پس از این خواهند بود، برطرف خواهد شد. اگر نشود هم باکی نیست. در شعر حافظ خاصیتی است که گاه بی‌دالت مستقیم لفظ، خواننده را به معانی دلخواه می‌رساند و شاید سحر کلام همین است.

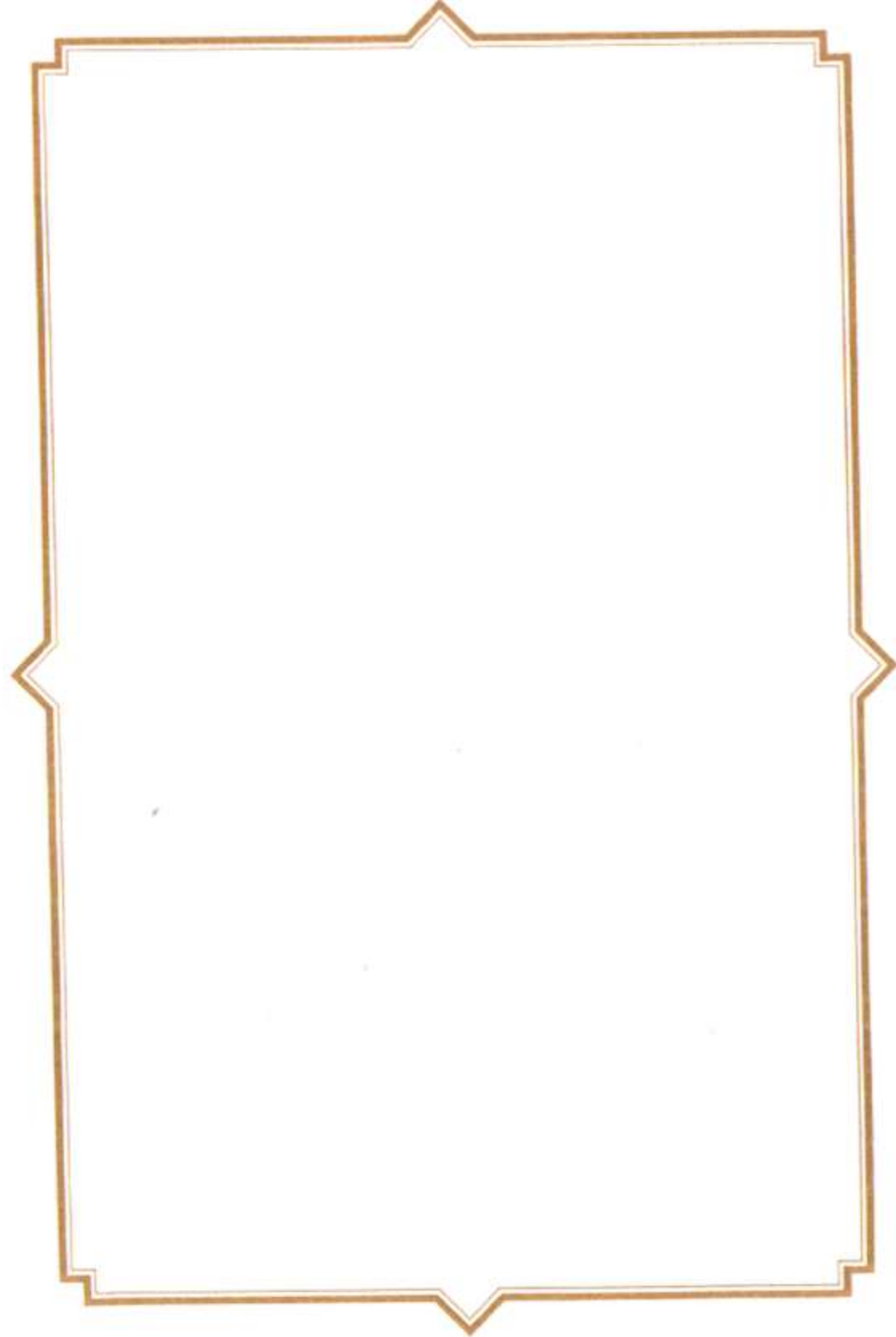
سایه، تهران، اسفند ۱۳۷۲

* در چاپ حاضر، که در قطع جیبی برای استفاده عموم منتشر می‌شود، تغییراتی داده شده، از جمله زیرنویس «غزل‌ها»، «جدول مأخذ»، «امار استفاده از نسخه‌ها در متن» و «گزارش نسخه‌ها» حذف شده است. ... ناشر



A decorative border in a golden-brown color frames the page. It features a double-line design with ornate, pointed corners and small square motifs at the midpoints of each side.

فهرست الفبایی قافیه و مطلع



فهرست الفبایی قافیه فهرست الفبایی مطلع

۱۸۹	آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند	۱	الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
۸۱	آن ترک پری چهره که دوش از بر مارت	۲	صلاح کار کجا و من خراب کجا
۵۵	آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	۳	اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
۲۹	آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است	۴	به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
۴۲۵	آن غالبه خط گر سوی ما نامه نوشتی	۵	دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را
۱۱۱	آن کسی که به دست جام دارد	۶	صبا به لطف یگو آن غزال رعنا را
۱۱۸	آنکه از سنبل او غالبه تابی دارد	۷	ساقیا برخیز و درده جام را
۳۵۱	آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم	۸	صوفی بیا که آینه صافی ست جام را
۱۰۶	آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرين داد	۹	روشن عهد شباب است دگر بستان را
۱۸۴	آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند	۱۰	دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
۲۱۰	آن یار کزو خانه ما جای پری بود	۱۱	ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
		۱۲	ساقی به نور یاده برافروز جام ما
۲۳۱	ابر آذاری بر آمد باد نوروژی وزید		
۴۵۶	اتت روائع رند الحمی و زاد غرامی		
۴۶۱	احمد الله علی معدلة السلطان	۱۳	می دمد صبح و کله بست سحاب
۲۱۳	از دیده خون دل همه بر روی ما رود	۱۴	گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب



۲۱۵	از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
۴۱۳	از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
۴۱۷	از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
۳۷۸	افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
۳	اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
۲۲۸	اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید
۲۲۲	اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
۲۹۸	اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
۴۰	اگر چه باده فرح بخش و باد گلپز است
۶۳	اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی ست
۲۶۵	اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
۱۴۹	اگر روم ز پی اش فتنه‌ها بر انگیزد
۲۹۱	اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
۱۲۲	اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
۲۳۸	الا ای طوطی گویای اسرار
۱	الا یا ابها الساقی ادر کأسا و ناولها
۳۹	المنة لله که در میکده باز است
۳۹۷	ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
۴۷۶	ای بی خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
۴۷۹	ای پادشه خویان داد از غم تنهایی
۱۷۴	ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
۴۰۴	ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
۲۴۶	ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
۳۹۸	ای خوبهای نافه چین خاک راه تو
۴۷۷	ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
۴۴۷	ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
۴۷۰	ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
۲۹۳	ای دل ریش مرا یا لب تو حق نمک
۴۸۳	ای دل گراز آن چاه ز نخدان بدر آبی
۴۲۳	ای دل مباحث یکدم خالی ز عشق و مستی
۳۸۳	ای روی ماه منظر تو نویهار حسن
۲۵۱	ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز
۱۵	ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت

۱۵	ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
۱۶	خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
۱۷	سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
۱۸	ساقیا آمدن عبد مبارک بادت
۱۹	چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
۲۰	ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
۲۱	دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
۲۲	خیال روی تو در هر طریق همزه ماست
۲۳	در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
۲۴	زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
۲۵	شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
۲۶	مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
۲۷	به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
۲۸	ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
۲۹	آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
۳۰	زلفت هزار دل به یکی ناره مو بیست
۳۱	خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
۳۲	خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
۳۳	رواق منظر چشم من آشیانه تست
۳۴	برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
۳۵	بیا که قصر امل سخت مست بنیادست
۳۶	تاسر زلف تو در دست نسیم افتادست
۳۷	بی مهر رخت روز مرا نور تماندست
۳۸	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
۳۹	المنة لله که در میکده باز است
۴۰	اگر چه باده فرح بخش و باد گلپز است
۴۱	حال دل یا تو گفتنم هوس است
۴۲	صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
۴۳	کنون که بر کف گل جام باده صاف است

۲۵۹	ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	۴۴	درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
۲۴۲	ای صبا نکهی از خاک ره یار یار	۴۵	گل در بر و می بر کف و معشوق به کام است
۲۴۱	ای صبا نکهی از کوی فلاخی به من آر	۴۶	به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
۹۱	ای غایب از نظر به خدامی سپارمت	۴۷	صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
۱۱	ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	۴۸	روضه خلد برین خلوت درویشان است
۳۹۹	ای قبیای پادشاهی راست بر بالای تو	۴۹	به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
۴۲۶	ای قصه بهشت ز کوی حکایتی	۵۰	لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
۴۱۶	ای که با سلسله زلف دراز آمده ای	۵۱	روزگاری ست که سودای بتان دین من است
۴۲۲	ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	۵۲	منم که گوشت میخانه خانقاه من است
۴۴۲	ای که دایم به خویش مغروری	۵۳	ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
۴۶۸	ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	۵۴	خم زلف تو دام کفر و دین است
۴۳۷	ای که در کوی خرابات مقامی داری	۵۵	آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
۴۳۸	ای که مهجوری عشاق روا می داری	۵۶	دل سراپرده محبت اوست
۵۹	این پیک نامور که رسید از دیار دوست	۵۷	دارم امید عاطفتی از جناب دوست
۴۵۵	این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	۵۸	سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
۲۰	ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	۵۹	این پیک نامور که رسید از دیار دوست
۳۸۸	ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	۶۰	صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
۹۰	ای هدهد صبا به صبا می فرستم	۶۱	مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
۲۸۰	ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	۶۲	روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
		۶۳	اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی ست
		۶۴	خوشر تر عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
۳۶۹	بارها گفته ام و بار دگر می گویم	۶۵	بنال بلبل اگر یا منت سر یاری ست
۳۰۴	باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم	۶۶	یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
۲۶۶	باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش	۶۷	ماه من این هفته برون رفت و به چشمم سالی ست
۲۶۹	باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	۶۸	کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست
۳۸	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	۶۹	مردم دیده ما جز به رخسار ناظر نیست
۳۸۹	بالا بلند عشوه گر نقش یاز من	۷۰	زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
۲۸۵	بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	۷۱	راهی ست راه عشق که هیچش کناره نیست
۴۲۴	با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی	۷۲	روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
۲۷۵	ببرد از من قرار و طاقت و هوش	۷۳	حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
۱۱۳	بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد	۷۴	خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
۲۲۱	بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد	۷۵	جز آستان توام در جهان پناهی نیست
۲۲۳	بر سر آنم که گر ز دست برآید	۷۶	بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

۲۵۷	بر نیامد از تمنای لبست کامم هنوز	۷۷	دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت
۳۴	برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست	۷۸	عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
۱۴۱	برید باد صبا دوشم آگهی آورد	۷۹	کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
۳۰۳	بشری اذالسلامه حلت بذی سلم	۸۰	صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت
۴۶۹	بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	۸۱	آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
۳۶۲	بگذار تا به شارع میخانه بگذریم	۸۲	شریتی از لب لعلش نجشیدیم و برقت
۴۵۱	بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	۸۳	گر ز دست زلف مشکینت خطابی رفت رفت
۴۷۴	بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی	۸۴	ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
۷۶	بلبلی برگ گلی خوشترنگ در منقار داشت	۸۵	حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
۱۲۸	بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد	۸۶	ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
۶۵	بنال بلبل اگر بامنت سر یاری ست	۸۷	شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
۱۰۷	بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	۸۸	یارب سببی ساز که یارم به سلامت
۱۹۵	بود آیا که در میکدها بکشایند	۸۹	چه لطف بود که ناگاه رشحه قلعت
۲۳۶	بوی خوش تو هر که ز یاد صبا شنید	۹۰	ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
۱۲۵	به آب روشن می عارفی طهارت کرد	۹۱	ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
۳۲۱	به تیغم گر کشد دستش نگیرم	۹۲	زان یار دلنوازم شکری ست با شکایت
۴۳۰	به جان او که گرم دسترس به جان بودی	۹۳	مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت
۳۹۴	به جان پیر خرابات و حق نعمت او		
۲۷	به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست		
۴۸۰	به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی		
۱۵۰	به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد		
۴۹	به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است	۹۴	دل من در هوای روی فرخ
۲۶۷	به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش		
۱۳۸	به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد		
۴۱۸	به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می		
۳۳۹	به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	۹۵	دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
۳۰۵	بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم	۹۶	شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
۴۶	به کوی میکده هر سالکی که ره دانست	۹۷	دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
۲۰۹	به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	۹۸	روز وصل دوستداران یاد باد
۳۴۴	به مزگان سیه کردی هزاران رخته در دینم	۹۹	جمالت آفتاب هر نظر یاد
۴	به ملازمان سلطان که رساند این دعا را	۱۰۰	صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش یاد
۲۹۷	به وقت گل شدم از توبه شراب خجل	۱۰۱	تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد
۲۳۶	بیا با ما موورز این کینه داری	۱۰۲	حسن تو همیشه در فزون یاد

۳۶۴	بیا تا گل برفشانیم و می در ساغر اندازیم	دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	۱۰۳
۱۲۶	بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد	۱۰۴
۲۳۵	بیا که رایت منصور پادشاه رسید	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	۱۰۵
۳۵	بیا که قصر امل سخت مست بنیادست	آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرين داد	۱۰۶
۲۵۵	بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	۱۰۷
۳۳۸	بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم	همای اوج سعادت به دام ما افتد	۱۰۸
۳۷	بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	کسی که حسن خط دوست در نظر دارد	۱۰۹
		دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد	۱۱۰
		آن کس که به دست جام دارد	۱۱۱
۱۰۴	پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد	دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد	۱۱۲
۲۰۰	پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود	بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد	۱۱۳
		جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	۱۱۴
		روشنی طلعت تو ماه ندارد	۱۱۵
۴۰۰	تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو	هر آنکو خاطری مجموع و یاری نازنین دارد	۱۱۶
۱۹۹	تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد	۱۱۷
۳۶	تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	۱۱۸
۴۳۴	ترا که هر چه مراد است در جهان داری	شاهد آن نیست که مویسی و میانی دارد	۱۱۹
۲۱۸	ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	۱۲۰
۱۰۱	تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد	درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد	۱۲۱
۴۷۲	تو مگر بر لب آبی به هوس نشینی	اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد	۱۲۲
۳۱۹	تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر	نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	۱۲۳
		سحر بلبل حکایت با صبا کرد	۱۲۴
		به آب روشن می عارفی طهارت کرد	۱۲۵
۲۶۲	جانا ترا که گفت که احوال ما مهیرس	بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	۱۲۶
۱۱۴	جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	۱۲۷
۷۵	جز آستان توام در جهان پناهی نیست	بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد	۱۲۸
۹۹	جمالت آفتاب هر نظر باد	چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	۱۲۹
۲۳۲	جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید	دل از من برد و روی از من نهان کرد	۱۳۰
		دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد	۱۳۱
		یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	۱۳۲
۴۱۴	چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	۱۳۳
۳۲۷	چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	۱۳۴
۳۳۲	چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم	دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد	۱۳۵

۳۷۲	چندان که گفتیم غم با طیبیان	دوستان دختر روز تویه ز مستوری کرد	۱۳۶
۲۲۶	چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	سالها دل طلب جام جم از ما می کرد	۱۳۷
۱۲۹	چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد	۱۳۸
۲۷۳	چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش	چه مستی است ندانم که رو به ما آورد	۱۳۹
۱۹	چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد	۱۴۰
۲۱۴	چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود	برید باد صبا دوشم آگهی آورد	۱۴۱
۴۳۲	چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری	یارم چو قلع به دست گیرد	۱۴۲
۳۷۹	چو گل هر دم به بوی جامه بر تن	دلجم جز مهر معرویان طریقی بر نمی گیرد	۱۴۳
۳۹۰	چون شوم خاک رهش دامن بپوشاند ز من	ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد	۱۴۴
۴۳۱	چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی	دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد	۱۴۵
۸۹	چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت	در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	۱۴۶
۱۳۹	چه مستی است ندانم که رو به ما آورد	سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	۱۴۷
		راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	۱۴۸
۳۴۰	حاشا که من به موسم گل ترک می کنم	اگر روم ز پی اش فتنه ها بر انگیزد	۱۴۹
۷۳	حاصل کار که کون و مکان این همه نیست	به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد	۱۵۰
۱۶۴	حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد	هر که را با خط سبزه سر سودا باشد	۱۵۱
۲۵۴	حال خونین دلان که گوید باز	من و انکار شراب این چه حکایت باشد	۱۵۲
۴۱	حال دل با تو گفتیم هوس است	نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد	۱۵۳
۳۴۵	حالیا مصلحت وقت در آن می بینم	خوش است خلوت اگر باریار من باشد	۱۵۴
۳۳۳	حجاب چهره جان می شود غبار تنم	خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد	۱۵۵
۱۷۵	حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند	گل بی رخ یار خوش نباشد	۱۵۶
۸۵	حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت	کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	۱۵۷
۱۰۲	حسن تو همیشه در فزون باد	نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	۱۵۸
		مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	۱۵۹
۳۱	خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	۱۶۰
۳۷۶	خدایا کم نشین با خرقه پوشان	ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد	۱۶۱
۳۴۹	خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد	۱۶۲
۲۰۲	خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	باری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد	۱۶۳
۴۰۲	خط عذار یار که بگرفت ماه ازو	حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد	۱۶۴
۳۲	خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است	دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	۱۶۵
۵۴	خم زلف تو دام کفر و دین است	عشق تو نهال حیرت آمد	۱۶۶
		در نماز خم ابروی تو با یاد آمد	۱۶۷
		مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	۱۶۸

۱۶	خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	۱۶۹	صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
۴۰۵	خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه	۱۷۰	سحرم دولت بیدار به بالین آمد
۷۴	خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	۱۷۱	نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
۲۱۶	خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	۱۷۲	هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
۱۵۴	خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	۱۷۳	رسید مزده که ایام غم نخواهد ماند
۲۷۲	خوشا شیراز و وضع بی منالشی	۱۷۴	ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
۱۵۵	خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد	۱۷۵	حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
۳۸۰	خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود	۱۷۶	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
۶۴	خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست	۱۷۷	دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
۲۹۴	خوش خبر باشی ای نسیم شمال	۱۷۸	نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
۴۴۰	خوش کرد یابوری فلکت روز داوری	۱۷۹	گر می فروش حاجت زندان روا کند
۳۲۹	خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم	۱۸۰	دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
۲۲	خیال روی تو در هر طریق همزه ماست	۱۸۱	مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
۳۱۳	خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم	۱۸۲	طایر دولت اگر باز گذاری بکند
۳۵۸	خیز نا از در میخانه گشادی طلبیم	۱۸۳	کلك مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
۳۶۳	خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم	۱۸۴	آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
۲۵۶	خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز	۱۸۵	سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
		۱۸۶	در نظریازی ما بی خیران حیرانند
		۱۸۷	سمن بویان غبار غم چو بنشینند پنهانند
۲۹۶	دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	۱۸۸	غلام نرگس مست تو ناچدارانند
۲۶۴	دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس	۱۸۹	آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
۵۷	دارم امید عاطفتی از جناب دوست	۱۹۰	شاهدان گر دلبری زین سان کنند
۴۱۲	دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده	۱۹۱	گفتم کی ام دهان و لبث کامران کنند
۱۹۳	دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند	۱۹۲	واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
۳۸۱	دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	۱۹۳	دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
۱۴۶	در ازل پرتو حست ز تجلی دم زد	۱۹۴	شراب بی غش و ساقی خوش دو دام دهند
۲۱۲	در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود	۱۹۵	بود آیا که در میکده ها بگشایند
۱۲۱	درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد	۱۹۶	کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
۳۲۳	در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	۱۹۷	سالها دفتر ما در گرو صها بود
۳۴۷	در خرابات مغان نور خدا می بینم	۱۹۸	یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
۲۶۳	درد عشقی کشیده ام که مپرس	۱۹۹	تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
۳۵۳	دردم از یار است و درمان نیز هم	۲۰۰	پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاقی بود
۲۳	در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست	۲۰۱	یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود

۲۰۲	خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	۴۱۰	در سرای مغان رفته بود و آب زده
۲۰۳	قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	۲۷۶	در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
۲۰۴	دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود	۱۸۶	در نظربازی ما بی خبران حیرانند
۲۰۵	دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود	۱۶۷	در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
۲۰۶	یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	۳۱۷	در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
۲۰۷	گوهر مخزن اسرار همان است که بود	۲۸۷	در وفای عشق تو مشهور خوباتم چو شمع
۲۰۸	دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	۴۸۱	در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
۲۰۹	به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	۴۴	درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
۲۱۰	آن یار کزو خانه ما جای پری بود	۲۲۵	دست از طلب ندارم تا کام من برآید
۲۱۱	مسلمانان مرا وقتی دلی بود	۱۳۱	دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد
۲۱۲	در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود	۱۸۰	دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
۲۱۳	از دیده خون دل همه بر روی ما رود	۲۶۱	دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
۲۱۴	چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود	۱۳۰	دل از من برد و روی از من نهان کرد
۲۱۵	از سر کوی تو هر کو به ملالت برود	۱۳۳	دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
۲۱۶	خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	۵۶	دل سراپرده محبت اوست
۲۱۷	ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود	۱۱۰	دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
۲۱۸	ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	۱۲۳	دلم جز مهر معرویان طریقی بر نمی گیرد
۲۱۹	گرچه بر و اعظ شهر این سخن آسان نشود	۲۸۳	دلم رمیده شد و غافلم من درویش
۲۲۰	گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	۲۵۸	دلم رمیده لولی وشی ست شورانگیز
۲۲۱	بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد	۹۴	دل من در هوای روی فرخ
۲۲۲	اگر به یاده مشکین دلم کشد شاید	۵	دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را
۲۲۳	بر سر آتم که گر ز دست برآید	۲۱	دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
۲۲۴	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	۱۱۲	دلی که غیب نمای است و جام جم دارد
۲۲۵	دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱۴۵	دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
۲۲۶	چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	۱۳۶	دوستان دختر رز تویه ز مستوری کرد
۲۲۷	زهی خجسته زمانی که یار باز آید	۳۶۶	دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
۲۲۸	اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	۹۷	دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
۲۲۹	نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	۱۶۵	دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
۲۳۰	مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	۱۰	دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
۲۳۱	ابر آذاری برآمد باد نوروژی وزید	۲۷۷	دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
۲۳۲	جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید	۳۰۶	دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
۲۳۳	رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	۲۰۴	دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
۲۳۴	معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	۱۷۷	دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

۴۱۱	دوش رقتم به در میکده خواب الوده	۲۳۵	بیا که رایب منصور پادشاه رسید
۳۳۷	دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کتم	۲۳۶	بوی خوش تو هر که ز یاد صبا شنید
۲۰۵	دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	۲۳۷	معاشران گره از زلف یار باز کنید
۱۷۶	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند		
۴۷۱	دو بار زیرک و از باده کهن دومی		
۹۵	دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد		
۳۵۲	دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	۲۳۸	الا ای طوطی گویای اسرار
۲۰۸	دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	۲۳۹	عبد است و آخر گل و یاران در انتظار
۴۲۸	دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی	۲۴۰	صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
۳۴۳	دیده دریا کتم و صبر به صحرا فگتم	۲۴۱	ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر
۱۲۵	دیدم ای دل که غم عشق دگر یار چه کرد	۲۴۲	ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار
۷۷	دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت	۲۴۳	روی بشما و وجود خودم از یاد ببر
۱۰۳	دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	۲۴۴	شب قدر است و طی شد نامه هجر
۳۱۱	دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم	۲۴۵	گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
۲۴۷	دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	۲۴۶	ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
		۲۴۷	دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
		۲۴۸	یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
		۲۴۹	تصحیحی کنت بشنو و بهانه مگیر
		۲۵۰	روی بشما و مرا گو که ز جان دل برگیر
۱۴۸	راهی بزن که آمی بر ساز آن توان زد		
۷۱	راهی ست راه عشق که هیچش کناره نیست		
۲۳۳	رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید		
۱۷۳	رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند		
۴۵۴	رقتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی		
۳۳	رواق منظر چشم من آشیانه نست		
۱۳۴	رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد		
۵۱	روزگاری ست که سودای بتان دین من است	۲۵۱	ای سروناز حسن که خوش می روی به ناز
۴۳۹	روزگاری ست که مارا نگران می داری	۲۵۲	منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
۳۴۱	روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم	۲۵۳	هزار شکر که دیدم به کام خویش باز
۹۸	روز وصل دوستانان یاد باد	۲۵۴	حال خونین دلان که گوید باز
۱۶۰	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	۲۵۵	بیا و کنشی ما در شط شراب انداز
۷۲	روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	۲۵۶	خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
۱۱۵	روشنی طلعت تو ماه ندارد	۲۵۷	بر نیامد از تمنای لبست کامم هنوز
۴۸	روضه خلد برین خلوت درویشان است	۲۵۸	دلیم رمیده لولی وشی ست شور انگیز
۹	رونق عهد شباب است دگر بستان را		

۲۵۰	روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر	ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	۲۵۹
۲۴۳	روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر	گلعداری ز گلستان جهان ما را بس	۲۶۰
۶۲	روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	۲۶۱
		جانا ترا که گفت که احوال ما میرس	۲۶۲
		درد عشقی کشیده‌ام که میرس	۲۶۳
۴۵۷	زان می عشق کز تو پخته شود هر خامی	دارم از زلف سیاهش گله چندان که میرس	۲۶۴
۹۲	زان یار دلتوازم شکری ست با شکایت		
۷۰	زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست		
۲۸۹	زبان خامه ندارد سر بیان فراق		
۳۸۶	ز در درآی و شبستان ما منور کن	اگر رفیق شفیقی در مست پیمان باش	۲۶۵
۳۱۴	ز دست کوتاه خود زیر بارم	باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش	۲۶۶
۴۵۹	ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش	۲۶۷
۴۴۳	ز کوی یار می آید نسیم باد نوروژی	صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	۲۶۸
۵۳	ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است	باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	۲۶۹
۲۴	زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	فکر یلیل همه آن است که گل شد یارش	۲۷۰
۳۰۷	زلف بر باد مده نا تدهی بر بادم	شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش	۲۷۱
۳۰	زلفت هزار دل به یکی تازه مو بیست	خوشا شیراز و وضع بی مثالش	۲۷۲
۲۲۷	زهی خجسته زمانی که یار باز آید	چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش	۲۷۳
۴۲۸	زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی	یارب این نوگل خندان که سپردی به منش	۲۷۴
		ببرد از من قرار و طاقت و هوش	۲۷۵
		در عهد پادشاه خطای بخش جرم پوش	۲۷۶
۱۸	ساقیا آمدن عید مبارک بادت	دوش با من گفت پنهان کاردانی نیز هوش	۲۷۷
۷	ساقیا برخیز و درده جام را	سحر ز هاتف غیم رسید مزده به گوش	۲۷۸
۴۷۵	ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی	هاتفی از گوشه میخانه دوش	۲۷۹
۱۴۴	ساقی از یاده ازین دست به جام اندازد	ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	۲۸۰
۱۲	ساقی به نور یاده برافروز جام ما	کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	۲۸۱
۸۶	ساقی پیاز یاده که ماه صیام رفت	مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش	۲۸۲
۴۱۹	ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	دلم رمیده شد و غافلم من درویش	۲۸۳
۸۴	ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش	۲۸۴
۲۱۷	ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود		
۳۱۰	سالها پیروی مذهب زندان کردم		
۱۹۷	سالها دفتر ما در گرو صها بود		
۱۳۷	سالها دل طلب جام جم از ما می کرد	بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	۲۸۵

۴۲۷	سبت سلمی بصدغیها فزادی	قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع	۲۸۶
۱۶۱	ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد	در وفای عشق تو مشهور خویانم چو شمع	۲۸۷
۴۲۹	سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی		
۱۲۴	سحر بلبل حکایت با صبا کرد		
۱۴۷	سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد		
۲۷۸	سحر ز هائف غییم رسید مزده به گوش	طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف	۲۸۸
۴۱۵	سحرگاهان که مخمور شبانه		
۴۷۳	سحرگه رهروی در سرزمینی		
۱۷۰	سحرم دولت بیدار به بالین آمد		
۴۷۸	سحرم هائف میخانه به دولت خواهی	زبان خامه ندارد سر بیان فراق	۲۸۹
۵۸	سر ارادات ما و آستان حضرت دوست	مقام امن و می بیخش و رفیق شفیق	۲۹۰
۳۷۰	سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم		
۱۸۵	سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند		
۴۵۲	سلام الله ما کر اللبالی		
۴۸۲	سلامی چو بوی خوش آشنایی	اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک	۲۹۱
۴۴۹	سلیمی منذ حلت بالعراق	هزار دشمنم از می‌کنند قصد هلاک	۲۹۲
۱۸۷	سمن یویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک	۲۹۳
۱۷	سینه‌ام زاتش دل در غم جانانه بسوخت		
۴۶۰	سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی		
		خوش خبر باشی ای نسیم شمال	۲۹۴
۱۹۰	شاهدان گر دلبری زین سان کنند	شمعت روح و داد و شمت برق وصال	۲۹۵
۱۱۹	شاهد آن نیست که مویسی و میانی دارد	دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	۲۹۶
۳۷۷	شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	به وقت گل شدم از توبه شراب خجل	۲۹۷
۲۴۴	شب قدر است و طی شد نامه هجر	اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول	۲۹۸
۱۹۴	شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند	هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شپائل	۲۹۹
۲۷۱	شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش		
۳۹۲	شراب لعل کش و روی مه جبینان بین		
۹۶	شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد		
۸۲	شرینی از لب لعلش نجشیدیم و برفت	عشقبازی و جوانی و شراب لعل قام	۳۰۰
۲۵	شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	مرحبا طایر فرخ‌پس فرخنده پیام	۳۰۱
۲۹۵	شمعت روح و داد و شمت برق وصال	عاشق روی جوانی خوش نوحاسته‌ام	۳۰۲
۸۷	شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	بشری اذالسلامه حلت بذی سلم	۳۰۳

۲۳۳	شهری ست پر طرفان وز هر طرف نگاری	بازای ساقیا که هواخواه خدمتم	۳۰۴
		بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم	۳۰۵
		دوش بیماری چشم تو برد از دستم	۳۰۶
۶۰	صبا اگر گذری افتد به کشور دوست	زلف بر باد مده نا ندهی بر بادم	۳۰۷
۱۶۹	صبا به نهیت پیر می فروش آمد	قاش می گویم و از گفته خود دلشادم	۳۰۸
۶	صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را	مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم	۳۰۹
۲۳۵	صبا تو نکست آن زلف مشکبو داری	سالها پیروی مذهب رندان کردم	۳۱۰
۲۴۰	صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم	۳۱۱
۱۴۰	صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد	هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	۳۱۲
۲۸۴	صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم	۳۱۳
۴۶۶	صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی	ز دست کونه خود زیر بارم	۳۱۴
۸۰	صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت	گر چه افتاد ز زلفش گریه در کارم	۳۱۵
۴۲	صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است	گر دست دهد خاک کف پای نگارم	۳۱۶
۳۶۰	صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا گفتم	در نهانخانه عشرت صنعی خوش دارم	۳۱۷
۲	صلاح کار کجا و من خراب کجا	مرا عهدی ست با جانان که تا جان در بدن دارم	۳۱۸
۳۳۶	صنعا با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تو همچو صبحی و من شمع خلوت محرم	۳۱۹
۱۰۰	صوفی ار باده به اندازه خورد نوش یاد	من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	۳۲۰
۴۷	صوفی از پرتو می راز نهانی دانست	به تیغم گر کشد دستش نگیرم	۳۲۱
۸	صوفی بیا که آینه صافی ست جام را	مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	۳۲۲
۳۶۵	صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم	در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	۳۲۳
۲۶۸	صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	گر دست رسد در سر زلفین تو بازم	۳۲۴
۱۲۷	صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	نماز شام غریبان چو گریه آغازم	۳۲۵
		مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم	۳۲۶
		چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	۳۲۷
۲۸۸	طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف	من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	۳۲۸
۱۸۲	طایر دولت اگر باز گذاری بکند	خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم	۳۲۹
۴۴۱	طفیل هستی عشقند آدمی و پری	گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم	۳۳۰
		گر من از سر زش مدعیان اندیشم	۳۳۱
		چل سال بیش رفت که من لاف می زنم	۳۳۲
۳۰۲	عاشق روی جوانی خوش نوحاسته ام	حجاب چهره جان می شود غبار تنم	۳۳۳
۳۰۰	عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	عمری ست تا من در طلب هر روز گامی می زنم	۳۳۴
۱۶۶	عشق تو نهال حیرت آمد	من نه آن زنم که ترک شاهد و ساغر کنم	۳۳۵
۱۰۵	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	صنعا با غم عشق تو چه تدبیر کنم	۳۳۶

۳۳۷	دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم	عمر بگذشت به بی حاصلی و بلهوسی	۴۴۴
۳۳۸	بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم	عمری ست تا به راه غمت رو نهاده ایم	۳۵۵
۳۳۹	به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	عمری ست تا من در طلب هر روز گامی می رزم	۳۳۴
۳۴۰	حاشا که من به موسم گل ترك می کنم	عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	۷۸
۳۴۱	روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم	عید است و آخر گل و یاران در انتظار	۲۳۹
۳۴۲	من ترك عشق شاهد و ساغر نمی کنم	عیشم مدام است از لعل دلخواه	۴۰۶
۳۴۳	دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم		
۳۴۴	به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم		
۳۴۵	حالیا مصلحت وقت در آن می بینم	غلام ترگس مست تو تاجدارانند	۱۸۸
۳۴۶	گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم	غم زمانه که هیچش کران نمی بینم	۳۴۸
۳۴۷	در خرابات مغان نور خدا می بینم		
۳۴۸	غم زمانه که هیچش کران نمی بینم		
۳۴۹	خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	فاتحه ای جو آمدی بر سر کشته ای یخوان	۳۷۲
۳۵۰	گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم	فاش می گویم و از گفته خود دلشادم	۳۰۸
۳۵۱	آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم	فتوی پیر مغان دارم و قولی ست قدیم	۳۵۷
۳۵۲	دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش	۲۷۰
۳۵۳	دردم از یار است و درمان نیز هم		
۳۵۴	ما بی غمان مست دل از دست داده ایم		
۳۵۵	عمری ست تا به راه غمت رو نهاده ایم	قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	۲۰۳
۳۵۶	ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم	قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع	۲۸۶
۳۵۷	فتوی پیر مغان دارم و قولی ست قدیم		
۳۵۸	خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم		
۳۵۹	ما ز یاران چشم یاری داشتیم	کبت قصه شوقی و مدمعی باکی	۴۵۰
۳۶۰	صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا گفتیم	کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن	۳۸۷
۳۶۱	ما درس سحر در سر میخانه نهادیم	کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست	۶۸
۳۶۲	بگذار تا به شارع میخانه بگذریم	کسی که حسن خط دوست در نظر دارد	۱۰۹
۳۶۳	خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم	كلك مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	۱۸۳
۳۶۴	بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	کنار آب و پای بید و طبع شعر و باری خوش	۲۸۱
۳۶۵	صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم	کنون که بر کف گل جام باده صاف است	۴۳
۳۶۶	دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم	کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود	۱۹۶
۳۶۷	ما شئی دست برآریم و دعایی بکنیم	کنون که می دعد از بوستان نسیم بهشت	۷۹
۳۶۸	ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم	که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی	۴۵۸
۳۶۹	بارها گفته ام و بار دگر می گویم	کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	۱۵۷

۳۷۰	سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم	✽	۱۶۲	گذاخت جان که شود کار دل تمام و نشد
۳۷۱	گرچه ما بندگان پادشهییم		۳۵۰	گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم
		✽	۲۴۵	گر بود عمر به میخانه رسم یار دگر
۳۷۲	فاتحه ای جو آمدی بر سر کشته ای بخوان		۴۰۷	گر تیغ بارد در کوی آن ماه
۳۷۳	چندان که گفتیم غم با طیبیان		۳۳۰	گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
۳۷۴	می سوزم از فراق روی از جفا بگردان		۳۱۵	گرچه افتاد ز زلفش گهری در کارم
۳۷۵	یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان		۲۱۹	گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
۳۷۶	خدارا کم نشین با خرقه پوشان		۳۷۱	گرچه ما بندگان پادشهییم
۳۷۷	شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهان		۳۱۶	گر دست دهد خاک کف پای نگارم
۳۷۸	افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن		۳۲۴	گر دست رسد در سر زلفین تو یازم
۳۷۹	چو گل مردم به بوی جامه بر تن		۸۳	گر ز دست زلف مشکین خطایی رفت رفت
۳۸۰	خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن		۳۴۶	گرم از دست برخیزد که با دلدار بشنیم
۳۸۱	دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن		۲۲۰	گر من از باغ تو یک میوه بچشم چه شود
۳۸۲	منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن		۳۳۱	گر من از سر زتنش مدعبان اندیشم
۳۸۳	ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن		۱۷۹	گر می فروش حاجت رندان روا کند
۳۸۴	صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن		۳۹۵	گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
۳۸۵	گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن		۱۴	گفتم ای سلطان خویان رحم کن بر این غریب
۳۸۶	ز در درآی و شبستان ما منور کن		۲۲۴	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
۳۸۷	کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن		۱۹۱	گفتم کی ام دهان و لب کامران کنند
۳۸۸	ای نور چشم من سخنی هست گوش کن		۴۶۲	گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی
۳۸۹	بالا بلند عشوه گر نقش باز من		۳۸۵	گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
۳۹۰	چون شوم خاک رهش دامن بپوشاند ز من		۴۰۳	گلبن عیش می دمد ساقی گلغذار کو
۳۹۱	نکته ای دلکش بگویم خال آن معرو بین		۱۵۶	گل بی رخ یار خوش نباشد
۳۹۲	شراب لعل کش و روی مهجینان بین		۴۵	گل در بر و می بر کف و معشوق به کام است
۳۹۳	می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین		۲۶۰	گلغذاری ز گلستان جهان ما را پس
			۲۰۷	گوهر مخزن اسرار همان است که بود

۳۹۴	به جان پیر خرابات و حق نعمت او	✽	۴۲۰	لبش می بوسم و در می کشم می
۳۹۵	گفتا برون شدی به تماشای ماه نو		۵۰	لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
۳۹۶	مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو			



۲۸۴	ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
۳۵۶	ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
۳۵۴	ما بی غمان مست دل از دست داده ایم
۳۶۱	ما درس سحر در سر میخانه نهادیم
۲۸	ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
۳۵۹	ما زیاران چشم یاری داشتیم
۳۶۷	ما شی دست برآریم و دعایی بکنیم
۳۶۸	ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
۶۷	ما هم این هفته برون رفت و به چشم سالی ست
۲۸۲	مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
۴۲۱	مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
۹۳	مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت
۱۸۱	مرا به رندی و عشق آن فصول عیب کند
۴۰۱	مرا چشمی ست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
۳۱۸	مرا عهدی ست با جانان که نا جان در بدن دارم
۱۵۹	مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
۳۰۹	مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
۶۱	مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
۳۰۱	مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
۶۹	مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
۳۹۶	مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
۳۲۲	مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
۱۶۸	مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
۲۳۰	مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
۳۲۶	مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم
۲۱۱	مسلمانان مرا وقتی دلی بود
۱۲۰	مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
۲۶	مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
۲۳۴	معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
۲۳۷	معاشران گره از زلف یار باز کنید
۲۹۰	مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق

۳۹۷	ای آفتاب آینه دار جمال تو
۳۹۸	ای خونیهای نافه چین خاک راه تو
۳۹۹	ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو
۴۰۰	تاب بنفشه می دهد طره مشکای تو
۴۰۱	مرا چشمی ست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
۴۰۲	خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
۴۰۳	گلبن عیش می دهد ساقی گل عذار کو
۴۰۴	ای پیک راستان خیر سرو ما بگو



۴۰۵	خنک نسیم معتبر شعاعه دلخواه
۴۰۶	عیشم مدام است از لعل دلخواه
۴۰۷	گر تیغ یارد در کوی آن ماه
۴۰۸	وصال او ز عمر جاودان به
۴۰۹	ناگهان پرده بر انداخته ای یعنی چه
۴۱۰	در سرای معان رفته بود و آب زده
۴۱۱	دوش رستم به در میکده خواب آلوده
۴۱۲	دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
۴۱۳	از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
۴۱۴	چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
۴۱۵	سحرگاهان که مخمور شبانه



۴۱۶	ای که با سلسله زلف دراز آمده ای
۴۱۷	از من جدا مشو که توام نور دیده ای
۴۱۸	به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
۴۱۹	ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
۴۲۰	لبش می بوسم و در می کشم می
۴۲۱	مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
۴۲۲	ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
۴۲۳	ای دل مباحش یکدم خالی ز عشق و مستی

۳۴۲	من ترك عشق شاهد و ساغر نمی كنم	با مدعی مگویند اسرار عشق و مستی	۴۲۴
۳۲۸	من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	آن غالبه خط گر سوی ما نامه نوشتی	۴۲۵
۳۲۰	من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	ای قصه بهشت ز کویت حکایتی	۴۲۶
۲۵۲	منم که دیده به دیدار دوست کردم باز	سیت سلمی بصدغیها قوادی	۴۲۷
۳۸۲	منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن	دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی	۴۲۸
۵۲	منم که گوشه میخانه خانقاه من است	سحر با باد می گفتیم حدیث آرزومندی	۴۲۹
۳۳۵	من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر كنم	به جان او که گرم دسترس به جان بودی	۴۳۰
۱۵۲	من و انكار شراب این چه حکایت باشد	چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی	۴۳۱
۴۸۴	می خواه و گل افشان كن از دهر چه می جویی	چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری	۴۳۲
۱۳	می دمد صبح و كله بست سحاب	شهری ست پر ظریفان وز هر طرف نگاری	۴۳۳
۳۷۴	می سوزم از فراق روی از جفا بگردان	ترا که هر چه مراد است در جهان داری	۴۳۴
۳۹۳	می فكن بر صف زندان نظری بهتر ازین	صبا تو نكحت آن زلف مشکبو داری	۴۳۵
		بیا با ما مورز این کینه داری	۴۳۶
		ای که در کوی خرابات مقامی داری	۴۳۷
۴۰۹	ناگهان پرده برانداخته ای یعنی چه	ای که مهجوری عشاق روا می داری	۴۳۸
۴۶۵	نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	روزگاری ست که ما را نگران می داری	۴۳۹
۲۴۹	نصیحتی كنمت بشنو و بهانه مگیر	خوش کرد باوری فلكت روز داوری	۴۴۰
۱۵۳	نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد	طفیل هستی عشقت آدمی و پری	۴۴۱
۱۷۸	نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	ای که دایم به خویش مغروری	۴۴۲
۱۵۸	نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی	۴۴۳
۲۲۹	نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	عمر بگذشت به بی حاصلی و بلهوسی	۴۴۴
۳۹۱	نكته ای دلکش بگویم خال آن معرو بین	نوبهار است در آن كوش که خوشدل باشی	۴۴۵
۳۲۵	نماز شام غریبان چو گریه آغازم	هزار جهد بکردم که یار من باشی	۴۴۶
۴۴۵	نوبهار است در آن كوش که خوشدل باشی	ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی	۴۴۷
۴۶۷	نوش كن جام شراب يك منی	زین خوش رقم که بر گل رخسار می کنی	۴۴۸
۱۷۱	نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	سلیمی منذ حلت بالعراق	۴۴۹
۱۲۳	نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	کتبت قصه شوفی و مدمعی باکی	۴۵۰
		بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	۴۵۱
		سلام الله ما کر اللیالی	۴۵۲
		یا مہسما بحاکمی درجا من اللالی	۴۵۳
۱۹۲	واعظان کابین جلوه در محراب و منبر می کنند	رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی	۴۵۴
۴۰۸	وصال او ز عمر جاودان به	این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	۴۵۵
۴۶۳	وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	انت روائع رند الحمی و زاد غرامی	۴۵۶



- هاتفی از گوشه میخانه دوش ۲۷۹
 هر آنکو خاطری مجموع و یاری نازنین دارد ۱۱۶
 هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد ۱۱۷
 هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم ۳۱۲
 هر که را با خط سیرت سر سودا باشد ۱۵۱
 هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ۱۷۲
 هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل ۲۹۹
 هزار جهد بکردم که یار من باشی ۴۴۶
 هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک ۲۹۲
 هزار شکر که دیدم به کام خویش باز ۲۵۳
 همای اوج سعادت به دام ما افتد ۱۰۸
 هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی ۴۶۴



- یاد یاد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ۱۳۲
 یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ۲۰۱
 یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ۱۹۸
 یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان ۳۷۵
 یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست ۶۶
 یارب این نوگل خندان که سپیدی به منش ۲۷۴
 یارب سببی ساز که یارم به سلامت ۸۸
 یارم چو قدح به دست گیرد ۱۴۲
 یاری اندر کس نمی بینیم باران را چه شد ۱۶۳
 یا ميسما پحاکی درجا من اللالی ۴۵۳
 يك دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود ۲۰۶
 يوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور ۲۴۸

- زان می عشق کزو پخته شود هر خامی ۴۵۷
 که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی ۴۵۸
 ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ۴۵۹
 سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی ۴۶۰
 احمدالله علی معدلة السلطان ۴۶۱
 گفتند خلايق که تویی يوسف ثانی ۴۶۲
 وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی ۴۶۳
 هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی ۴۶۴
 نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ۴۶۵
 صبح است و زاله می چکد از ابر بهمنی ۴۶۶
 نوش کن جام شراب يك منی ۴۶۷
 ای که در کشن ما هیچ مدارا نکنی ۴۶۸
 بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ۴۶۹
 ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی ۴۷۰
 دو یار زيرك و از باده کهن دومی ۴۷۱
 تو مگر بر لب آبی به هوس نشینی ۴۷۲
 سحرگه رهروی در سرزمینی ۴۷۳
 بلبل ز شاخ سرو به گلپانگ پهلوی ۴۷۴
 ساقیا سابه ابر است و بهار و لب جوی ۴۷۵
 ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی ۴۷۶
 ای در رخ نو پیدا انوار پادشاهی ۴۷۷
 سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی ۴۷۸
 ای پادشه خویان داد از غم تنهایی ۴۷۹
 به چشم کرده ام ابروی ماهیمایی ۴۸۰
 در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ۴۸۱
 سلامی چو بوی خوش آشنایی ۴۸۲
 ای دل گر از آن چاه رتخدان بدر آیی ۴۸۳
 می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی ۴۸۴





قصیده شماره ۱-۵۶۷	سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
قصیده شماره ۲-۵۷۱	جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
قصیده شماره ۳-۵۷۴	شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
قصیده شماره ۴-۵۷۸	ز دلیری نتوان لاف زد به آسانی



مثنوی شماره ۱-۵۸۳	الا ای آهوی وحشی کجایی
مثنوی شماره ۲-۵۸۷	درین وادی به بانگ سبل بشنو
مثنوی شماره ۳-۵۸۸	سر فتنه دارد دگر روزگار
مثنوی شماره ۴-۵۸۹	بیا ساقی آن می که حال آورد
مثنوی شماره ۵-۵۹۲	مغنی کجایی به گلپانگ رود



قطعه شماره ۱-۵۹۷	قوت شاعره من سحر از قوط ملال
قطعه شماره ۲-۵۹۸	خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
قطعه شماره ۳-۵۹۹	دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
قطعه شماره ۴-۶۰۰	به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
قطعه شماره ۵-۶۰۱	شمه ای از داستان عشق شورانگیز ماست
قطعه شماره ۶-۶۰۲	دل منه بر دنیسی و اسباب او
قطعه شماره ۷-۶۰۳	بر سر بازار جانبازان منادی می زنند
قطعه شماره ۸-۶۰۴	ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
قطعه شماره ۹-۶۰۵	ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
قطعه شماره ۱۰-۶۰۶	به من سلام فرستاد دوستی امروز

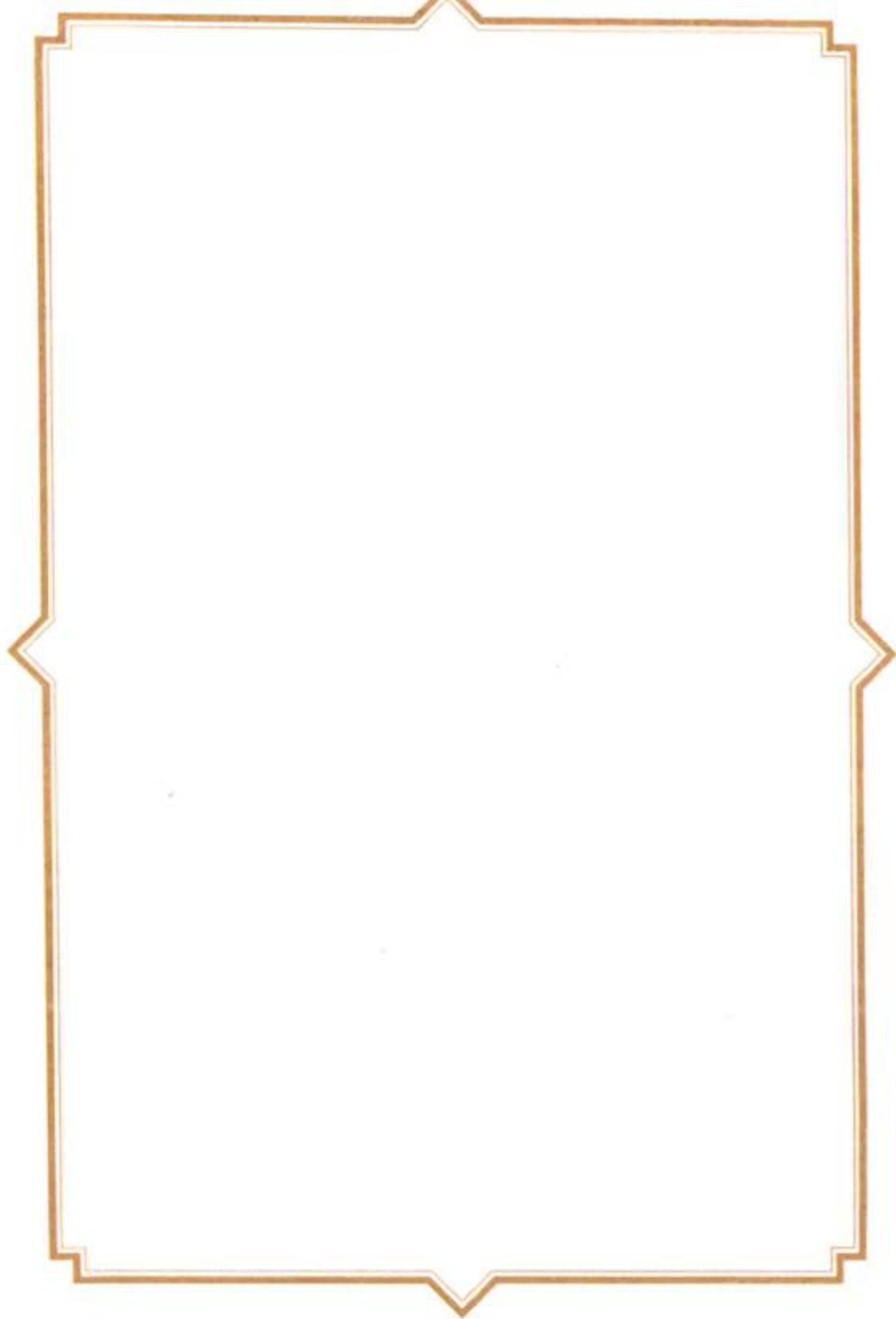
غزل های مشکوک



۱	صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب	۵	اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
۲	روژه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست	۱۳	ای رُخت چون خلد و لعلت سلسبیل
۳	میر من خوش می روی کاندر سراپا میرمت	۹	بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
۴	نویسی که بر سر خوبان کشوری چون تاج	۱۶	بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

۴	تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج	۵	اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
۱۱	درآ که در دل خسته توان درآید باز	۶	هوس باد بهارم به سوی صحرا برد
۸	در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد	۷	کارم ز دور چرخ به سامان نمی رسد
۱۰	دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	۸	در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
۱۵	روز عید است و من امروز در آن تدبیرم	۹	بعد ازین دست من و دامان آن سرو بلند
۲	روژه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست	۱۰	دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
۱۴	رهروان را عشق بس باشد دلیل	۱۱	درآ که در دل خسته توان درآید باز
۱۲	سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ	۱۲	سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
۱	صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب	۱۳	ای رُخت چون خلد و لعلت سلسیل
۷	کارم ز دور چرخ به سامان نمی رسد	۱۴	رهروان را عشق بس باشد دلیل
۳	میر من خوش می روی کاندر سراپا میرمت	۱۵	روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
۶	هوس باد بهارم به سوی صحرا برد	۱۶	بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن



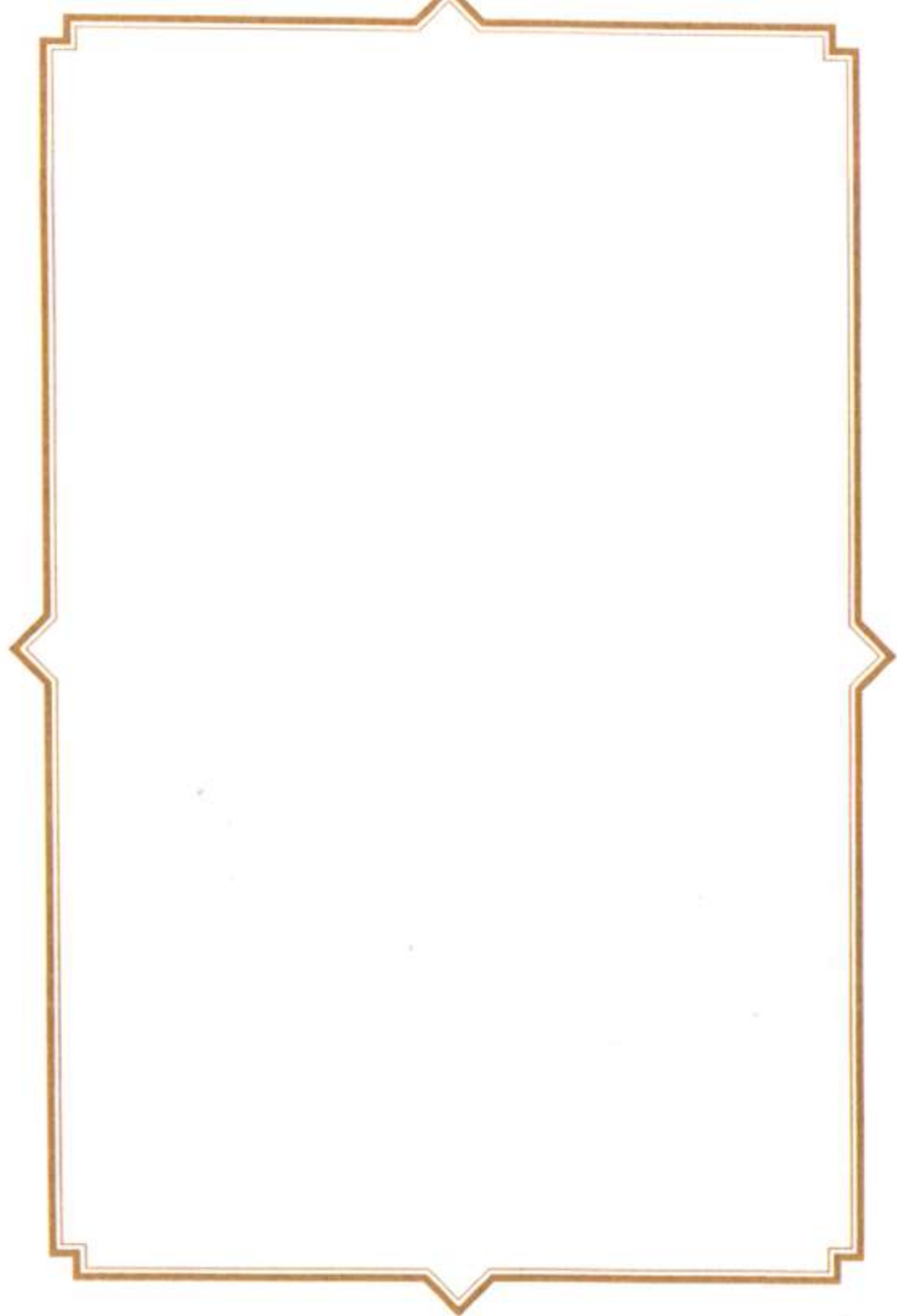


نشانه نسخه‌ها

نشانه نسخه ها

دوره	ردیف	تاریخ کتابت
نیمه اول قرن نهم	۱	۸۰۷
	۲	۸۱۱
	۳	۸۱۳
	۴	۸۱۳/۸۱۴
	۵	۸۱۶
	۶	۸۱۸
	۷	۸۲۱
	۸	۸۲۲
	۹	۸۲۴
	۱۰	۸۲۵
	۱۱	۸۲۷
	۱۲	۸۳۶
	۱۳	۸۱۷/۸۲۸
	۱۴	؟
	۱۵	+۸۲۷
	۱۶	؟
	۱۷	؟
	۱۸	۸۱۳
	۱۹	۸۲۳
	۲۰	۸۳۴
	۲۱	۸۴۳
	۲۲	۸۴۹
نیمه دوم قرن نهم	۲۳	۸۵۴
	۲۴	۸۵۵
	۲۵	۸۵۸
	۲۶	۸۶۲
	۲۷	۸۶۴
	۲۸	۸۷۴
	۲۹	۸۹۳
	۳۰	۸۹۳
	۳۱	—

غزل ہا





الَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْساً وَ نَاوِلْهَا
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
مَتَى مَاتَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْلِهَا

صلاح کار کجا و من خراب کجا
 چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
 بشد، که یاد خوشش باد، روزگار وصال
 ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
 مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
 چو کحل بینش ما خاک آستان شماس

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن تُركِ شیرازی به دست آرد دل ما را
 بده ساقی می باقی که در جنتِ نخواستی یافت
 فغان کاین لولیانِ شوخِ شیرین کارِ شهر آشوب
 ز عشقِ ناتمام ما جمالِ یارِ مستغنی ست
 حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کمتر جو
 من از آن حسنِ روزافزون که یوسف داشت دانستم
 اگر دشنامِ فرمایی و گر نفرینِ دعا گویم
 نصیحتِ گوش کن جانا که از جانِ دوستر دارند

به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 کنارِ آبِ رکناباد و گلگشتِ مصلّا را
 چنان بردند صبر از دل که ترکانِ خوانِ یغما را
 به آب و رنگ و خال و خطِ چه حاجت رویِ زیبا را
 که کس نگشود و نگشاید به حکمتِ این معما را
 که عشق از پردهٔ عصمتِ پروین آرد زلیخا را
 جوابِ تلخ می‌زیبید لبِ لعلِ شکرخا را
 جوانانِ سعادت‌مند بندِ پیرِ دانا را

غزل گفتی و دُرِ سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظمِ تو افشاند فلکِ عقدِ ثریا را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
 ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
 مرّه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
 دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
 همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
 چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
 که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
 مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
 ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
 تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا
 به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
 دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را
 به خدا که جرعه ای ده تو به حافظ سحرخیز
 که به وقت صبحگاهان اثری بود دعا را

دل می رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
 کشتی شکستگانیم ای بادِ شرطه برخیز
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
 در حلقه گل و مُل خوش خواند دوش بلبل
 آینه سکندر جام می است بنگر
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
 در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
 آن تلخ‌وش که صوفی اُمُ الخبائش خواند
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 ترکانِ پارسی‌گو بخشنده‌گان عمرند
 گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا
 باشد که باز بینیم دیدارِ آشنا را
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 هَاتِ الصُّبُوحُ هَبُّوا يَا أَيُّهَا السُّكَّارَا
 تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلکِ دارا
 روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
 با دوستانِ مروت با دشمنانِ مدارا
 گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
 أَشْهَى لَنَا وَ أَحْلَى مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا
 کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
 ساقی بده بشارت پیرانِ پارسا را
 در رقص و حالت آرد پیرانِ پارسا را
 دلبر که در کف او موم است سنگِ خارا

حافظ بخود نهوشید این خرقة می آلود
 ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را
 شکر فروش، که عمرش دراز باد، چرا
 غرورِ حسنِ اجازت مگر نداد ای گل
 به خلق و لطف توان کرد صیدِ اهلِ نظر
 چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
 ندانم از چه سبب رنگِ آشنایی نیست
 جز این قدر نتوان گفت در جمالِ تو عیب
 که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را
 تفقّدی نکند طوطیِ شکرخا را
 که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
 به دام و دانه نگیرند مرغِ دانا را
 به یسار دارِ مُحَبِّانِ یسارِ پیما را
 سهی قسدانِ سیه چشمِ ماهِ سیما را
 که وضعِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را
 در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
 سرودِ زهره به رقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
 ساغر می بر کفم نه تا ز سر
 گرچه بدنامی ست نزد عاقلان
 باده درده چند ازین بادِ غرور
 دودِ آه سینه نالانِ من
 محرمِ رازِ دل شیدایِ خود
 با دلارامی مرا خاطر خوش است
 ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
 خاک بر سر کن غم ایام را
 بر کشم این دلقِ ازرق فام را
 ما نمی خواهیم تنگ و نام را
 خاک بر سر نفسِ نافرجام را
 سوخت این افسردگانِ خام را
 کس نمی بینم ز خاص و عام را
 کز دلم یکباره برد آرام را
 هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

صوفی بیا که آینه صافی ست جام را تا پنگری صفای می لعل فام را
 رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پرس کاین حال نیست زاهدِ عالی مقام را
 عنقا شکارِ کس نشود دام بازچین کاینجا همیشه باد به دست است دام را
 در عیشِ نقدِ کوش که چون آبخور نماند آدم بهشتِ روضه دارالسلام را
 در بزمِ دورِ یک دو قدح درکش و برو یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
 ای دلِ شبابِ رفت و نچیدی گلی ز عیش پیرانه سر بکن هنری، ننگ و نام را
 ما را بر آستانِ تو بس حقِ خدمت است ای خواجه بازبین به ترخمِ غلام را
 حافظ مریدِ جام می است ای صبا برو
 وز بنده بندگی برسان شیخِ جام را

می‌رسد مژده گل بلبل خوش‌الحن را
 خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
 خاکروب در میخانه کنم مژگان را
 مضطرب حال مگردان من سرگردان را
 در سر کار خرابیات کنند ایمان را
 هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
 گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
 کاین سیه کاسه در آخر بگشاید مهمان را
 گاه آن است که بدرود کنی زندان را

رونق عهد شیب است دگر بستان را
 ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
 گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش
 ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
 ترسم این قوم که بر دُرد کشان می‌خندند
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
 هر که را خوابگاه آخر به دو مشتی خاک است
 برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
 ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
 دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
 در خرابات مغان ما نیز هم منزل کنیم
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
 روی خویت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
 مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود

چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
 روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
 کاین چنین رفته ست در عهد ازل تقدیر ما
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
 آه آتشناک و سوز ناله شبگیر ما
 نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
 زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ای فروغِ ماهِ حسن از رویِ رخشانِ شما
 کی دهد دستِ این غرضِ یارب که همدستان شوند
 عزمِ دیدارِ تو دارد جانِ پر لب آمده
 دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
 دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
 کس به دورِ نرگست طرفی نیست از عافیت
 بختِ خوابِ آلودِ ما بیدار خواهد شد مگر
 با صبا همراه بفرست از رُختِ گلدسته‌ای
 عمرتان باد و مرادِ ای ساقیانِ بزمِ جم
 می‌کند حافظِ دعایی بشنو آمینی بگو
 ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو
 گرچه دوریم از بساطِ قربِ همت دور نیست

ای شهنشاهِ بلند اختر خدارا همتی
 تا پیوسم همچو گردونِ خاکِ ایوانِ شما

ساقی به نور باده برافروز جامِ ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
 مستی به چشم شاهد دل بند ما خوش است
 ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
 گو نام ما ز یاد به عمدا چه می بری
 حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان

دریای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

می دمد صبح و کله بست سحاب	الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله	المُدام المُدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت	هان بنوشید دمبدم می ناب
تخت زُمرّد زده ست گل به چمن	راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دگر	اِفْتَحِ یا مُفْتَحِ الْاَبْوَابِ
در چنین موسمی عجب باشد	که ببندند میکده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

گفتم ای سلطانِ خوبانِ رحم کن بر این غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم
ای که در زنجیرِ زلفت جای چندین آشناست
می نماید عکس می در رنگِ رویِ مهوشت
بس غریب افتاده است آن مورِ خطِ گردِ رُخت
گفتم ای شامِ غریبانِ طرهٔ شبرنگِ تو

گفت در دنبالِ دل ره گم کند مسکین غریب
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
گر ز خار و خارِ سازد بستر و بالین غریب
خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب
همچو برگِ ارغوان بر صفحهٔ نسرين غریب
گرچه نبود در نگارستان خطِ مشکین غریب
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظِ آشنایان در مقامِ حیرتند

دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

ای شاهدِ قدسی که کشد بندِ نقابت
 خوابم بشد از دیده درین فکرِ جگرسوز
 درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
 راهِ دلِ عشاق زد آن چشمِ خمارین
 تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
 دور است سرِ آب ازین بادیه هشدار
 تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
 ای قصرِ دل افروز که منزلگه آنسی

حافظ نه غلامی ست که از خواجه گریزد
 لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتاب

به قصد جان من زار ناتوان انداخت
 زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
 فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
 که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
 چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
 هوای مغیبگانم در این و آن انداخت
 نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
 که بخشش از لیس در می مغان انداخت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
 نبود رنگ دو عالم که نقش آفت بود
 به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد
 شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن
 به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
 بنفشه طره مفتول خود گره می زد
 ز شرم آن که به روی تو نسبتش کردند
 من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
 کنون به آب می لعل خرقه می شویم
 مگر گشایش حافظ درین خرابی بود

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان

مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
 تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
 هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید
 سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
 آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
 خرقه زهد مرا آب خرابیات ببرد
 چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
 ماجرأ کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
 ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
 که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
 جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
 دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت
 دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
 چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
 خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
 همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
 خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت

ساقیا آمدنِ عیدِ مبارکِ بادت
 در شگفتم که درین مدتِ ایامِ فراق
 برسانِ بندگیِ دخترِ رزگو بدر آی
 شادیِ مجلسیان در قدم و مقدم تست
 شکرِ ایزد که ز تاراجِ خزانِ رخنه نیافت
 چشمِ بد دورِ کزانِ تفرقه خوش باز آورد
 وان مواعید که کردی مَرّواد از یادت
 برگرفتی ز حریفانِ دل و دل می دادت
 که دم و همتِ ما کرد ز بندِ آزادت
 جایِ غمِ بادِ هر آن دل که نخواهد شادت
 بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت
 طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت
 حافظ از دستِ مده دولتِ این کشتیِ نوح
 ورنه طوفانِ حوادثِ بیردِ بنیادت

چو بشتوی سخن اهل دل مگو که خطاست
 سرم به دنیسی و عقبی فرو نمی آید
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست
 دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
 مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
 نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من
 چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
 از آن به دیر مغانم عزیز می دارند
 چه راه بود که در پرده می زد آن مطرب
 سخن شناس نیی جان من خطا اینجاست
 تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
 رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
 خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
 گرم به باده بشوید حق به دست شماست
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
 فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
 آتشِ طور کجا موعِدِ دیدار کجاست
 در خرابات مه‌رسید که هشیار کجاست
 نکته‌ها هست بسی محرمِ اسرار کجاست
 ما کجاییم و ملامتگرِ بیکار کجاست
 کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
 دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
 عیش بی یار مه‌نا نشود یار کجاست

حافظ از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج

فکرِ معقول بفرما گلِ بی‌خار کجاست

ای نسیمِ سحر آرام‌گه یار کجاست
 شبِ تار است و ره وادیِ ایمن در پیش
 هر که آمد به جهان نقشِ خرابی دارد
 آن کس است اهلِ بشارت که اشارت داند
 هر سرِ موی مرا با تو هزاران کار است
 باز مه‌رسید ز گیسویِ شکن در شکنش
 عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
 باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
 که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
 شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد
 در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
 پیش رفتار تو پنا برنگرفت از خجلت
 گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
 که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
 پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست
 به هواداری آن عارض و قامت برخاست
 به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
 سرو سرکش که به ناز قد و قامت برخاست
 حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
 کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
 به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
 بین که سیب زرخدان تو چه می گوید
 اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
 به حاجب در خلوتسرای خاص بگو
 به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است

نسیم موی تو پیوندد جان آگه ماست
 جمال چهره تو حجت موجه ماست
 هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
 گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست
 همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
 که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
 در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا
 آخر به چه گویم هست از خود خیرم چون نیست
 شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
 گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
 مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
 وز قند بلند او بالای صنوبر پست
 وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
 و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
 و ر و سه کمان کش گشت در ابروی او پیوست
 باز آی که باز آید عمر شده حافظ
 هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

که به پیمانۀ کشی شهره شدم روز آلت
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
 که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
 ناامید از در رحمت مشوای باده پرست
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
 چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
 من همان دم که وضو ساختم از چشمۀ عشق
 می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
 کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
 بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
 جان فدای دهندش باد که در باغ نظر

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
 یعنی از وصل تو آش نیست بجز باد به دست

به جانِ خواجه و حقِ قدیم و عهدِ درست
 سرشکِ من که ز طوفانِ نوح دست بُبرد
 بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
 به صدقِ کوش که خورشید زاید از نفست
 ملامتم به خرابی مکن که مرشدِ عشق
 زبانِ مور بر آصف دراز گشت و رواست
 دلا طمعِ مبر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست
 شدم ز دستِ توشیدای کوه و دشت و هنوز
 که مونسِ دمِ صبحم دعایِ دولتِ تست
 ز لوحِ سینه نیارست نقشِ مهرِ توشست
 که با شکستگیِ ارزد به صد هزار درست
 که از دروغِ سیه‌روی گشت صبحِ نخست
 حوالتم به خرابیاتِ کرد روزِ نخست
 که خواجه خاتمِ جمِ یاوه کرد و باز نجست
 چو لافِ عشقِ زدی سرِ بیاز چابک و چست
 نمی‌کنی به ترخمِ نطقِ سلسله سست
 مرنجِ حافظ و از دلبرانِ حفاظِ مجوی
 گناهِ باغ چه باشد چو این گیاهِ نرست

ما را ز خیالِ تو چه پروایِ شراب است
 گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
 افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
 بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
 معشوق عیان می گذرد بر تو ولیکن
 گل بر رخ رنگین تو تا لطفِ عرق دید
 سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
 راه تو چه راهی ست که از غایتِ تعظیم
 در کُنجِ دماغِ مَطْلَبِ جایِ نصیحت

خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
 هر شربتِ عَذْبَم که دهی عینِ عذاب است
 تحریرِ خیالِ خطِ او نقشِ بر آب است
 زین سیلِ دما دم که درین منزل خواب است
 اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
 در آتشِ رشک از غمِ دل غرقِ گلاب است
 دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
 دریایِ محیطِ فلکش عینِ سراب است
 کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
کشته چاه زنخدان توأم کز هر طرف
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
شهباز من که مه آینه دار روی اوست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می زند

یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است
هر دلی از حلقه ای در ذکر یارب یارب است
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
زاهدان معذور داردم که اینم مذهب است
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

زلفت هزار دل به یکی تاره مو بیست
 تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
 شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
 ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
 یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خُم
 مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع
 راه هزار چاره گر از چارسو بیست
 بگشود نافه‌ای و در آرزو بیست
 ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بیست
 این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو بیست
 با نغمه‌های غلغلش اندر گلو بیست
 بر اهل وجد و حال در های و هو بیست
 حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
 احرام طوف کعبه دل بی وضو بیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
 مرا و سرو چمن را به خاک راه نشانند
 هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
 چو نافه بر دل مسکین من گره مفکین
 تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
 گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
 زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
 چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
 ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
 که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
 خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
 ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
 به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
 کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
 آخر سؤال کن که گدرا را چه حاجت است
 در حضرت کریم تمنّا چه حاجت است
 چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
 گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است
 می داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
 احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
 جانا به حاجتی که ترا هست با خدای
 ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
 ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
 محتاج قصه نیست گرت قصه خون ماست
 جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
 آن شد که بار منت ملاح بردمی
 ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
 با مدعی نزاع و مُحاکّا چه حاجت است

رواق منظر چشم من آشیانه تست
 به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد
 علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
 به تن مقصرم از دولت ملازمتت
 من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
 تو خود چه لعبتی ای شهنشوار شیرین کار
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
 کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
 لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست
 که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
 که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
 ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
 در خزانه به مهر تو و نشانه تست
 که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
 ازین حیل که در انبانه بهانه تست
 سرود مجلس اکتون فلک به رقص آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
 به کام تا ترسانند مرا لبش چون نای
 میان او که خدا آفریده است از هیچ
 گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست
 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
 دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
 مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
 نصیحت همه عالم به گوش من بادست
 دقیقه ای ست که هیچ آفریده نگشادست
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
 اساس هستی من زان خراب آبادست
 ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مَدَم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
 ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر
 نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
 ز هر چه رنگ تعلق هذیرد آزادست
 سروش عالم غییم چه مژده ها دادست
 نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
 ندانمت که درین دامگه چه افتادست
 که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
 که این عجوزه عروس هزار دامادست
 که بر من و تو در اختیار نگشادست
 بنال بلبل بیدل که جای فریادست
 حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سوادِ سحر است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان
همچو گرد این تنِ خاکی نتواند برخاست
سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
آنکه جز کعبه مقامش نبُد از یاد لب

دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست
لیکن این هست که آن نسخه سقیم افتادست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست
خاک راهی ست که در دست نسیم افتادست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
عکس روحی ست که بر عظم رمیم افتادست
بر در میکرده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادی ست که در عهد قدیم افتادست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
 صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
 هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
 می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
 وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
 نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
 من بعد چه سود از قدمی رنجه کند دوست
 در هجر تو گر چشم مرا آب نماند

وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
 چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
 هیئات ازین گوشه که معمور نماندست
 از دولت هجر تو کنون دور نماندست
 دور از درت آن خسته مهجور نماندست
 کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
 گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
 ماتم زده را داعیه سور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
 چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
 از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
 دی وعده داد و سلم و در سر شراب داشت
 در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس
 یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
 شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
 فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
 ما آب روی فقر و قناعت نمی‌پریم

شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
 کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
 تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
 دولت درین سرا و گشایش درین در است
 امروز تا چه گوید و بازش چه در سراسر است
 بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است
 کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
 عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
 تا آب ما که منبعش الله اکبر است
 با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی ست کَلکِ تو
 کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

المِنَّةُ لِلَّهِ که در میکند باز است
 خم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی
 از وی همه مستی و غرور است و تکبر
 رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 بار دل مجنون و خم طره لیلی
 پردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
 در کعبه کوی تو هر آن کس که در آید
 زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
 وان می‌که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
 وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
 با دوست بگوئیم که او محرم راز است
 کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است
 رخساره محمود و کف پای ایاز است
 تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
 از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
 از شمع برسید که در سوز و گداز است

اگرچه باده فرح بخش و باد گلپیز است
 صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
 در آستین مُرَقَع پیاله پنهان کن
 به آب دیده بشویم خرقه ها از می
 سبهر برشده پرویزی ست خون افشان
 مجوی عیش خوش از دور واژگون سبهر
 به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
 به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
 که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
 که موسم ورع و روزگار پرهیز است
 که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
 که صاف این سر خُم جمله دُردی آمیز است
 عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
 بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حال دل با تو گفتم هوس است	خبر دل شنفتم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتم هوس است
وہ کہ دُرْدانہ ای چنین نازک	در شب تار سفتتم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای	کہ سحرگہ شکفتم هوس است
از برای شرف بہ نوکِ مژہ	خاکِ راہِ تو رفتم هوس است

همچو حافظ بہ رغمِ مدعیان

شعرِ رندانہ گفتم هوس است

صحنِ بستانِ ذوقِ بخش و صحبتِ یاران خوش است
 از صبا هر دم مشامِ جانِ ما خوش می‌شود
 ناگشوده گلِ نقابِ آهنگِ رحلت ساز کرد
 مرغِ شبخوان را بشارتِ بادِ کاندلر راهِ عشق
 نیست در بازارِ عالمِ خوشدلی و زانکه هست
 از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش

وقتِ گلِ خوشِ بادِ کز وی وقتِ میخواران خوش است
 آری آری طیبِ انفاسِ هواداران خوش است
 ناله‌کنِ بلبل که گلبنگِ دل‌افکاران خوش است
 دوست را با ناله‌شبهایِ بیداران خوش است
 شیوه‌رندی و خوشباشیِ عیاران خوش است
 کاندلرینِ دیرِ کهنِ کارِ سبکباران خوش است

حافظا ترکِ جهان گفتنِ طریقِ خوشدلی ست

تا نهنداری که احوالِ جهانداران خوش است

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
 بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
 بپس ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
 به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
 حدیث مدعیان و خیال همکاران

به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است
 چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
 که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
 که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
 که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
 همان حکایت زردوز و بوریا باف است

خموش حافظ و این نکته های چون زبر سرخ
 نگاه دار که قلاب شهر صراف است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
 جریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگ است
 نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
 به چشمِ عقل درین رهگذارِ پُر آشوب
 دلم امیدِ فراوان به وصلِ رویِ تو داشت
 بگیر طرّه‌مه‌چهره‌ای و قصّه‌مخوان
 خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی

صراحی می‌ناب و سفینه غزل است
 پیاله گیر که عمرِ عزیز بی بدل است
 ملالتِ علما هم ز علمِ بی عمل است
 جهان و کارِ جهان بی ثبات و بی محل است
 ولسی اجل به ره عمرِ رهزنِ امل است
 که سعد و نحس ز تأثیرِ زهره و زحل است
 مگر بنایِ محبت که خالی از خلل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
 چنین که حافظِ ما مستِ باده ازل است

گل در بر و می بر کف و معشوق به کام است
 گو شمع میارید درین جمع که امشب
 در مذهب ما باده حلال است ولیکن
 در مجلس ما عطر میامیز که ما را
 گو شم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
 ای چاشنی قند مگو هیچ ز شکر
 تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
 از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
 میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
 با محتسبم عیب مگویید که او نیز
 پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
 کایام گل و یاسمن و عید صیام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است
 در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
 بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
 هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است
 چشم همه بر لعل لب و گردش جام است
 زان رو که مرا در لب شیرین تو کام است
 همواره مرا کنج خرابات مقام است
 وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است
 وان کس که چوما نیست درین شهر کدام است
 پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
 بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
 زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
 و رای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
 هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
 دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
 ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
 خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
 حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
 دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
 ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
 که سرفرازی عالم درین کله دانست
 که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
 رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
 چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
 هلال یک شبه و ماه چارده دانست
 چه جای محتسب و شهنه پادشه دانست
 بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
 نمونه ای ز خم طاق بارگه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
 قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
 عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
 سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
 آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
 دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید

گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
 که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
 هر که غارتگری باد خزانی دانست
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
 هر که قدر نفس باد یمانی دانست
 محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
 ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

اثر تربیت آصف ثانی دانست

مایه محتشمی خدمت درویشان است
 فتح آن در نظر رحمت درویشان است
 منظری از چمن نزهت درویشان است
 کیمیایی ست که در صحبت درویشان است
 کبریایی ست که در حشمت درویشان است
 از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
 بی تکلف بشنو دولت درویشان است
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
 سر و زر در کف همت درویشان است
 مظهرش آینه طلعت درویشان است
 سبب بندگی حضرت درویشان است
 منبعش خاک در خلوت درویشان است

روضه خلد برین خلوت درویشان است
 گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
 قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
 آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
 آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
 از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 گنج قارون که فرو می شود از قهر هنوز
 ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
 روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
 خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی

من غلام نظر آصف عهدم کورا
 صورت خواجگی و سیرت درویشان است

به دام زلف تو دل مبتلای خویشان است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
به جانت ای بت شیرین من که همچون شمع
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مرو به خانه ارباب بی مروت دهر

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جان بازی

هنوز بر سر عهد و وفای خویشان است

وز پی دیدنِ او دادنِ جانِ کارِ من است
هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است
شاهراهی ست که منزلگه دلداری من است
عشقِ آن لولی سرمست خریدارِ من است
فیضِ یک شمه ز بوی خوشِ عطارِ من است
کابِ گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من است
نرگسِ او که طبیبِ دلِ بیمارِ من است

آنکه در طرزِ غزلِ نکته به حافظ آموخت
یارِ شیرینِ سخنِ نادره گفتارِ من است

لعلِ سیرابِ به خونِ تشنه لبِ یارِ من است
شرمِ از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز
ساروانِ رخت به دروازه مبرکانِ سرکوی
بنده طالعِ خویشم که درین قحطِ وفا
طبله عطرِ گل و دُرِجِ عبیرافشانش
باغبانِ همچو نسیمِ ز درِ خویشِ مران
شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود

روزگاری ست که سودای بتان دین من است
دیدن روی ترا دیده جان بین باید
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست
واعظ شهنشاس این عظمت گو مفروش
غم این کار نشاط دل غمگین من است
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
از مه روی تو و اشک چو پروین من است
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
که مغیلان طریقش گل و نسرين من است
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
 گرم ترانه چنگ صبح نیست چه بآه
 ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
 از آن زمان که برین آستان نهادم روی
 مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
 دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
 نوای من به سحر آه عذرخواه من است
 گدای خاک در دوست پادشاه من است
 جز این خیال ندارم خدا گواه من است
 فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
 رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
 گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
 تو در طریق ادب باش گو گناه من است

ز گریه مَرْدُم چشم نشسته در خون است
 به یاد لعل تو و چشم مست میگوینت
 ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
 حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
 دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
 ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
 از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم
 ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
 چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ز کارستانِ او يك شمه اين است	خم زلفِ تو دامِ كفر و دين است
حديثِ غمزه ات سحرِ مبین است	جمالتِ معجزِ حسن است لیکن
که دایم با کمان اندر کمین است	ز چشمِ شوخِ تو جان کی توان برد
که در عاشق کُشی سحر آفرین است	بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد
که چرخِ هشتمش هفتم زمین است	عجب علمی ست علمِ هیئتِ عشق
حسابش با کرام الکاتبین است	تو پنداری که بدگو رفت و جان برد

مشو حافظ ز کیدِ زلفش ایمن
 که دل برد و کنون در بندِ دین است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
 گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
 خال مشکین که بدان عارض گندم گون است
 دلبرم عزم سفر کرد خدارا یاران
 روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
 با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
 چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
 او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
 سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست
 چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
 لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
 کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
 حافظ از معتقدان است گرامی دارش
 زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دیده آینه‌دارِ طلعتِ اوست	دل سراپردهٔ محبتِ اوست
گردنم زیرِ بارِ منتِ اوست	من که سر در نیارم به دو کون
فکرِ هرکس به قدرِ همتِ اوست	تو و طوبی و ما و قامتِ یار
همه عالم گواهِ عصمتِ اوست	گر من آلوده دامنم چه زیان
پرده‌دارِ حریمِ حرمتِ اوست	من که باشم در آن حرم که صبا
هرکسی پنج روزِ نوبتِ اوست	دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست
هرچه دارم ز یمنِ دولتِ اوست	ملکتِ عاشقی و گنجِ طرب
زانکه این گوشه خاصِ خلوتِ اوست	بی خیالش مباد منظرِ چشم
غرض اندر میانِ سلامتِ اوست	من و دل گر فدا شدیم چه بآک
اثرِ رنگ و بویِ صحبتِ اوست	هر گلی نو که شد چمن آرای

فقرِ ظاهرِ مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبتِ اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
 دامنم که بگذرد ز سرِ جرم من که او
 چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
 سرها چو گوی در سرِ کوی تو باختیم
 بی‌گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
 هیچ است آن دهان که نبینیم ازو نشان
 عمری ست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
 دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
 گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست
 در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
 واقف نشد کسی که چه کوی است و این چه گوست
 با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
 مویی ست آن میان و ندانیم آن چه موست
 زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
 از دیده‌ام که دمیدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
 بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست
 نظیرِ دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
 صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد
 نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
 مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را
 نثار روی تو هر برگِ گل که در چمن است
 رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
 زبانِ ناطقه در وصفِ شوقِ نالان است

که هر چه بر سرِ ما می رود ارادتِ اوست
 نهادم آینه ها در مقابلِ رخِ دوست
 که چون شکنجِ ورق های غنچه تو بر توست
 بسا سرا که درین کارخانه خاکِ سبوست
 که بادِ غالیه سا گشت و خاکِ عنبر بوست
 فدایِ قدِّ تو هر سرو بُن که بر لبِ جوست
 چرا که حالِ نکو در قفایِ فالِ نکوست
 چه جایِ کلکِ بریده زبانِ بیهده گوشت

نه این زمانِ دلِ حافظ در آتشِ هوس است
 که داغدارِ ازل همچو لاله خود روست

آورد حرز جان ز خطِ مشکبارِ دوست
خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست
زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثارِ دوست
بر حسبِ آرزوست همه کار و بارِ دوست
در گردشند بر حسبِ اختیارِ دوست
ما و چراغِ چشم و ره انتظارِ دوست
زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست
تا خوابِ خوش که را برد اندر کنارِ دوست

این بیکِ نامور که رسید از دیارِ دوست
خوش می‌دهد نشانِ جمال و جلالِ یار
دل دادمش به مزده و خجالتِ همی برم
شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز
سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار
گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند
کحلِ الجواهری به من آر ای نسیمِ صبح
ماییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز

دشمن به قصدِ حافظ اگر دم زند چه باک
منتِ خدای را که نیمِ شرمسارِ دوست

صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست
 به جان او که به شکرانه جان برافشانم
 و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
 من گدا و تمنای وصل او هیهات
 دل صنوبری ام همچو بید لرزان است
 اگرچه دوست به چیزی نمی خرد ما را
 بسیار نفحه ای از گیسوی معنبرِ دوست
 اگر به سوی من آری پیامی از برِ دوست
 برای دیده بیاور غباری از درِ دوست
 مگر به خواب ببینم خیالِ منظرِ دوست
 ز حسرتِ قد و بالایی چون صنوبرِ دوست
 به عالمی نفروشیم مویی از سرِ دوست
 چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد
 چو هست حافظِ مسکین غلام و چاکرِ دوست

مرحبا ای پیکِ مشتاقان بده پیغامِ دوست
واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس
زلفِ او دام است و خالش دانه آن دام و من
سر ز مستی بر نگیرد تا به صبحِ روزِ حشر
بس نگویم شمه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
میلِ من سویِ وصال و قصدِ او سویِ فراق

تا کنم جان از سرِ رغبتِ فدایِ نامِ دوست
طوطیِ طبعم ز عشقِ شکر و بادامِ دوست
بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست
دردِ سر باشد نمودن بیش ازین ابرامِ دوست
خاکِ راهی کان مشرف گردد از اقدامِ دوست
تركِ کامِ خود گرفتم تا برآید کامِ دوست

حافظ اندر دردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد دردِ بی‌آرامِ دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
 هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
 گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
 عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
 در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
 آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند
 در غنچه ای هنوز و صدت عندلیب هست
 لیکن امید وصل توام عن قریب هست
 چون من درین دیار هزاران غریب هست
 ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست
 هر جا که هست بر تو روی حبیب هست
 ناموس دیر راهب و نام صلیب هست
 فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
 هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی ست
 بری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
 سبب مهرس که چرخ از چه سفله پرور شد
 درین چمن گل بی خار کس نجید آری
 به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
 جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
 دواي درد خود اکنون از آن مفرح جوی
 زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی ست
 بسوخت عقل ز حیرت که این چه بلعجبی ست
 که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست
 چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست
 مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست
 که در نقاب زجاجی و پرده غنّی ست
 که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
 بیمار می که چو حافظ مدام استظهار
 به گریه سحرّی و نیاز نیمشبی ست

خوشرز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
 هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
 بیوند عمر بسته به مویی ست هوش دار
 معنی آب زندگی و روضه ارم
 مستور و مست هر دو چو از يك قبيله اند
 راز درون پرده چه داند فلك خموش
 سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
 غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
 ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
 معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ بیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاری ست
 در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
 بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
 خیال زلف تو بختن نه کار خامان است
 لطیفه ای ست نهائی که عشق ازو خیزد
 جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
 برهنگان طریقت به نیم جو نخرند
 بر آستان تو مشکل توان رسید آری
 سحر کرشمه چشمت به خواب می دیدم
 زهی مراتب خوابی که به ز بیداری ست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
 که رستگاری جاوید در کم آزاری ست

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
 حالیا خانه برانداز دل و دین من است
 باده لعل لبش کز لب من دور مباد
 دولت صحبت این شمع سعادت پرتو
 می دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
 یارب این شاهوش ماه رخ زهره جبین
 جان ما سوخت بهرسید که جانانه کیست
 تا در آغوش که می خسبد و همخانه کیست
 راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
 باز پرسید خدارا که به پروانه کیست
 که دل نازک او مایل افسانه کیست
 در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
 گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
 زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

ماهم این هفته برون رفت و به چشم سالی ست
 مَرْدُم دیده ز لطف رخ او در رخ او
 می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
 ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر
 بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
 مرزده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
 حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی ست
 عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالی ست
 گرچه در شیوه گری هر مرزده اش قتالی ست
 وه که در کار غریبان عجبت احمالی ست
 که دهان تو درین نکته خوش استدلالی ست
 نیت خیر مگردان که مبارک فالی ست
 کوه اندوه فراق به چه حیلت بکشد
 حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی ست

کس نیست که افتاده آن زلفِ دوتا نیست
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
 روی تو مگر آینه لطف الهی است
 نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
 زاهد دهم بند ز روی تو زهی روی
 از بهر خدا زلف میبرای که ما را
 بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
 تیمارِ غریبان سبب ذکرِ جمیل است
 دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
 گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
 عاشق چه کند گر نکشد بارِ ملامت
 گر بیرِ مغان مرشد من شد چه تفاوت
 در صومعه زاهد و در خلوتِ حافظ

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ

فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست

در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
 دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
 حقاً که چنین است و درین روی و ریا نیست
 مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
 هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
 شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست
 در بزمِ حریفان اثرِ نور و صفا نیست
 جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست
 گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
 دانند بزرگان که سزاوارِ سها نیست
 با هیچ دلاور سهرِ تیرِ قضا نیست
 در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
 جز گوشه ابروی تو محرابِ دعا نیست

مَرْدُمِ دِیده ما جز به رُخت ناظر نیست
 اشکمِ احرامِ طوافِ حرمت می بندد
 بسته دام و قفس باد چو مرغِ وحشی
 عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلت کرد نثار
 عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
 از روانِ بخشی عیسیٰ نزنم پیش تو دم
 من که در آتشِ سودایِ تو آهی نزنم
 روزِ اوّل که سرِ زلفِ تو دیدم گفتم
 دلِ سرگشته ما غیرِ ترا ذاکر نیست
 گرچه از خونِ دلِ ریشِ دمی طاهر نیست
 طایرِ سدره اگر در طلبت طایر نیست
 مکنش عیب که بر نقدِ روانِ قادر نیست
 هر که را در طلبت همتِ او قاصر نیست
 زانکه در روحِ فزایی چو لبِ ماهر نیست
 کی توان گفت که بر داغِ دلم صابر نیست
 که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست
 سر پیوندِ تو تنها نه دلِ حافظِ راست
 کیست آن کشِ سر پیوندِ تو در خاطرِ نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
 بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
 عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
 کاندرین طغرا نشان حسبه لله نیست
 کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست
 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
 تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
 چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
 این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
 صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب
 هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
 هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
 بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
 بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است

حافظ ار بر صدر نشینند ز عالی مشربى ست
 عاشق دُردى کش اندر بند مال و جاه نیست

راهی ست راه عشق که هیچش کناره نیست
 هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
 ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
 او را به چشم پاک توان دید چون هلال
 از چشم خود بیرس که ما را که می کشد
 آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
 کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
 هر دیده جای جلوه آن ماهواره نیست
 جاننا گناه طالع و جرم ستاره نیست
 نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی
 حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

مَنْتِ خَاكِ دَرْتِ بَرِ بَصْرِی نیست که نیست
 سَرِ گیسویِ تو در هیچ سری نیست که نیست
 خجل از کرده خود پرده‌داری نیست که نیست
 سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
 بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
 غرقِ آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
 زیرِ صد مَنتِ او خَاكِ دری نیست که نیست
 ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست
 آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
 ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

روشن از پرتوِ رویت نظری نیست که نیست
 ناظر رویِ تو صاحبِ نظرانند ولسی
 اشكِ غَمَّازِ من ار سرخ برآمد چه عجب
 تا به دامنِ نشینند ز نسیمت گردی
 تا دم از شامِ سر زلفِ تو هرجا نزنند
 من ازین طالعِ شوریده به رنجم ورنه
 از حیایِ لبِ شیرینِ تو ای چشمه نوش
 آبِ چشمم که بَرِو مَنتِ خَاكِ در تست
 از وجودم قَدَری نام و نشان هست که هست
 شیر در بادیه عشقِ تو روباه شود
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سرراهی وجودت هنری نیست که نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
 از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
 منت سدره و طوبی ز بی سایه مکش
 دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
 پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
 دردمندی من سوخته زار نزار
 زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
 همه آن است و گرنه دل و جان این همه نیست
 که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
 ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
 خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
 فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
 ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
 که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خواب آن نرگس فتانِ تو بی چیزی نیست
 از لب شیر روان بود که من می گفتم
 جان درازیِ تو بادا که یقین می دانم
 مبتلایی به غم و محنت ایامِ فراق
 دوش باد از سر کویش به گلستانِ بگذشت
 چشمه آبِ حیات است دهانت اما
 تاب آن زلفِ پریشانِ تو بی چیزی نیست
 این شکر گردِ نمکدانِ تو بی چیزی نیست
 در کمانِ ناوکِ مژگانِ تو بی چیزی نیست
 ای دل این ناله و افغانِ تو بی چیزی نیست
 ای گل این چاکِ گریبانِ تو بی چیزی نیست
 بر لبش چاهِ زرخدانِ تو بی چیزی نیست

دردِ عشق ارچه دل از خلقِ نهان می دارد
 حافظ این دیده گریانِ تو بی چیزی نیست

جز آستان توأم در جهان پناهی نیست
 چرا ز کوی خرابات روی برتابم
 زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
 غلام نرگس جمّاش آن سهی سروم
 مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
 عنان کشیده رو ای پادشاه کشورِ حُسن
 عقاب جور گشاده ست بال بر همه شهر
 عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
 چنین که از همه سودام راه می بینم
 سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
 کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
 بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست
 که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست
 که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
 که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
 کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
 که تیغ ما بجز از ناله ای و آهی نیست
 به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
 خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
 که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست

بلبلی برگِ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
 گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
 یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
 در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حُسن دوست
 خیز تا بر کَلکِ آن نقّاش جان‌افشان کنیم
 گر مریدِ راهِ عشقی فکرِ بدنامی مکن
 وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
 وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
 گفت ما را جلوه‌ معشوق در این کار داشت
 پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
 خرم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
 کاین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت
 شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانه‌ خمار داشت
 ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقه‌ زَنار داشت

چشمِ حافظِ زیرِ بامِ قصرِ آن حوراسرشت
 شیوه‌ جنّاتِ تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت
 یارب مگیرش ارچه دلِ چون کبوترم
 بر من جفا ز بختِ من آمد و گرنه یار
 با این همه هرآنکه نه خواری کشید ازو
 ساقی بیار باده و با مدّعی بگوی
 هر راهرو که ره به حریمِ درش نبرد
 بشکست عهد و از غمِ ما هیچ غم نداشت
 افگند و کُشت و عزّتِ صیدِ حرم نداشت
 حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت
 هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
 انکارِ ما مکن که چنین جامِ جم نداشت
 مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
 حافظ بپر تو گوی فصاحت که مدّعی
 هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
 من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش
 همه کس طالبِ یارند چه هشیار چه مست
 سر تسلیمِ من و خشتِ درِ میکده‌ها
 ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
 نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
 هر کسی آن درودِ عاقبتِ کار که کشت
 همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
 مدّعی گر نکند فهمِ سخنِ گو سر و خشت
 توجه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت
 بدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت

حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی
 یکسر از کویِ خرابات برنندت به بهشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
 گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
 چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
 وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
 به می عمارت جان کن که این جهان خراب
 مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
 من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
 که خیمه سایه ابراست و بزمگه لب کشت
 نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
 بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت
 که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
 قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
 که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

صبحدم مرغ چمن با گلِ نوحاسته گفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
گر طمع داری از آن جامِ مرصع می لعل
تا ابد بسوی مَحَبَّت به مشامش نرسد
در گلستانِ ارم دوش چو از لطفِ هوا
گفتم ای مسندِ جم جامِ جهان بینت کو
سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان
اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوزِ غمِ عشق نیارست نهفت

آن تُركِ پری چهره که دوش از بر ما رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
دور از رخ او دمبدم از چشمه چشم
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا رفت
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
عمری ست که عمرم همه در کار دعا رفت
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شربت‌سی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت
 گویی از صحبتِ ما نیک به‌تنگ آمده بود
 بس که ما فاتحه و جزایمانی خواندیم
 عشوه می‌داد که از کویِ ارادت نروم
 شد چمان در چمنِ حسن و لطافت لیکن
 رویِ مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
 بار بربست و به‌گردش نرسیدیم و برفت
 وز بی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
 دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
 در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت
 همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
 کای دریغا به‌وداعش نرسیدیم و برفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
 برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
 گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
 از سخن چینان ملالت ها پدید آمد ولی
 در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
 عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
 ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
 جور شاه کامران گر برگدایی رفت رفت
 ورمیان جان و جانان ماجرای رفت رفت
 گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
 هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
 گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
 عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
 پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	کار چراغِ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت	وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب	گویی که هسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
هر خوروش که بر مه و خور حُسن می فروخت	چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبدِ افلاک پُر صداست	کوتاه نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
 شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
 خورشید شعله‌ای ست که در آسمان گرفت
 از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
 دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
 کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
 زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
 کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حسنت به اتفاق ملاححت جهان گرفت
 افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
 زین آتش نهفته که در سینه من است
 می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
 آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
 آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت
 خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
 می خور که هر که آخر کار جهان بدید
 بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
 حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
 در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
 بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد
 دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
 نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
 در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 می ده که عمر در سر سودای خام رفت
 در عرصه خیال که آمد کدام رفت
 در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
 تا بویی از نسیم می اش در مشام رفت
 رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر ممکن نصیحت حافظ که ره نیافت
 گمگشته ای که باده نابخشودنی رفت

فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
 کنایتی‌ست که از روزگار هجران گفت
 که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
 به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت
 که دل به درد تو خو کرد و ترك درمان گفت
 که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت
 ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت
 که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
 قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد

من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
 نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
 فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
 من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
 گره به باد مزین گرچه بر مراد رود
 به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
 غم کهن به می سالخورده دفع کنید
 مزین ز چون و چرا دم که بنده مقبل

یارب سببی ساز که یارم به سلامت
 خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
 فریاد که از شش جهتم راه بیستند
 امروز که در دست توأم مرحمتی کن
 ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
 درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا
 در خرقة زن آتش که خم ابروی ساقی
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

باز آید و برهاندم از بند ملامت
 تا چشم جهان بین کُشم جای اقامت
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 فردا که شدم خاک چه سود اشکِ ندامت
 ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
 کاین طایفه از کُشته ستانند غرامت
 برمی شکند گوشه محرابِ امامت
 بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوتاه نکند بحثِ سر زلفِ تو حافظ
 پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
 به نوك خامه رقم کرده ای سلام مرا
 نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد
 مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت
 دلم مقیم در تست حرمتش می دار
 بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
 ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
 صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
 روان تشنه ما را به جرعه ای دریاب
 ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام

حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرم
 که کارخانه دوران مباد بی رقمت
 که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
 که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
 به شکر آن که خدا داشته ست محترمت
 که گر سرم برود برن دارم از قدمت
 که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
 رقیب کی ره غماز داد در حرمت
 چو می دهند زلال خضر ز جام جمت
 همی دهند شراب خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
 که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت	بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم	زینجا به آشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بُعد نیست	می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غییم به مرده گفت	با درد صبر کن که دوا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کایینه خدای نما می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
 تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
 محراب ابروان بنما تا سحرگهی
 گر بایدم شدن سوی هاروت بابل
 خواهم که پیش میرمت ای پیوفاطیب
 صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
 می گیرم و مرادم ازین اشک سیل بار
 ۴ بارم ده از کرم بر خود تا به سوز دل
 خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
 جانم بسوختی و به جان دوستدارمت
 باور مکن که دست ز دامن بدارمت
 دست دعا برآرم و در گردن آرمت
 صد گونه جادویی بکنم تا بیمارمت
 بیمار باز پرس که در انتظارمت
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
 تخم محبت است که در دل بکارمت
 در پای دمیدم گهر از دیده بارمت
 منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست

فی الجملة می کنی و فرو می گذارمت

زان یار دلنوازم شکری ست با شکایت
 بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
 ای آفتابِ خوبان می جوشد اندرونم
 رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
 هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
 در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
 چشمت به غمزه مارا خون خورد و می پسندی
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست

گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
 یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
 یک ساعت بگنجان در سایه عنایت
 گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
 جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
 سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
 جانا روا نباشد خونریز را حمایت
 از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت
 زنه ازین بیابان وین راه بی نهایت
 کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد به فریاد و ر خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست می دارد نسیم جعدِ گیسویت
 پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
 سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهر آن دارم
 تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسریارایی
 و گر رسمِ فنا خواهی که از عالم براندازی
 من و بادِ صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
 خرابم می کند هر دم فریبِ چشمِ جادویت
 که شمع دیده افروزیم در محرابِ ابرویت
 که جان را نسخه ای باشد ز نقشِ خالِ هندویت
 صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت
 برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
 من از افسونِ چشمت مست و او از بویِ گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
 نیاید هیچ در چشمش بجز خاکِ سرِ کویت

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست	که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیک بخت است آنکه دایم	بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	به یاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامت هم چون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس به جایی است	بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

دی بیر می فروش که ذکرش به خیر باد گفتا شراب نوش و غم دل بیر ز باد
 گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد
 بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
 حافظ گرت ز بند حکیمان ملالت است
 کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
 ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
 ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
 که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
 که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
 که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
 مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد
 نسیم باد مصلأ و آب رکن آباد

شراب و عیشِ نهان چیست کار بی بنیاد
 گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
 ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ
 قدح به شرطِ ادب گیر زانکه ترکیبش
 که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
 مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
 بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
 نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
 که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی ز یارِ سفرکرده داد باد
کارم بدان رسید که همرازِ خود کنم
در چینِ طره تو دلِ بی حفاظِ من
امروز قدرِ بندِ عزیزان شناختم
خون شد دلم به یادِ تو هر گه که در چمن
از دست رفته بود وجودِ ضعیفِ من
من نیز دل به بادِ دهم هر چه باد باد
هر شام برقِ لامع و هر بامداد باد
هرگز نگفت مسکنِ مألوفِ یادِ باد
یارب روانِ ناصح ما از تو شاد باد
بندِ قبایِ غنچه گل می گشاد باد
صبحم به بوی وصلِ تو جان باز داد باد
حافظ نهادِ نیکِ تو کامت بر آورد
جانها فدایِ مردمِ نیکونهاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد	روز وصل دوستداران یاد باد
بانگِ نوشِ شادخواران یاد باد	کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت
از من ایشان را هزاران یاد باد	گرچه یاران فارغند از یاد من
زان وفاداران و یاران یاد باد	این زمان در کس وفاداری نماند
کوششِ آن حقگزاران یاد باد	مبتلا گشتم درین بند و بلا
زنده‌رود و باغ‌کاران یاد باد	گرچه صد رود است در چشمم مدام

رازِ حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

جمالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
 همای زلف شاهین شهرت را دل شاهان عالم زیر پر باد
 کسی کو بسته زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
 دلی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد
 بتا چون غمزه ات ناوک فشاند دل مجروح من پیشش سپر باد
 چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو برشکر باد
 مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
 به جان مشتاق روی تست حافظ
 ترا در حال مشتاقان نظر باد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
 آنکه يك جرعه می از دست تواند دادن
 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
 چشم از آینه داران خط و خالش گشت
 گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
 نرگس مست نوازش کن مردم دارش
 ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
 دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد
 لبم از بوسه ربایان برو دوشش باد
 جان فدای شکرین بسته خاموشش باد
 خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
 به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
 حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد
 سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست
 درین چمن چو درآید خزانِ یغمایی
 در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
 جمالِ صورت و معنی زامنِ صحتِ تست
 هر آنکه رویِ چوماهت به چشم بد بیند
 وجودِ نازکت آزرده گزند مباد
 به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
 رهش به سرو سهی قامتِ بلند مباد
 مجالِ طعنه بدبین و بدپسند مباد
 که ظاهرِ تو دژم و باطنِ تو نژد مباد
 بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
 شفا ز گفته شگرفشان حافظ جوی
 که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد

رویت همه ساله لاله گون باد	حسن تو همیشه در فزون باد
هر روز که باد در فزون باد	اندر سر ما خیال عشقت
پیش الفِ قَدَت چو نون باد	قَدِّ همه دلبرانِ عالم
در خدمتِ قامتت نگون باد	هر سرو که در چمن برآید
چون گوهرِ اشک غرقِ خون باد	چشمی که نه فتنه تو باشد
در کردنِ سحرِ ذوفنون باد	چشم تو ز بهرِ دلربایی
بی صبر و قرار و بی سکون باد	هر جا که دلی ست در غم تو
از حلقه وصل تو برون باد	هر دل که ز عشق تست خالی

لعل تو که هست جانِ حافظ

دور از لبِ مردمانِ دون باد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
 صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
 سوی من وحشی صفت عقل رمیده
 دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
 فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
 چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
 ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
 بیکمی ندوانید و پیامی نفرستاد
 آه و روشی کبک خرامی نفرستاد
 وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
 دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
 هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
 حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
 گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
 از راه نظر مرغِ دلم گشت هواگیر
 دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
 از رهگذر خالکِ سر کوی شما بود
 مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
 بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
 گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردهد
 وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
 ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
 هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
 بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
 با دُرد کشان هر که در افتاد بر افتاد
 با طینتِ اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلفِ بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفی ست کش اکنون به سر افتاد

عكسِ روىِ تو چو در آينهٔ جام افتاد
 حسنِ روىِ تو به يك جلوه كه در آينه كرد
 اين همه عكسِ مى و نقشِ نگارين كه نمود
 غيرتِ عشقِ زبانِ همه خاصان بپرید
 من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
 چه كند كز هـى دورانِ نرود چون برگار
 زیرِ شمشیرِ غمش رقصِ كنان بايد رفت
 در خمِ زلفِ تو آويخت دل از چاهِ زنج
 آن شد اى خواجه كه در صومعه بازم بينی
 هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظِ دلسوخته بدنام افتاد

عارف از خندهٔ مى در طمعِ خام افتاد
 این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
 يك فروغِ رخِ ساقیست كه در جام افتاد
 كز كجا سرِ غمش در دهنِ عام افتاد
 اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
 هر كه در دایرهٔ گردشِ ایام افتاد
 كان كه شد كشتهٔ او نيك سرانجام افتاد
 آه كز چاهِ برون آمد و در دام افتاد
 كار ما با رخِ ساقی و لبِ جام افتاد
 این گدا بین كه چه شایستهٔ انعام افتاد

آنکه رخسارِ ترا رنگِ گل و نسرين داد
 وانکه گيسویِ ترا رسمِ تطاول آموخت
 من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم
 گنجِ زر گر نبود کُنچِ قناعت باقیست
 خوش عروسی ست جهان از ره صورت لیکن
 بعد ازین دستِ من و دامنِ سرو و لبِ جوی
 صبر و آرام تواند به من مسکین داد
 هم تواند کرمش دادِ من غمگین داد
 که عنانِ دل شیدا به لبِ شیرین داد
 آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
 هرکه پیوست بدو عمرِ خودش کاوین داد
 خاصه اکنون که صبا مرده فروردین داد

در کفِ غصه دوران دلِ حافظ خون شد
 از فراقِ رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
 دلم خزانۀ اسرار بود و دستِ قضا
 شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
 گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
 تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
 پرو معالجه خود کن ای نصیحت‌گو
 که تاب من به جهان طره فلانی داد
 درش بیست و کلیدش به دلستانی داد
 به مومیایی لطف توأم نشانی داد
 دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
 که دست دادش و یاری ناتوانی داد
 شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
 خزینۀ دل حافظ ز گوهر اسرار
 به یمن عشق تو سرمایه جهانی داد

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد	همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد	جباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
بود که پرتو نوری به بام ما افتد	شبی که ماه مراد از افق شود طالع
کسی اتفاق مجال سلام ما افتد	به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
که قطره ای ز زلالش به کام ما افتد	چو جان فدای لب شد خیال می بستم
کزین شکار فراوان به دام ما افتد	خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
بود که قرعه دولت به نام ما افتد	به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

کسی که حسنِ خطِ دوست در نظر دارد
 چو خامه بر خطِ فرمانِ او سرِ طاعت
 کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه
 به بایوسِ تو دستِ کسی رسید که او
 ز زهدِ خشک ملولم بیار باده ناب
 ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
 کسی که از درِ تقوی قدم برون نهاد
 محقق است که او حاصلِ بصر دارد
 نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد
 که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
 چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
 که بوی باده مدام دماغ تر دارد
 دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد
 به عزم میکند اکنون سر سفر دارد
 دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
 چو لاله داغِ هوایی که بر جگر دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
 سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
 ۴ من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگیریم
 شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
 ۴ به فروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
 سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگیریم
 سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
 به ندیم شاه مانند که به کف ایاغ دارد

آن کس که به دست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت	در میکند جو که جام دارد
سر رشته جان به جام بگذار	کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی	از چشم خوشت به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردی ست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش درد مندان	لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب‌نمای است و جامِ جم دارد
 به خط و خال گدایان مده خزانۀ دل
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
 رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
 زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
 دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
 مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بهارِ عارضش خطی به خونِ ارغوان دارد
 حیاتِ جاودانش ده که حسنِ جاودان دارد
 ندانستم که این دریا چه موجِ خون‌فشان دارد
 کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیراندر کمان دارد
 بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش‌آبی روان دارد
 که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
 به غماز صبا گوید که رازِ ما نهان دارد
 که بر گل اعتمادی نیست و حسنِ جهان دارد
 که از چشمِ بداندیشان خدایت در امان دارد
 که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
 که می‌بادیگری خورده‌ست و با من سرگران دارد

چه عذرِ بختِ خود گویم که آن عیارِ شهر آشوب
 به تلخی کُشتِ حافظ را و شکر در دهان دارد

بسی دارم که گردِ گل ز سنبل سایبان دارد
 غبارِ خطِ نبوشانید خورشیدِ رخسِ یارب
 چو عاشق می‌شدم گفتم که بر دمِ گوهرِ مقصود
 ز چشمت جان‌نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
 ز سرو قدِ دلجویت مکن محرومِ چشمم را
 به فتراکِ ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
 چو دامِ طره افشانند ز گردِ خاطرِ عشاق
 چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
 ز خوفِ هجرمِ ایمن کن اگر امیدِ آن داری
 بیفشان جرعهِ ای بر خاک و حالِ اهلِ شوکت پرس
 خدا را دادِ من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
 با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
 هر شبی درین ره صد بحر آتشین است
 سرمنزله فراغت نتوان زدست دادن
 گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بیوشان
 ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
 چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
 احوال گنج قارون کایام داد بر باد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
 زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنیِ طلعتِ تو ماه ندارد
 گوشهٔ ابروی تست منزلِ جانم
 دیدم و آن چشمِ دل سیه که تو داری
 شوخیِ نرگس نگر که پیش تو بشکفت
 رطلِ گرانم ده ای مریدِ خرابات
 تا چه کند با رخِ تو دودِ دلِ من
 خون خور و خامش نشین که آن دلِ نازک
 نی من تنها کشم تطاولِ زلفت
 گو برو و آستین به خون جگر شوی
 هر که درین آستانه راه ندارد
 پیشِ تو گل رونقِ گیاه ندارد
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
 جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
 چشمِ دریده ادب نگاه ندارد
 شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
 اینه دانی که تابِ آه ندارد
 طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد
 کیست که او داغِ این سیاه ندارد
 هر که درین آستانه راه ندارد
 حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
 کافرِ عشقِ ای صنم گناه ندارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
 کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
 بنام دلبر خود را که حُسنش آن و این دارد
 که صدرِ مجلسِ عشرت گدایِ ره‌نشین دارد
 که دوران ناتوانی‌ها بسی زیرِ زمین دارد
 که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
 که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشقِ مفلس
 بگویندش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکو خاطری مجموع و یاری نازنین دارد
 حریمِ عشق را درگاهِ بسی بالاتر از عقل است
 دهانِ تنگِ شیرینت مگر مُهرِ سلیمان است
 لبِ لعل و خطِ مشکین چو اینش هست آنش نیست
 به خواری منگر ای مُنعمِ ضعیفان و نحیفان را
 چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
 بلاگردانِ جان و تن دعایِ مستمندان است
 صبا از عشقِ من رمزی بگو با آن شهِ خوبان

هر آنکه جانبِ اهلِ خدا نَگه دارد
 گرتِ هواست که معشوقِ نگسلد پیوند
 حدیثِ دوستِ نگویم مگر به حضرتِ دوست
 سر و زر و دل و جانم فدایِ آن محبوب
 صبا در آن سرِ زلفِ ار دلِ مرا بینی
 دلا معاشِ چنان کن که گر بلغزد پای
 چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
 خدش در همه حال از بلا نَگه دارد
 نگاه دار سرِ رشته تا نَگه دارد
 که آشنا سخنِ آشنا نَگه دارد
 که حقّ صحبتِ مهر و وفا نَگه دارد
 ز رویِ لطفِ بگویش که جا نَگه دارد
 فرشته‌ات به دو دستِ دعا نَگه دارد
 ز دستِ بنده چه خیزد خدا نَگه دارد
 غبارِ راه‌گذارت کجاست تا حافظ
 به یادگار نسیمِ صبا نَگه دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
از سر کشته خود می‌گذرد همچون باد
ماه خورشیدنمایش ز پس پرده زلف
آب حیوان اگر آن است که دارد لب دوست
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
آفتابی ست که در پیش سحابی دارد
روشن است این که خضر بهره سراپی دارد
تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
ترك مست است مگر میل کبابی دارد
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
 شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی
 چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
 خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
 گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
 دلنشان شد سختم تا تو قبولش کردی
 در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
 مرغ زیرک نزنند در چمنش پرده سرای

بنده طلعت آن باش که آنی دارد
 خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
 که به امید تو خوش آب روانی دارد
 برده از دست هر آن کس که کمائی دارد
 نه سواری ست که در دست عنانی دارد
 آری آری سخن عشق نشانی دارد
 هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
 هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
 کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطربِ عشق عجب ساز و نوایی دارد	نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
بیرِ دُردی کشِ ما گرچه ندارد زر و زور	خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست	تا هوا گیرِ تو شد فرّ همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال	پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشکِ خونین بنمودم به طبیبان گفتند	دردِ عشق است و جگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق	هر عملِ آجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بتِ ترسا بچهٔ باده پرست	شادیِ رویِ کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظِ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنایِ دعایی دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
 چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 عمارت دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
 خدا را چون دل ریشم قراری هست با زلفت
 نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
 که درد سرکشی جانان گرت مستی خمار آرد
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
 خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
 بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
 و گر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر
 فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
 گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
 دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن
 طبیب عشق منم باده خور که این معجون
 نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
 چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
 که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
 مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
 که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
 بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
 مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
 کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
 باغبانان ز خزان بی خبرت می بینم
 رهزن دهر نخفته ست مشو ایمن ازو
 در خیال این همه لعبت به هوس می بازم
 علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
 سحر با معجزه بهلو نزند دل خوش دار
 جام مینایی می سدره تنگدلی ست
 راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از غیر ببرد از و بهل تا ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
 از آن رنگِ رخم خون در دل انداخت
 غلامِ همتِ آن نازنینم
 من از بیگانگان دیگر تنالم
 گر از سلطان طمع کردم خطا بود
 خوشش باد آن نسیمِ صبحگاهی
 به هرسو بلبلِ عاشق در افغان
 نقابِ گل کشید و زلفِ سنبل
 بشارت بر به کوی می فروشان
 که عشقِ رویِ گل با ما چها کرد
 وز این گلشن به خارم مبتلا کرد
 که کارِ خیر بی روی و ریا کرد
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 و راز دلبر وفا جستم جفا کرد
 که دردِ شب نشینان را دوا کرد
 تنعم از میان بادِ صبا کرد
 گره بندِ قبایِ غنچه وا کرد
 که حافظِ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجگانِ شهر با من
 کمالِ دولت و دینِ بوالوفا کرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
 همین که ساغر زرین خور نهان گردید
 خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
 دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب
 امام خواجه که بودش سر نماز دراز
 امام شهر که سجاده می کشید به دوش
 به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
 چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
 به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد
 به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد
 اگر امام جماعت طلب کند امروز
 خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

بیا که ترکِ فلکِ خوانِ روزه غارت کرد
 ثوابِ روزه و حج قبول آن کس برد
 مقامِ اصلیِ ما گوشه خرابات است
 بهایِ باده چون لعل چیست جوهرِ عقل
 نماز در خمِ آن ابروانِ محرابی
 فغان که نرگسِ جمّاشِ شیخِ شهرِ امروز
 به رویِ یارِ نظر کن ز دیده منت دار
 هلالِ عید به دورِ قدحِ اشارت کرد
 که خاکِ میکده عشق را زیارت کرد
 خدای خیر دهد آنکه این عمارت کرد
 بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
 کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
 نظر به دُردِ کشان از سرِ حقارت کرد
 که کار دیده نظر از سرِ بصارت کرد

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگر چه صنعتِ بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
 بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
 ساقی بیا که شاهدِ رعنای صوفیان
 این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
 ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
 صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
 فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید
 ای کیک خوشخرام کجا می روی بایست

بنیادِ مکر با فلکِ حقّه باز کرد
 زیرا که عرضِ شعبده با اهلِ راز کرد
 دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد
 و آهنگِ بازگشت ز راهِ حجاز کرد
 زانچ آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد
 عشقش به رویِ دل در معنی فراز کرد
 شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
 غره مشوکِ گریه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد
 طوطیی را به خیالِ شکری دل خوش بود
 قسرة العین من آن میوه دل یادش باد
 ساربان بار من افتاد خدا را مددی
 رویِ خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
 آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
 باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
 ناگهش سیل فنا نقشِ امل باطل کرد
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 که امید کرمم همراه این محمل کرد
 چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
 در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
 چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد عزمِ سرِ کویِ یارِ خواهم کرد
 هر آبِ رویِ که اندوختم ز دانش و دین
 بهرزه بی می و معشوقِ عمر می گذرد
 صبا کجاست که این جانِ خون گرفته چو گل
 چو شمعِ صبحدم شد ز مهرِ او روشن
 به یادِ چشمِ تو خود را خرابِ خواهم ساخت
 نفس به بویِ خوشش مشکبارِ خواهم کرد
 نثارِ خاکِ ره آن نگارِ خواهم کرد
 بطلانم بس از امروزِ کارِ خواهم کرد
 فدایِ نکبتِ گیسویِ یارِ خواهم کرد
 که عمر در سرِ این کار و بارِ خواهم کرد
 بنایِ عهدِ قدیمِ استوارِ خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفایِ دل حافظ
 طریقِ رندی و عشق اختیارِ خواهم کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
شب تنهایی ام در قصد جان بود
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که را گویم که با این درد جانسوز
بدان سان سوخت چون شمع که بر من
صبا گر چاره داری وقت وقت است
میان مهربانان کی توان گفت

خدارا با که این بازی توان کرد
خیالش لطف های بی کران کرد
که با ما نرگس او سرگران کرد
طبییم قصد جان ناتوان کرد
صراحی گریه و بربط فغان کرد
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
که بار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد
 آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
 دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
 عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
 سرو بالای من آنکه که در آید به سماع
 مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
 چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف
 نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
 غیرتم کُشت که محبوب جهانی لیکن
 تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
 به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
 نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
 چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
 حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
 که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
 روز و شب عریده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقتِ سفر یاد نکرد
 آن جوانبخت که می زد رقمِ خیر و قبول
 کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلك
 دل به امیدِ صدایی که مگر در تو رسد
 سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغِ سحر
 شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار
 كلكِ مشاطه صُنْعش نکشد نقشِ مراد
 مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
 به وداعی دلِ غمدیده ما شاد نکرد
 بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
 رهنمونیم به پایِ علم داد نکرد
 ناله ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
 آشیان در شکنِ طره شمشاد نکرد
 زانکه چالاکتر از این حرکتِ باد نکرد
 هر که اقرار بدین حسنِ خداداد نکرد
 که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیاتِ عراقی ست سرودِ حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
 با بخت من طریق مروّت فرو گذاشت
 من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
 گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
 شوخی نگر که مرغ دل بیقرار من
 هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
 یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
 با او به شاهراه طریقت گذر نکرد
 او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
 در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
 سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
 کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
 کلک زبان کشیده حافظ در انجمن
 با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
 سیلِ سرشکِ ما ز دلش کین بدر نبرد
 یارب تو آن جوانِ دلاور نگاه دار
 ماهی و مرغ دوش ز افغانِ من نخفت
 می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
 جاننا کدام سنگدل بی کفایت است
 صد لطف چشم داشتم و يك نظر نکرد
 در سنگِ خاره قطره باران اثر نکرد
 کز تیرِ آه گوشه نشینان حذر نکرد
 وان شوخ دیده بین که سراز خواب بر نکرد
 او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد
 کو پیش زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد
 کلکِ زبان کشیده حافظ در انجمن
 با کس نگفت رازِ تو تا تركِ سر نکرد

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
 آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
 اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
 ساقیا جام می ام ده که نگارنده غیب
 آنکه بر نقش زد این دایره مینایی
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
 آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
 طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
 وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
 یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دخترِ رَز توبه ز مستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
جای آن است که در عقدِ وصالش گیرند
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
نه شگفت ار گلِ طبعم ز نسیمش بشکفت
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
تا بگوید به حریفان که چرا دوری کرد
دختری مست چنین کاین همه مستوری کرد
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
مرغِ خوشخوان طرب از برگِ گلِ سوری کرد
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد

سالها دل طلب جامِ جم از ما می کرد
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود
 مشکل خویش بر پیرِ مغان بردم دوش
 دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
 گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند
 آنکه چون غنچه لبش رازِ حقیقت بنهفت
 آن همه شعبده ها عقل که می کرد آنجا
 گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
 فیض روح القدس از باز مدد فرماید
 آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد
 طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
 او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد
 کو به تأییدِ نظر حلّ معما می کرد
 و ندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
 جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
 ورقِ خاطر ازین نکته محشّا می کرد
 ساحری پیش عصا و یدِ بیضا می کرد
 گفت آن روز که این گنبدِ مینا می کرد
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش سلسله زلفِ بُتان از پی چیست
 گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد

به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
 مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
 گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
 به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
 جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
 تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
 گدایی در میخانه طرفه اکسیری ست
 دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
 ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
 که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
 بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
 که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
 که سودها کنی از این سفر توانی کرد
 به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
 غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
 کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد
 گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
 چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
 طمع مدار که کاری دگر توانی کرد
 گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
 به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
 چه راه می‌زند این مطرب مقام شناس
 تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
 رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد
 صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
 دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
 علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی ست
 مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
 به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 که در میان غزل قول آشنا آورد
 که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
 بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
 که مزده طرب از گلشن سبا آورد
 که باد صبح نسیم گره گشا آورد
 برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
 چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
 که حمله بر من درویش يك قبا آورد
 فلك غلامی حافظ کنون به طوع کند
 که التجا به در دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
 من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم
 ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم
 فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
 به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
 سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
 عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
 ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد	برید باد صبا دوشم آگهی آورد
بدین نوید که باد سحرگهی آورد	به مطربان صبحی دهیم جامه چاک
زهی رفیق که بختم به مهری آورد	همی رویم به شیراز با عنایت دوست
درین جهان ز برای دل رهی آورد	بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بسا شکست که با افسر شهی آورد	به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
چو باد عارض آن ماه خرگهی آورد	چه ناله ها که رسید از دلم به خرگه ماه

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بتان شکست گیرد
 در پاش فتاده‌ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد
 در بحر فتاده‌ام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد
 هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد
 خرم دل آنکه همچو حافظ
 جامی ز می‌الست گیرد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد
 خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو
 بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
 صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی
 از آن رو پاکبازان را صفاها با می لعل است
 سرو چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بردوز
 نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
 میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس
 من آن آینه را روزی به دست آرم سکندر وار
 چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مست را
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است
 خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت

ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد
 که فکری در درون ما ازین بهتر نمی گیرد
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
 که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد
 که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد
 پرو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
 دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
 زبان آتشیستم هست لیکن در نمی گیرد
 اگر می گیرد این آتش زبانی ورنه نمی گیرد
 که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد
 چه سود افسونگری ای دل جو در دلبر نمی گیرد
 دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد
 ورنه چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
 ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
 آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
 زاهد خام که انکار می و جام کند
 باده با محتسب شهر نشوئی زنهار
 عارفان را همه در شرب مدام اندازد
 ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد
 سر و دستار نداند که کدام اندازد
 دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
 گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
 پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
 که خورد باده ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آر
 بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
 به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
 رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
 چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
 نرا آن به که روی خود ز مشتاقان پیوشانی
 به می بفروش دلچ ما کزین بهتر نمی‌ارزد
 زهی سجادۀ تقوی که يك ساغر نمی‌ارزد
 چه افتاد این سر ما را که خاك در نمی‌ارزد
 کلاهی دلکش است اما به ترك سر نمی‌ارزد
 غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
 که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیایِ دُون بگذر
 که يك جو منتِ دُونَان دو صد من زر نمی‌ارزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 جلوه‌ای کرد رُخت دید ملک عشق نداشت
 عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
 مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز
 دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
 جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
 برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
 که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

به دست مرحمت یارم در آمیدواران زد
 بر آمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
 گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
 که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد
 کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد
 خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
 چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسیاران زد
 زره‌مویی که مزگانش ره خنجرگزاران زد
 بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
 که جود بی‌درغش خنده بر ابر بهاران زد
 زمانه ساغر شادی به یاد می‌گساران زد
 که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
 که چرخ این سگه دولت به دور روزگاران زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
 جو بیش صبح روشن شد که حال مهرگردون چیست
 نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
 من از رنگ صلاح آن دم به خون دل یشستم دست
 کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
 خیال شهسواری بخت و شد ناگه دل مسکین
 در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردم و جان دادیم
 منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
 نظر بر قرعه توفیق و بمن دولت شاه است
 شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
 از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
 ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
 بر آستان جانان گر سر توان نهادن
 قد خمیده ما سهلت نماید اما
 در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
 درویش را نباشد برگ سرای سلطان
 اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
 گر دولت وصال خواهد دری گشودن
 عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
 شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست
 شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
 گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
 بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
 جام می مغانه هم با مغان توان زد
 ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
 عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
 سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
 گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
 حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازای
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد
 و گر به ره‌گذاری يك دم از هواداری
 و گر کنم طلب نیم‌بوسه صد افسوس
 من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
 فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
 تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
 و ر از طلب بنشینم به کینه برخیزد
 چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد
 ز حقّه دهندش چون شکر فرو ریزد
 بس آبروی که با خالک ره برآمیزد
 کجاست شیردلی کز بلا نهره‌یزد
 هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
 بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
 که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
 اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند
 به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
 هزار نقد به بازار کاینات آرند
 هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
 دریغ قافله امن کانچنان رفتند
 دلا ز خبث حسودان مرنج و واثق باش
 چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
 به سمع پادشه کامگار ما نرسد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
 من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
 تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
 از بُن هر مژه ام آب روان است بیا
 چون گل و می دمی از پرده برون آی و در آی
 ظلّ ممدود خم زلف توام بر سرباد

بای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
 داغ سودای توام سر سویدا باشد
 کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
 اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
 که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
 کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشم از ناز به حافظ نکند میل آری
 سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
 من که شبها ره تقوی زده ام با دُف و چنگ
 زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
 بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
 تا به غایت ره میخانه نمی دانستم
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
 غالباً این قدرم عقل و کفایت با
 این زمان سر به ره آرم چه حکایت با
 عشق کاری ست که موقوف هدایت با
 پیر ما هر چه کند عین ولایت با
 ورنه مستوری ما تا به چه غایت با
 تا ترا خود ز میان با که عنایت با
 دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می گفت
 حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقدِ صوفی نه همه صافی و بی غش باشد
 صوفی ما که ز وردِ سحری مست شدی
 خوش بود گر محک تجربه آید به میان
 نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
 غمِ دنیای دنی چند خوری باده بخور
 خطِ ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
 ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
 تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
 عاشقی شیوه رندانِ بلاکش باشد
 حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد
 ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
 دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
 من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
 روا مدار خدایا که در حریم وصال
 همای گو مفکن سایه شرف هرگز
 بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
 هوای کوی تو از سر نمی رود آری
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
 رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
 در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
 توان شناخت زسوزی که در سخن باشد
 غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
 چو غنچه پیش تو آتش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
 زمان خوشدلی دریاب و دُر یاب
 غنیمت دان و می خور در گلستان
 عجب راهی ست راه عشق کانجا
 ایا بُر لعل کرده جام زرین
 بیا ای شیخ و از خمخانه ما
 بشوی اوراق اگر همدرس مایی
 ز من بنیوش و دل درشاهدی بند
 شرابی بی خمّارم بخش یارب
 بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
 کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
 من از جان بنده سلطان او یسم

که در دست بجز ساغر نباشد
 که دایم در صدف گوهر نباشد
 که گل تا هفته دیگر نباشد
 کسی سر برکُند کش سر نباشد
 ببخشا بر کسی کش زر نباشد
 شرابی خور که در کوثر نباشد
 که علم عشق در دفتر نباشد
 که حسنش بسته زیور نباشد
 که با وی هیچ درد سر نباشد
 که در بتخانه آزر نباشد
 که هیچش لطف در گوهر نباشد
 اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید
 چنین زینده افسر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

يك نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
 صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
 شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
 نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد
 در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
 کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
 از لعل تو گریبم انگشتی زنهار
 غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
 هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
 جام می و خون دل هر يك به کسی دادند
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
 کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
 ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
 این تظاول که کشید از غم هجران بلبل
 گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
 ای دل ار عشرت امروز به فردا فگنی
 ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
 گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
 مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
 قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
 چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
 تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
 مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
 مایه نقد بقارا که ضمان خواهد شد
 از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
 که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
 چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 ریسمان آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
 مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
 طدارا محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
 شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
 مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
 قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
 مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
 هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
 که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
 دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
 کنار و بوس و آغوش چه گویم چون نخواهد شد
 مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
 که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شبِ فرقتِ یار آخر شد
 آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
 شکر ایزد که به اقبالِ کله گوشه گل
 صبح امید که شد معتکفِ پرده غیب
 بعد ازین نور به آفاقِ دهم از دل خویش
 آن پریشانیِ شبهایِ دراز و غمِ دل
 باورم نیست ز بدعهدیِ ایامِ هنوز
 ساقیا لطف نمودی قدحِ پُرمی باد
 زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 عاقبت در قدمِ بادِ بهار آخر شد
 نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خار آخر شد
 گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
 همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
 قصه غصه که در دولتِ یار آخر شد
 که به تدبیر تو تشویشِ خمار آخر شد
 در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
 شکر کان محنتِ بیرون ز شمار آخر شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد
نگارِ من که به مکتبِ نرفت و خطِ ننوشت
به بوی او دلِ بیمارِ عاشقان چو صبا
به صدرِ مصطفی‌ام می‌نشانَد اکنون دوست
طربِ سرایِ محبتِ کنون شود معمور
لب از ترشحِ میِ پاکِ کن برایِ خدا
کرشمه‌ تو شرابی به عاشقان پیمود
ز راهِ می‌کده یارانِ عنان بگردانید
خیالِ آبِ خضرِ بست و جامِ کیخسرو
دلِ رمیده‌ ما را رفیق و مونس شد
به غمزه مسئله‌ آموزِ صد مدرّس شد
فدایِ عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
گدایِ شهرِ نگه‌ کن که میرِ مجلس شد
که طاقِ ابروی یارِ منشِ مهندس شد
که خاطرِم به هزاران گنه‌ مؤسوس شد
که علمِ بی‌خبر افتاد و عقلِ بی‌حس شد
چرا که حافظِ ازین راه رفت و مفلس شد
به جرعه‌ نوشیِ سلطانِ ابوالفوارس شد
چو زرِ عزیز وجود است نظمِ من آری
قبولِ دولتیانِ کیمیایِ این مس شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
 فغان که در طلب گنجنامه مقصود
 دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
 به لایه گفت شبی میر مجلس تو شوم
 پیام داد که خواهم نشست با رندان
 بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
 به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
 شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
 بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
 شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
 بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
 هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر
 در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
 آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ بی کجاست
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
 لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست
 گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
 صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
 زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
 دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد
 خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
 مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
 کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد
 عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
 کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد
 حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش
 از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد
 شاهد عهدِ شباب آمده بودش به خواب
 مغیبه ای می گذشت راهزنِ دین و دل
 صوفیِ مجنون که دی جام و قدح می شکست
 آتش رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت
 گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
 نرگس ساقی بخواند آیتِ افسونگری
 از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 دوش به يك جرعه می عاقل و فرزانه شد
 چهره خندان شمع آفتِ پروانه شد
 قطره بارانِ ما گوهی یکدانه شد
 حلقه او را در ما مجلسِ افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
 دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد
 بحال وجود ما را از آب باده گل کن
 عیسم بهوش زنهار ای خرقه می آلود
 این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
 بر لب جم که تاجش معراج آفتاب است
 از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
 آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
 کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
 کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
 حرفی ست از هزاران کاندل عبارت آمد
 کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
 همت نگر که موری با این حقارت آمد
 کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد
 کان عنصر سماحت بحر طهارت آمد
 دریاست مجلس او دریاب وقت و در یاب
 هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر	هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم	آواز سوال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت	آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
ای عروس هنر از بخت شکایت منماید
دلفریبان نیاتی همه زیور بستند
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگیریم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
برکش ای مرغِ سحر نغمه داوودی باز
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
 تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
 به گوش هوش نبوش از من و به عشرت کوش
 ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد
 که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
 که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد
 به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد
 چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
 سر پیاله بهوشان که خرقه هوش آمد
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
 مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
 قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
 میزدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
 گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
 مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
 ساقیامی بده و غم مخور از دشمن و دوست
 رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
 گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
 ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
 ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
 که به کام دل ما آن بشد و این آمد
 گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
 چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
 عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
 نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
 تو بندگی چو گدایان به شرطِ مزد مکن
 وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
 بیختم دل دیوانه و ندانستم
 غلامِ همتِ آن رندِ عافیت سوزم
 هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست
 مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
 به قد و چهره هر آن کس که شاهِ خوبان شد
 به قدرِ مردم چشم من است ورطه خون
 ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
 که لطفِ طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
 صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
 محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
 خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
 داشتم دلخی و صد عیب مرا می پوشید
 هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
 جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
 در جمال تو چنان صورت چین حیران شد

وانکه این کار ندانست در انکار بماند
 شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
 دلق ما بود که در خانه خمار بماند
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند
 خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
 آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
 جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
 یادگاری که درین گنبد دوار بماند
 شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
 که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگاه زلفش دل حافظ روزی
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مرزده که ایام غم نخواهد ماند
 من ارچه در نظریار خاکسار شدم
 چو پرده دار به شمشیر می زند همه را
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
 سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
 توانگرا دل درویش خود به دست آور
 غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
 برین رواق زبرجد نوشته اند به زر
 چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
 که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
 که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
 ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
 که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
جایی که یار ما به شکر خنده دم زند
گر طیره می نمایی و گر طعنه می زنی
ز آشفته گی حال من آگاه کی شود
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست

مشتاقم از برای خدا يك شکر بخند
دل در وفای صحبت رود کسان میند
زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند
ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترك غمزه ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

حسبِ حالی ننوشتی و شد ایامی چند
ما بدان مقصدِ عالی نتوانیم رسید
چون می از خم به سبورت و گل افگند نقاب
قند آمیخته با گل نه علاجِ دل ماست
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
عیب می جمله چو گفתי هنرش نیز بگو
ای گدایانِ خرابات خدا یارِ شماست
پیرمیکه چه خوش گفت به دُردی کش خویش

محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند
فرصتِ عیش نگه دار و بزن جامی چند
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
تا خرابیت نکند صحبتِ بدنایم چند
نفی حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند
که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخِ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند
 بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
 بعد ازین روی من و آینه وصفِ جمال
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
 هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
 این همه شاهد و شکر کز سخنم می ریزد
 آجبر صبری ست کزان شاخ نباتم دادند

و ندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
 بساده از جامِ تجلی صفاتم دادند
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
 که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
 همتِ حافظ و آنفاسِ سحرخیزان بود
 که ز بندِ غم ایامِ نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
 شکر آن را که میان من و او صلح افتاد
 آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
 گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 با من راه نشین باده مستانه زدند
 قرعه کار به نام من دیوانه زدند
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
 آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
 کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
 تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

نقدهارا بود آيا که عياری گیرند
 مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
 قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
 یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
 رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
 تا همه صومعه داران بی کاری گیرند
 بگذارند و خم طره یاری گیرند
 گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
 که درین خیل حصاری به سواری گیرند
 که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
 خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
 زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

گر می فروش حاجتِ رندان روا کند
 ساقی به جامِ عدل بده باده تا گدا
 ما را که دردِ عشق و بلایِ خمار کُشت
 حقاً کزین غمان برسد مژده امان
 گر رنجِ پیشت آید و گر راحت ای حکیم
 در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست
 مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
 ایزد گنه ببخشد و دفعِ بلا کند
 غیرت نیاورد که جهان پُربلا کند
 یا وصلِ دوست یا می صافی دوا کند
 گر سالکی به عهدِ امانت وفا کند
 نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
 و هم ضعیف رایِ فضولی چرا کند
 و آن کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سِرمی و حافظ به عشق سوخت
 عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
 عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
 ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
 طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
 ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
 نیاز نیمشبى دفع صد بلا بکند
 که يك کرشمه تلافی صد جفا بکند
 هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
 چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
 به وقت فاتحه صبح يك دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
 مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
 کمال سرِ محبتِ بیین نه نقصِ گناه
 ز عطرِ حورِ بهشت آن نفس بر آید بوی
 چنان زند ره اسلام غمزه ساقی
 کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
 شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
 که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند
 که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند
 که خاکِ میکرده ما عبیرِ جیب کند
 که اجتناب ز صها مگر صهیب کند
 مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
 که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند
 ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
 چو یادِ وقتِ شباب و زمانِ شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
 دیده را دستگه دُر و گهر گر چه نماند
 دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
 کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
 داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
 کو کرمی که ز بزم طربش غمزده ای
 شهر خالی ست ز عشاق بود کز طرفی
 یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

یار باز آید و با وصل قرار ی بکند
 بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
 هاتف غیب ندا داد که آری بکند
 مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
 باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
 جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند
 بازی چرخ یکی زین همه باری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
 گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کَلِّکِ مَشْکِینِ تُو رُوْزِیْ کِه ز ما یاد کند
 قاصِدِ مَنْزَلِ سَلَمَنِیْ کِه سَلامَتِ بَاش
 اَمْتَحانِ کُن کِه بَسِیْ گَنجِ مَرادِ تِ بَدَهَنَد
 یارِ بَ اندر دِلِ آن خَسرو شیرینِ اَنداز
 شاهِ را به بُوَد از طاعَتِ صَدساله و زهد
 حَالیَا عَشوَهْ عَشقِ تُو ز بَنیادِ مِ بَرَد
 گوهرِ پاکی تُو از مَدَحِ ما مَسْتَغْنِیْ سَت

ره نبردیم به مقصودِ خود اندر شیراز
 خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

آن کیست کز رویِ کرم با من وفاداری کند
 اوّل به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغام وی
 دلبر که جان فرسود ازو کارِ دلم نگشود ازو
 گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
 بشمینه‌پوشِ تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
 چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
 زان طره برپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
 با چشم برنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

شد لشکرِ غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
 تا فخرِ دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

همدم گل نمی شود یادِ سمن نمی کند
 زان سفرِ درازِ خود عزمِ وطن نمی کند
 گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند
 گفت که این سیاه کج گوش به من نمی کند
 جان به هوایِ کوی او خدمتِ تن نمی کند
 کز گذرِ تو خاک را مشکِ ختن نمی کند
 خاکِ بنفشه زار را مشکِ ختن نمی کند
 وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
 بی مددِ سرشکِ من دُرِ عدن نمی کند

سرو چمان من چرا میلِ چمن نمی کند
 تا دلِ هرزه گردِ من رفت به چینِ زلفِ او
 پیشِ کمانِ ابرویش لابه همی کنم ولی
 دی گله ای ز طره اش کردم و از سرِ فسوس
 دل به امیدِ روی او همدمِ جان نمی شود
 با همه عطفِ دامنِ آیدم از صبا عجب
 لخلخه سای شد صبا دامنِ پاکت از چه روی
 چون ز نسیم می شود زلفِ بنفشه پُرشکن
 ساقیِ نسیم ساقِ من گر همه دُرد می دهد
 دستِ خوشِ جفا مکن آبِ رخم که فیضِ ابر

کشته غمزه تو شد حافظِ ناشنیده بند

تبع سزاست هر که را دردِ سخن نمی کند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
 عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
 جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
 لاف عشق و گله از بار زهی لاف دروغ
 وصف رخساره خورشید ز خفاش مه‌رس
 عهد ما با لب شیرین دهقان بست خدای
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
 گر شوند آگه از اندیشه ما مغیجگان
 مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
 گر به نزهتگاه ارواح پرد بوی تو باد

من چنینم که نمودم دگر ایشان داند
 عشق داند که درین دایره سرگردانند
 ماه و خورشید همین آینه می گردانند
 عشقبازان چنین مستحق هجرانند
 که درین آینه صاحب نظران حیرانند
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
 بعد ازین خرقه صوفی به گرو نستانند
 ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
 عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
 دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند

سمن بویان غبارِ غم چو بنشینند بنشانند
 به فتراکِ جفا دلها چو بریندند بریندند
 ز چشم لعلِ رمانی چو می خندند می بارند
 به عمری بکِ نفس با ما چو بنشینند برخیزند
 سرشکِ گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند
 چو منصور از مراد آنان که بر دارند بردارند
 بری رویان قرارِ دل چو بستیزند بستانند
 ز زلفِ عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
 ز رویم رازِ پنهانی چو می بینند می خوانند
 نهالِ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
 رخِ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
 که با این درد اگر در بندِ درماند در مانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند
ترا صبا و مرا آبِ دیده شد غماز
به زیرِ زلفِ دو تا چون گذر کنی بنگر
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
نصیبِ ماست بهشتِ ای خداشناس برو
نه من بر آن گلِ عارضِ غزل سراپم و بس
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
تو دستگیر شو ای خضرِ پی خجسته که من

خرابِ باده لعلِ تو هوشیارانند
و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
که از یمین و بسارت چه بیقرارانند
که از تطاولِ زلفت چه سوگوارانند
که مستحقِ کرامتِ گناهکارانند
که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند
مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
پیاده می روم و همراهان سوارانند

خلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار میاد
که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
 دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
 معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
 چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی ست
 بی معرفت مباش که در من یزید عشق
 بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
 پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
 حالی درون پرده بسی فتنه می رود
 گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
 می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
 پنهان ز حاسدان به خودم خوان که مُنعمان

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
 شاهان کم التفات به حال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفتد
سروِ ما چون سازد آغازِ سماع
ای جوانِ سرو قد گویی بزن
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
مردم چشم به خون آغشته شد
پیش چشم کمتر است از قطره‌ای
عیدِ رخسار تو کو تا عاشقان
خوش برآ با غصه ای دل کاهلِ راز
سر مکش حافظ ز آه نیمشب

ه رو نماید آفتاب دولتت

گر چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کی ام دهان و لبست کامران کنند
 گفتم خراج مصر طلب می کند لبست
 گفتم به نقطه دهند خود که برد راه
 گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
 گفتم هوای می کده غم می برد ز دل
 گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
 گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
 گفتم که خواجه کی به سر حجله می رود

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
 گفت این دعا ملايك هفت آسمان کنند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 گویا باور نمی دارند روز داوری
 بنده پیر خراباتم که درویشان او
 یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
 حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد
 ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
 خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
 کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
 کاین همه ناز از غلام ترك و استر می کنند
 کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می کنند
 زمره ای دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند
 می دهند آبی و دلهارا توانگر می کنند
 کاین هوسناکان دل و جان جای لشکر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
 قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
ناموس عشق و رونق عشاق می برند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند
منع جوان و سرزنش پیر می کنند
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
باطل درین خیال که اکسیر می کنند
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
خوبان درین معامله تقصیر می کنند
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
کاین کارخانه ای ست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
 من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه
 قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
 جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
 مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
 مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
 غلام همت دُردی‌کشان یکرنگم
 بهوش باش که هنگام باد استغنا

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

بسود آيا كه در ميكنده ها بگشايند
 اگر از بهر دل زاهد خودبين بستند
 به صفاي دل رندان صبحي ز دگان
 نامه تعزيت دختر رز بنويسيد
 گيسوي چنگ ببريد به مرگ مي ناب
 در ميخانه بيستند خدايا مپسند
 گره از كار فرو بسته ما بگشايند
 دل قوي دار كه از بهر خدا بگشايند
 بس در بسته به مفتاح دعا بگشايند
 تا حريفان همه خون از مژه ها بگشايند
 تا همه مغبيگان زلف دو تا بگشايند
 كه در خانه تزوير و ريا بگشايند

حافظ اين خرقة كه داري تو بيني فردا
 كه چه زنار ز زيرش به دعا بگشايند

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
 بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
 به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
 شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
 ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
 جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
 به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
 بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
 بیوس غیغب ساقی به نغمه نی و عود
 که همچو دور بقا هفته ای بود معدود
 زمین به اختر میمون و طالع مسعود
 شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
 ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
 کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
 سحر که مرغ در آید به نغمه داوود
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
 هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

سالها دفتر ما در گرو صها بود
 نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
 دفتر دانش ما جمله بشوید به می
 از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
 دل چو پرگار به هر سو دَوَرانی می کرد
 مطرب از درد مَحَبَّت عملی می پرداخت
 می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
 پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رونق میکده از درس و دعای ما بود
 هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
 که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
 کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
 و ندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
 که حکیمان جهان را مژده خون بالا بود
 بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
 رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
 کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود
یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت
یاد باد آن که صبحی زده در مجلس انس
یاد باد آن که رُخت شمع طرب می‌افروخت
یاد باد آن که در آن بزمگه خُلق و ادب
یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی
یاد باد آن که نگارم چو کمر بریستی
یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
معجز عیسویت در لب شگرخا بود
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
در میان من و لعل تو حکایتها بود
در رکابش مه نو پیک جهان پیمای بود
وانچه در مسجد امروزم کم است آنجا بود

یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شدراست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 پرو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
 ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز
 چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر به لحد
 سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

بیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود
 باد باد آن صحبتِ شبها که با زلفِ توام
 حسنِ مهر و یانِ مجلسِ گرچه دل می برد و دین
 بیش از آن کاین سقفِ سبز و طاقِ مینا برکشند
 از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد
 سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
 رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
 در شبِ قدر از صبحی کرده‌ام عیبم مکن

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد
 دفترِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توأم منزل بود
 راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
 آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
 دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
 بس بگشتم که پیرسم سبب درد فراق
 راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
 دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
 که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
 ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
 خیره آن دیده که آتش نبرد گریه عشق
 دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
 گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
 چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی ست
 گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود
 آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود
 تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
 زانکه با زاغ و زغن شهر دولت نبود
 شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص
 هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
 من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
 یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
 سر ز حیرت به در می‌کده‌ها بر کردم
 نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
 تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
 آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع
 آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
 که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
 دل که از ناولک مرگان تو در خون می گشت
 هم عفا الله صبا کز تو پیامی می داد
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
 بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
 به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
 کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
 جان عشاق سپید رخ خود می دانست
 کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل
 گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
 دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
 یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
 تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود
 جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
 و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
 در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
 که نهانش نظری با من دلسوخته بود
 الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
 آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
 یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

يك دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
 از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
 در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
 ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق
 نقش می بستم که گیرم گوشه ای زان چشم مست
 ای مُعَبَّر مرده ای فرما که دوشم آفتاب
 حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
 رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود
 عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
 هر که عاشق و ش نیامد در نفاق افتاده بود
 طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
 در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
 طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
 کار مُلک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

گوهرِ مخزنِ اسرارِ همان است که بود
 عاشقانِ زمرهٔ اربابِ امانت باشند
 از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
 طالبِ لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
 کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارتِ دریاب
 رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان می‌داری
 زلفِ هندویِ تو گفتم که دگر ره نزند
 حقهٔ مهرِ بدان مهر و نشان است که بود
 لاجرم چشمِ گهربارِ همان است که بود
 بویِ زلفِ تو همان مونسِ جان است که بود
 همچنان در عملِ معدن و کان است که بود
 زانکه بیچارهٔ همان دل‌نگران است که بود
 همچنان در لبِ لعلِ تو عیان است که بود
 سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود
 حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
 که درین چشمهٔ همان آب روان است که بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
آن نافه مراد که می خواستم ز بخت
از دست برده بود خمار غم سحر
بر آستان میکده خون می خورم مدام
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نجید
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آتش فگند در دل مرغان نسیم باغ
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روزِ معرکه کمتر غزاله بود

به کوی می‌کده یارب سحر چه مشغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی ست
 مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت
 دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
 قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
 بگفتمش به لبم بوسه‌ای حواله کن
 ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
 که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
 به ناله دف و نی در خروش و غلغله بود
 و رای مدرسه و قال و قیل مسنله بود
 ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
 هزار ساحر چون سامریش در گله بود
 به خنده گفت کی ات با من این معامله بود
 میان ماه و رخ یار من مقابله بود
 دهان یار که درمان درد حافظ داشت
 فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
 منظور خردمند من آن ماه که او را
 از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
 عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
 تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
 اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
 خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
 سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 آری چه کنم دولت دور قمری بود
 در مملکت حسن سر تاجوری بود
 تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
 باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
 افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
 با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
 از یمن دعای شب و ورد سحری بود

که با وی گفتمی گر مشکلی بود	مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که استظهار هر اهل دلی بود	دلی همدرد و یاری مصلحت بین
به تدبیرش امید ساحلی بود	به گردابی چو می افتادم از غم
چه دامنگیر یارب منزلی بود	ز من ضایع شد اندر کوی جانان
که وقتی کاردانی کاملی بود	برین جان پریشان رحمت آرید
حدیثم نکته هر محفلی بود	مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
ز من محروم تر کی سانلی بود	هنر بی عیب حرمان نیست لیکن

مگو دیگر که حافظ نکته دان است

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
خود گرفتم کافگم سجاده چون سوسن به دوش
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
زانکه کُنچ اهل دل باید که نورانی بود
رند را آب عنب یاقوت رُمّانی بود
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
بدپسندی جان من برهان نادانی بود
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
 ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
 بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
 سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
 ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
 خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
 بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
 بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
 بر روی ما رواست اگر آشنا رود
 گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
 زان رهگذر که بر سر کوبش چرا رود
 گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
 چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود
چو ماهِ نوره نظارگانِ بیچاره
شبِ شراب خرابم کند به بیداری
طریقِ عشق پر آشوب و آفت است ای دل
حجاب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر
گدایی در جانان به سلطنتِ مفروش
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
سوادِ نامه موی سیاه چون طی شد

ور آشتی طلبم با سرِ عتاب رود
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
ببفتد آنکه درین راه با شتاب رود
کلاهرداری اش اندر سرِ شراب رود
کسی ز سایه این در به آفتاب رود
که این معامله در عالمِ شباب رود
بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سرِ کویِ تو هر کو به ملالت برود سالک از نورِ هدایت ببرد راه به دوست
 که به جایی نرسد گر به ضلالت برود گروی آخرِ عمر از می و معشوق بگیر
 حیفِ اوقات که یکسر به بطلالت برود ای دلیلِ دلِ گم گشته خدا را مددی
 که غریب از نبرد ره به دلالت برود حکمِ مستوری و مستی همه برخاست است
 کس ندانست که آخر به چه حالت برود کاروانی که بود بدرقه اش حفظِ خدای

حافظ از چشمهٔ حکمت به کفِ آور جامی
 بو که از لوحِ دلت نقشِ جهالت برود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
 طمع در آن لب شیرین نکردم اولی
 سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی
 ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
 دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
 سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
 مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
 من گدا هوس سروقامتی دارم
 توکز مکارم اخلاق عالمی دگری
 به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید

به هر درش که بخوانند بی خبر نرود
 ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
 که نقش خال توأم هرگز از نظر نرود
 چرا که بی سر زلف توأم بسر نرود
 که هیچ کار ز پشت بدین هنر نرود
 چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
 که آب روی شریعت بدین قدر نرود
 که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
 وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
 چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
 به شرط آن که ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
می ده که نو عروس سخن حد حسن یافت
شکر شکن شوند همه طوطیان هند
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
آن چشم جادوانه عابد فریب بین
از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز
خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
باد بهار می وزد از گلستان شاه

وین بحث با ثلاثه غساله می رود
کار این زمان ز صنعت دلّاله می رود
زین قند پارسی که به بنگاله می رود
کاین طفل یکشبه ره یکساله می رود
کش کاروان سحر ز دنباله می رود
مگاره می نشیند و محتاله می رود
از شرم روی او عرق ژاله می رود
وز ژاله باده در قدح لاله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می رود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
این سرکشی که در سر سرو بلند تست

حافظ چو نافه سر زلفش به دست تست

دم درکش ار نه باد صبا پرده در شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
 رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنراست
 گوهر پاک بپاید که شود قابل فیض
 اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
 عشق می ورزم و امید که این فن شریف
 دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت
 حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
 ذره را تا نبود همت عالی حافظ
 طالب چشمه خورشید درخشان نشود
 تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
 ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
 چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
 سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
 تا دگر خاطر ما از تو پیریشان نشود

گر من از باغ تو يك میوه بچینم چه شود
 یارب اندر کشف سایه آن سرو بلند
 آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
 واعظ شهر جو مهر ملك و شحنه گزید
 عقلم از خانه بدر رفت و اگر می این است
 صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
 بیش بایی به چراغ تو ببینم چه شود
 گر من سوخته يك دم بنشینم چه شود
 گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
 دیدم از بیش که در خانه دینم چه شود
 تا از آنم چه به بیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
 حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

دولت خبر ز رازِ نهانم نمی دهد	بخت از دهانِ دوست نشانم نمی دهد
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد	از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد	مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست
کانجا مجالِ بادِ وزانم نمی دهد	زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سقلم بین
دورانِ چو نقطه ره به میانم نمی دهد	چندانکه بر کنارِ چو برگار می روم
بدعهدیِ زمانه زمانم نمی دهد	شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

گفتم روم به خواب و ببینم خیالِ دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

اگر به بادۀ مشکین دلم کشد شاید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
طمع ز فیض کرامت مبر که خُلقِ کریم
مقیمِ حلقه ذکر است دل بدان امید
ترا که حُسنِ خداداده هست و حجله بخت
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش
جمیله ای ست عروسِ جهان ولی هس دار
به لایه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر

که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
من آن کنم که خداوندگار فرماید
گُنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد
که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید
چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
که این مخدّره در عقد کس نمی باید
به يك شكر ز تو دلخسته ای بیاساید

به خنده گفت که حافظِ خدای را مهسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

بر سر آنم که گر ز دست بر آید	دست به کاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اصداد	دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب پلداست	نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترك گدایی مکن که گنج بیابی	از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراج عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
 گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
 گفتم که بر خیالت راه نظر بیندم
 گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
 گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
 گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کُشت
 گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
 گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
 گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
 گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
 گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
 گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
 گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سر آمد
 گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
 بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
 بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
 جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
 از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
 بر بوی آن که روزی یابد گلی چو رویت

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
 کز آتش درونم دود از کفن برآید
 بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
 نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
 خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
 آید نسیم و هر دم گردد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
 نسیم در سرگل بشکند کلاله سنبل
 شکایت شب هجران نه آن حکایت حالی ست
 ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
 گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
 به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
 چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
 که شمه‌ای ز بیانش به صدرساله برآید
 که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
 بلا بگردد و کام هزارساله برآید
 خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ
 ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
 به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
 در انتظار خدنگش همی برد دل صید
 مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
 اگر نه در خم چوگان او رود سر من
 دلی که با سر زلفین او قراری داد
 سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
 چه جورها که کشیدند بلبان از دی
 به کام غمزدگان غمگسار باز آید
 بدان امید که آن شهسوار باز آید
 خیال آن که به رسم شکار باز آید
 بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
 ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
 گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
 اگر میان وی‌ام در کنار باز آید
 به بوی آن که دگر نوبهار باز آید
 ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
 که همچو سرو به دستم نگار باز آید

اگر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید
دارم امید برین اشکِ چو باران که دگر
آنکه تاجِ سرمِ من خاکِ کفِ پایش بود
خواهم اندر عقبش رفت و به یارانِ عزیز
گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم
مانعش غلغلِ چنگ است و شکرِ خوابِ صبح
کوسِ نودولتی از بامِ سعادت بزنم
عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید
برقِ دولت که برفت از نظرم باز آید
از خدا می طلبم تا به سرم باز آید
شخصم از باز نیاید خیرم باز آید
گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید
ورنه گر بشنود آهِ سحرم باز آید
گر ببینم که مهِ نوسفرم باز آید

آرزو مندِ رخِ شاهِ چو ماهم حافظ
همتای تا به سلامت ز درم باز آید

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
 صبا به چشم من انداخت خاکی از کویت
 چنان به حسرت خاك در تو می میرم
 قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم
 مگر به روی دلارای یار ما ورنه
 مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادى دید
 ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
 بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
 درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
 ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
 فغان که بخت من از خواب در نمی آید
 که آب زندگى ام در نظر نمی آید
 که آب زندگى ام در نظر نمی آید
 درخت کام و مرادم به بر نمی آید
 به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
 وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
 ولى چه سود یكى کارگر نمی آید
 ولى به بخت من امشب سحر نمی آید
 بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
 كنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید
 کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
 برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
 زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
 جرعه ای ده که به میخانه ارباب کرم
 دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
 خبر بلبل این باغ پرسید که من
 که ز آنفاس خوشش بوی کسی می آید
 زده ام فالسی و فریادرسی می آید
 موسی آنجا به امید قبی می آید
 هر کس آنجا به طریق هوسی می آید
 این قدر هست که بانگ جرسی می آید
 هر حریفی ز پی ملتسمی می آید
 گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
 ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
 شاه بازی به شکار مگسی می آید

ابر آذاری برآمد بادِ نوروزی وزید
شاهدان در جلوه و مین شرمسار کیسه‌ام
قحطِ جود است ابروی خود نمی‌باید فروخت
گویا خواهد گشود از دولت‌م کاری که دوش
با لبی و صدهزاران خنده آمد گل به باغ
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد

وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
بار عشق و مفلسی صعب است و می‌باید کشید
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
از کریمی گویا در گوشه‌ای بویی شنید
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید
 شکسته گشت چو پشتِ هلال قامتِ من
 مگر نسیمِ تنت صبح در چمن بگذشت
 نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
 بیا که با تو بگویم غمِ ملالتِ دل
 بهای وصلِ تو گر جان بود خریدارم
 چو ماهِ رویِ تو در شامِ زلف می دیدم
 به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام

هلالِ عید در ابروی یار باید دید
 کمانِ ابروی یارم چو و سمه باز کشید
 که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
 گل وجودِ من آغشته گلاب و نبید
 چرا که بی تو ندارم مجالِ گفت و شنید
 که جنسِ خوب مبصر به هر چه دید خرید
 شبم به رویِ تو روشن چو روز می گردید
 بسر رسید امیسد و طلبِ بسر نرسید

ز شوقِ لعلِ تو حافظِ نوشتِ حرفی چند
 بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
 فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
 که گرد عارضی بستان خط بنفشه دمید
 که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
 که پیر باده فروشش به جرعه ای نخرید
 ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
 که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید
 به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
 هر آنکه سیب زنخدان شاهی نگزید
 که نیست بادیۀ عشق را کرانه پدید
 که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید
 مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید
 صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
 من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
 عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
 به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
 خدای را مددی ای دلیل راه حرم
 بهار می گذرد داد گستره دریاب
 گلی نچید ز بستان آرزو حافظ

« شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش

که پادشه به کرم جرم صوفیان بخشید

معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید
 به وقتِ سرخوشی از بی‌نواییِ عشاق
 چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی
 ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
 چو در میانِ مراد آورید دستِ امید
 ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید
 نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران
 ز بی‌وفاییِ دورِ زمانه یاد آرید
 سمندِ دولت اگر چند سرکشیده رود
 ز هم‌رهان به سرِ تازیانه یاد آرید

به وجهِ مرحمتِ ای ساکنانِ صدرِ جلال
 ز رویِ حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
 جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
 سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
 ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
 عزیز مصر به رغم برادران غیور
 کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
 صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
 ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
 نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
 کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
 جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
 قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
 ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
 زاتش دل سوزان و دود آه رسید
 همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
 مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
 ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 اینش سزا نبود دل حق گزار من
 یارب کجاست محرم رازی که يك زمان
 ای شاه حسن چشم به حال گدا فگن
 خوش می کنم به باده مشکین مشام جان
 ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم
 ما می به بانگ چنگ نه امروز می خوریم
 سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
 ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند
 محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
 پند حکیم عین صواب است و محض خیر

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

معاشران گره از زلفِ یار باز کنید
حضورِ خلوتِ انس است و دوستانِ جمع اند
رباب و چنگ به بانگِ بلند می گویند
به جانِ دوست که غم پرده بر شما ندرد
میانِ عاشق و معشوق فرق بسیار است
نخستِ موعظه پیرِ صحبت این حرف است
هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لبِ یارِ دلنواز کنید

الا ای طوطی گویای اسرار
 سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
 سخن سربسته گفتی با حریفان
 به روی ما زن از ساغر گلابی
 چه ره بود این که زد در پرده مطرب
 ازین افیون که ساقی در می افگند
 خرد هر چند نقد کاینات است
 سکندر را نمی بخشند آبی
 بیا و حال اهل درد بشنو
 بُت چینی عدوی دین و دلهاست
 به مستوران مگو اسرار مستی
 به یمن دولت منصور شاهی

مبادا خالیّت شکر ز منقار
 که خوش نقشی نمودی از خط یار
 خدا را زین معما پرده بردار
 که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
 که می رقصد با هم مست و هشیار
 حریفان را نه سر ماند و نه دستار
 چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
 به زور و زر میسر نیست این کار
 به لفظ اندک و معنی بسیار
 خداوندا دل و دینم نگه دار
 حدیث جان مهرس از نقش دیوار
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
 خداوندا ز آفاتش نگه دار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
 دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
 دل در جهان میند و به مستی سؤال کن
 جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
 خوش دولتی ست خرم و خوش خسروی کریم
 می خور به شعر بنده که زیبایی دگر دهد
 گرفت شد سحر چه نقصان صبح هست
 زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
 ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
 ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار
 کاری بکرد همت پاکان روزه دار
 از فیض جام قصه جمشید کامگار
 کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
 یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
 جام مرصع تو بدین در شاهوار
 از می کنند روزه گشتا طالبان یار
 بر قلب ما بیخش که نقدی ست کم عیار
 تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
 حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود
 ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
 به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
 کنون که چشمه قنداست لعلِ نوشتنت
 جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
 مکارم تو به آفاق می برد شاعر
 چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
 وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
 نسیم وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار
 کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
 سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
 ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
 ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
 که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
 غبار غم برود حال خوش شود حافظ
 تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از کویِ فلانی به من آر
 قلبِ بی‌حاصلِ ما را بزنِ اکسیرِ مراد
 در کمینِ گاهِ نظرِ با دلِ خویشم جنگ است
 در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم
 منکران را هم ازین می دوسه ساغرِ بچشان
 ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفگن
 زار و بیمارِ غمم راحتِ جانی به من آر
 یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی به من آر
 ز ابرو و غمزۀ او تیر و کمانی به من آر
 ساغری می ز کفِ تازه جوانی به من آر
 و گر ایشان نستانند روانی به من آر
 یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر
 دلم از دست بشد دوش چو حافظ می گفت
 کای صبا نکهتی از کویِ فلانی به من آر

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار
 نکته روح فزا از دهن دوست بگو
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
 به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
 خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
 شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
 روزگاری ست که دل چهره مقصود ندید

بیر اندوه دل و مژده دلدار بیار
 نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
 شمه ای از نفحات نفس یار بیار
 بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
 بهر آسایش این دیده خونبار بیار
 خبری از بر آن دلبر عیار بیار
 به اسیران قفس مژده گلزار بیار
 عشوه ای زان لب شیرین شکر بار بیار
 ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دل ق حافظ به چه ارزد به می اش رنگین کن
 وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
 ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
 زلف چون عنبر خامش که ببوید هیئات
 سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
 سعی ناپرده درین راه به جایی نرسی
 دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
 روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
 دوش می گفت به مرگان درازت بکشم

خرمن سوختگان را همه گو یاد ببر
 گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
 ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
 دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
 مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
 دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
 وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
 یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شبِ قدر است و طی شد نامه هجر سلامِ فيه حتّی مَطْلَعُ الْفَجْرِ
 دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی آجر
 من از رندی نخواهم کرد توبه وَلَوْ أَذِيتَنِي بِالْهَجْرِ وَالْحَجْرِ
 دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول آه ازین زجر
 برای ای صبح روشن دل خدارا که بس تاریک می بینم شبِ هجر
 وفا خواهی جفاکش باش حافظ
 فَإِنَّ الرِّيحَ وَالْخُسْرَانَ فِي التَّجْرِ

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
 خرم آن روز که با دیده گریان بروم
 معرفت نیست درین قوم خدایا سببی
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
 گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
 راز سربسته ما بین که به داستان گفتند
 هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
 باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
 غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
این يك دودم که مهلت دیدار ممکن است
تا کی می صبح و شکرخواب بامداد
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهی ست
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار

باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سہی بلبلِ صبور
 ای گل بہ شکر آن کہ تویی پادشاہِ حسن
 از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم
 گر دیگران بہ عیش و طرب خرم اند و شاد
 زاهد اگر بہ حور و قصور است امیدوار
 می‌خور بہ بانگِ چنگ و مخور غصہ و رکسی
 گلبانگ زد کہ چشم بد از روی گل بہ دور
 با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور
 تا نیست غیبتی نبود لذتِ حضور
 ما را غم نگار بود مایہٗ سرور
 ما را شرابخانہٗ قصور است و یارِ حور
 گوید ترا کہ بادہٗ مخور گوہوالغفور

حافظ شکایت از غمِ ہجران چہ می‌کنی
 در ہجر وصل باشد و در ظلمت است نور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
 وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
 دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
 چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
 چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
 باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور
 سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
 جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
 این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند
 هان مشو نومید چون واقف نبی از سر غیب
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
 گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

حافظا در گنج فقر و خلوت شبهای تار
 تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به دو جو
 معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
 بر آن سرم که نشوشم می و گنه نکنم
 چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
 چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
 بیار ساغر دُر خوشاب ای ساقی
 به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدف
 می دوساله و محبوب چارده ساله
 دل رمیده ما را که پیش می گیرد

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل بر گیر
 در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
 ترك درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
 چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
 در سماع آی و ز سر خرقة برانداز و برقص
 صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
 دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
 میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
 رفته گیر از برم و زاتش و آب دل و چشم

پیش شمع آتش پروانه به جان گو در گیر
 بر سر کشته خویش آی و ز خاکش بر گیر
 در غمت سیم شمار اشك و رخس را زر گیر
 آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
 ورنه با گوشه رو و خرقة ما در سر گیر
 سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر
 بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
 بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
 گونه ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
 که بیین مجلسم و ترك سر منبر گیر

ای سروِ نازِ حسن که خوش می‌روی به ناز
 فرخنده باد طلعتِ خوبت که در ازل
 آن را که بویِ عنبرِ زلفِ تو آرزوست
 پروانه را ز شمعِ بودِ سوزِ دل ولی
 از طعنهٔ رقیبِ نگرده عیارِ من
 دل کز طوافِ کعبهٔ کویت وقوف یافت
 هر دم به خونِ دیده چه حاصل وضو چو نیست
 صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش

چون باده باز بر سرِ خم رفت کف‌زنان
 حافظ که دوش از لبِ ساغر شنید راز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
 نیازمندِ بلا گو رخ از غبار مشوی
 ز مشکلاتِ طریقتِ عنان متاب ای دل
 طهارت ار نه به خونِ جگر کند عاشق
 درین مقامِ مجازی بجز پیاله مگیر
 به نیم بوسه دعایی بخر ز اهلِ دلی
 من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
 چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
 به يك دو قطره که ایشار کردی ای دیده
 امیدِ قد تو می داشتم ز بخت بلند

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
 که کیمیای مراد است خاکِ کوی نیاز
 که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز
 به قولِ مفتی عشقش درست نیست نماز
 درین سراچه باز چه غیرِ عشقِ مبارز
 که کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز
 که سرورِ راست درین باغ نیست محرمِ راز
 دلِ مرا که نسیمِ صباست محرمِ راز
 بسا که در رخِ دولت کنی کرشمه ناز
 نسیمِ زلفِ تومی خواستم ز عمرِ دراز

فگند زمزمه عشق در حجاز و عراق
 نوای بانگِ غزلهای حافظ از شیراز

هزار شکر که دیدم به کامِ خویش باز
 روندگانِ طریقت ره بلا سپرند
 غمِ حبیبِ نهان به ز جستجویِ رقیب
 اگر چه حسنِ تراز عشقِ غیر مستغنی ست
 چه گویمت که ز سوزِ درون چه می بینم
 چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
 بدین سپاس که مجلسِ منور است به تو
 غرضِ کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
 در آن مقام که حافظ برآورد آواز

وز فلك خونِ خم که جوید باز	حالِ خونینِ دلان که گوید باز
نرگسِ مست اگر بروید باز	شرمش از چشمِ می‌پرستان باد
زین جفا رخ به خون بشوید باز	هر که چون لاله کاسه‌گردان بود
بُرشِ موی تا نموید باز	بس که در پرده چنگ گفت سخن
سرِ حکمت به ما که گوید باز	جز فلاطونِ خم نشین شراب
ساغرِ لاله‌گون نبوید باز	نگشاید دلم چو غنچه اگر

گردِ بیت‌الحرامِ خمِ حافظ

گر نمیرد به سرِ پیوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
 مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
 ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
 بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
 به نیمشب اگر ت آفتاب می باید
 مهل که روز وفاتم به خاک بپارند
 ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
 به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسه زر آب طربناك انداز
 عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
 به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
 دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت
 ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
 غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
 یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
 بیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
 حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
 ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
 بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
 از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
 آتشی از جگر جام در املاك انداز
 پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
 دود آهیش در آینه ادراك انداز

چون گل از نکبت او جامه قبا کن حافظ
 وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بر نیامد از تمنای لبّت کامم هنوز
 روزِ اوّل رفت دینم در سر زلفین تو
 ساقیا يك جرعه ده زان آبِ آتشگون که من
 از خطا گفتم شبی موی ترا مشکِ ختن
 نام من رفته‌ست روزی بر لبِ جانان بسهو
 بر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
 در ازل داده‌ست ما را ساقی لبّت
 ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام دل
 بر امید جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز
 تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
 در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم هنوز
 می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
 اهلِ دل را بسوی جان می‌آید از نامم هنوز
 می‌دود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
 جرعه‌ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
 جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
 در قلم آورد حافظ قصه‌ لعل لبش
 آب حیوان می‌رود هر دم ز اqlامم هنوز

دلم رمیده لولی وشی ست شورانگیز
 فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
 خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
 فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
 غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
 فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
 بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
 مباش غره به بازی خود که در ضرب است
 پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
 هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
 که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
 بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز
 نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
 که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
 که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
 هزار تعبیه حکم پادشاه انگیز
 به می ز دل بیرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
محمل جانان ببوس آنکه به زاری عرضه دار
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندلر شهر عشق
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
هر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
گوشمالی دیدم از هجران که اینم بند بس
شبروان را آشنایی هاست با میر عسس
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
وز تحسّر دست بر سر می زند مسکین مگس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کَلکِ دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گل‌گذاری ز گلستانِ جهان ما را بس
 من و همصحبتی اهلِ ریا دورم باد
 قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند
 بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمر ببین
 نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان
 یار با ماست چه حاجت که زیادتِ طلبیم
 از درِ خویش خدارا به بهشتم مفرست

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
 از گرانانِ جهان رطلِ گران ما را بس
 ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس
 کاین اشارت ز جهانِ گذران ما را بس
 گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
 دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس
 که سرِ کویِ تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشربِ قسمتِ گله بی‌انصافی‌ست
 طبعِ چون آب و غزلهایِ روان ما را بس

نسیم روضه شیراز بیکِ راحت بس
 که سیر معنوی و کُنج خانقاهت بس
 ز رهروانِ سفرکرده عذرخواهت بس
 حریمِ درگه پیرِ مغانِ پناهت بس
 که این قدر ز جهان کسبِ مال و جاهت بس
 صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
 تو اهلِ فضلی و دانش همین گناهِت بس
 دعایِ نیمشب و درسِ صبحگاهت بس

به منتِ دگرانِ خو مکن که در دو جهان
 رضایِ ایزد و انعامِ پادشاهت بس

دلا رفیقِ سفر بختِ نیکخواهت بس
 دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش
 هوایِ مسکنِ مألوف و عهدِ یارِ قدیم
 و گر کمینِ بگشاید غمی ز گوشه دل
 به صدرِ مصطفیٰ بنشین و ساغری می نوش
 زیادتِ مطلبِ کار بر خود آسان کن
 فلک به مردمِ نادان دهد زمامِ مراد
 به هیچ وردِ دگر نیست حاجتِ ای حافظ

جاننا ترا که گفت که احوال ما مه‌رس
 زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
 خواهی که روشنت شود احوال سوز ما
 من ذوق سوز عشق تو دامن نه مدعی
 هیچ آگهی ز عالم درویشی اش نبود
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
 در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
 ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم

بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مه‌رس
 جرم نکرده عفو کن و ماجرا مه‌رس
 از شمع پرس قصه ز باد هوا مه‌رس
 از شمع پرس قصه ز باد هوا مه‌رس
 آن کس که با تو گفت که درویش را مه‌رس
 یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مه‌رس
 ای دل به درد خو کن و نام دوا مه‌رس
 از ما بجز حکایت مهر و وفا مه‌رس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
 در باب نقد وقت و ز چون و چرا مه‌رس

دردِ عشقی کشیده‌ام که مه‌رس	زهرِ هجری چشیده‌ام که مه‌رس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مه‌رس
آنچنان در هوایِ خاكِ درش	می‌رود آبِ دیده‌ام که مه‌رس
من به گوشِ خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مه‌رس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی	لبِ لعلی گزیده‌ام که مه‌رس
بی‌تو در کلبه گدایی خویش	رنج‌هایی کشیده‌ام که مه‌رس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مه‌رس

دارم از زلفِ سیاهش گله چندان که مهرس
 کس به امیدِ وفا ترکِ دل و دین مکناد
 به یکی جرعه که آزارِ کسش در پی نیست
 زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
 پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
 گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
 گفتم از گویِ فلک صورتِ حالی پرسم
 که چنان زو شده ام بی سرو سامان که مهرس
 که چنانم من ازین کرده پشیمان که مهرس
 زحمتی می کشم از مردم نادان که مهرس
 دل و دین می برد از دست بدان سان که مهرس
 شیوه ای می کند آن نرگسِ فتنان که مهرس
 هر کسی عربده این که مبین آن که مهرس
 گفت آن می کشم اندر خمِ چوگان که مهرس
 گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
 حافظ این قصه دراز است به قرآن که مهرس

حریفِ حجره و گرمابه و گلستان باش
مگو که خاطرِ عشاق گو پَریشان باش
نهان ز چشمِ سکندر چو آبِ حیوان باش
بیا و نوگلِ این بلبلِ غزلخوان باش
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
وز آنچه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش
خیال و کوششِ پروانه بین و خندان باش
به شیوهٔ نظر از نادرانِ دوران باش

اگر رفیقِ شفیقی درست پیمان باش
شکنجِ زلفِ پَریشان به دستِ باد مده
گرت هواست که با خضرِ همنشین باشی
زبورِ عشقِ نوازی نه کارِ هر مرغی ست
طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن
دگر به صیدِ حرمِ تیغِ برمکش زنه‌ار
تو شمعِ انجمنی یک‌زبان و یکدل شو
کمالِ دلبری و حُسن در نظرِ بازی ست

خمش حافظ و از جورِ یار ناله مکن
ترا که گفت که در رویِ خوب حیران باش

باز آیی و دل تنگ مرا مونس جان باش
 زان باده که در میکده عشق فروشند
 در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
 دلدار که گفتا به توأم دل نگران است
 خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
 تا بردلش از غصه غباری ننشیند

وین سوخته را محرم اسرارِ نهان باش
 ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان باش
 جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
 گو می رسم اینک بسلامت نگران باش
 ای درجِ محبت به همان مهر و نشان باش
 ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش

حافظ که هوس می کندش جامِ جهان بین
 گو در نظرِ آصف جمشید مکان باش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
 نگویمت که همه ساله می پرستی کن
 چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
 گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
 چو غنچه گرچه فرو بستگی ست کار جهان
 وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
 به بوی گل نفسی همدم صبا می باش
 سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
 بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
 بیا و همدم جام جهان نما می باش
 تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
 بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
 مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
 ولی معاشر رندان آشنا می باش

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
 طامسات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
 زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرنند
 راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
 یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن
 ای آنکه ره به مشرب مقصود برده ای
 شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
 وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش
 تسبیح و طیلسان به می و می گسار بخش
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
 خون مرا به چاه زنخدان یار بخش
 وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش
 زین بحر قطره ای به من خاکسار بخش
 ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
 گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
 با چنین زلف و رُخش بادا نظربازی حرام
 رنید عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
 تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری ست
 نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
 ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
 کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
 عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدهش

فکر بلبِل همه آن است که گل شد یارش
 دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
 جای آن است که خون موج زند در دل لعل
 بلبِل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
 ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری
 آن سفرکرده که صد قافله دل همراه اوست
 صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
 صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
 ناز پرورد وصال است مجو آزارش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
 بیاور می‌که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
 سعاد دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
 کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار
 نظر کردن به درویشان منافق بزرگی نیست
 بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
 مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
 به لعب زهره جنگی و مریخ سلحشورش
 مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
 که من بیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
 سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
 به شرط آن که تمایی به کج طبعان دل کورش
 کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
 ولیکن خنده می‌آید بر این بازوی بی‌زورش

خداوندا نگه دار از زوالش	خوشا شیراز و وضع بی مثالش
که عمر خضر می بخشد زلالش	ز رکن آباد ما صد لوحش الله
عبیر آمیز می آید شمالش	میان جعفر آباد و مصلاً
بخواه از مردم صاحب کمالش	به شیراز آی و فیض روح قدسی
چه داری آگهی چون است حالش	صبا زان لولی شنگول سرمست
که دارم خلوتی خوش با خیالش	مکن بیدار ازین خوابم خدارا
دلا چون شیر مادر کن حالش	گر آن شیرین پسر خونم بریزد
که شیرینان ندادند انفعالش	که نام قند مصری برد آنجا

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

چو بر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش
 کجاست هم‌نفسی تا بشرح عرضه دهم
 برید صبح وفا نامه‌ای که برد به دوست
 زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
 تو خسته‌ای و نشد عشق را کرانه بدید
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
 بدین شکسته بیت‌ال‌حزن که می‌آرد
 به هر شکسته که پیوست تازه شد جان‌ش
 که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
 ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
 ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
 تبارک‌الله ازین ره که نیست پایانش
 که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
 نشان یوسف دل از چه زرخدانش
 بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
 که داد من بستاند ز مکر و دستانش

یارب این نوگلِ خندان که سپردی به منش
 گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
 گر به سرمنزَلِ سلمی رسی ای بادِ صبا
 به ادب نافه گشایی کن از آن زلفِ سیاه
 گو دلم حقّ وفا با خط و خالت دارد
 در مقامی که به یاد لب او می نوشتند
 عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
 هر که ترسد ز ملالِ آنده عشقش نه حلال

می سپارم به تو از چشمِ حسودِ چمنش
 دور باد آفتِ دورِ فلک از جان و تنش
 چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
 جای دلهای عزیز است به هم برمنش
 محترم دار در آن طرّه عنبر شکنش
 سقّله آن مست که باشد خیر از خویشتنش
 هر که این آب خورد رخت به دریا فگنش
 سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
 آفرین بر نفسِ دلکش و لطفِ سخنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
 نگاری چابکی شنگی کله دار
 ز تاب آتش سودای عشقش
 چو پیراهن شوم آسوده خاطر
 اگر پوسیده گردد استخوانم
 دل و دینم دل و دینم برده ست
 بت سنگین دل سیمین بناگوش
 ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
 بسان دیگ دایم می زنم جوش
 گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 نگیرد مهرش از جانم فراموش
 بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

حافظ قرايه کش شد و مفتی بیاله نوش
تا دید محتسب که سبو می کشد به دوش
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
فکری بکن که خون دل آمد زغم به جوش
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بهوش
پروانه مراد رسید ای مُحب خموش
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم بهوش
صوفی ز کُنچ صومعه با پای خم نشست
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
گفتا نه گفتنی ست سخن گر چه محرمی
ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو

چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده بهوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
گوش کن بند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
تا نگریدی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت گوش
زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیامی ده که رندی های حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هائفِ غییم رسید مژده به گوش
 شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می رفتند
 به بانگِ چنگِ بگویم آن حکایت‌ها
 شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده
 ز کویِ میکده دوشش به دوش می بردند
 دلا دلا ت خیرت کنم به راهِ نجات
 محلّ نور تجلی ست رایِ انور شاه
 بجز ثنایِ جلالش مساز وردِ ضمیر

که دورِ شاه شجاع است می دلیر بنوش
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
 که از نهفتنِ آن دیگِ سینه می زد جوش
 به رویِ یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش
 امامِ شهر که سجاده می کشید به دوش
 مکن به فسقِ مباحات و زهد هم مفروش
 چو قرب او طلبی در صفایِ نیتِ کوش
 که هست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سروش

رموزِ مصلحتِ ملکِ خسروان دانند
 گدایِ گوشه نشینی تو حافظا مخروش

گفت ببخشند گنه می بنوش	هاتفی از گوشه میخانه دوش
مژده رحمت برساند سروش	عفو الهی بکند کار خویش
نکته سربسته چه دانی خموش	لطف خدا بیشتر از جرم ماست
تا می لعل آوردش خون به جوش	این خرد خام به میخانه بر
هر قدر ای دل که توانی بکوش	گر چه وصالش نه به کوشش دهند
روی من و خاک در می فروش	گوش من و حلقه گیسوی یار
با کرم پادشه عیب پوش	رندی حافظ نه گناهی ست صعب
روح قدس حلقه امرش به گوش	داور دین شاه شجاع آنکه کرد

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
 همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
 شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
 هم گلستان خیالم ز تو بر نقش و نگار
 در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
 پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری

دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
 همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
 کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
 می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری ست
 می رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

کنار آب و های بید و طبع شعر و یاری خوش
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی
 هر آن کس را که بر خاطر ز عشق دلیری باری ست
 عروس طبع را ز بسور ز فکر بکر می بندم
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
 میسی در کاسه چشم است ساقی را بنام ایزد
 معاشر دلیری شیرین و ساقی گلعداری خوش
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
 سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
 بود کنز نقش ایامم به دست افتد نگاری خوش
 که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
 که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
 که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطف است عذارِ چو مهش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
از پی آن گل نورسته دل ما یارب
یارِ دلدارِ من ار قلب بدین سان شکند

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش
گر چه خون می چکد از شیوه چشم سیهش
که بد و نیک ندیده ست و ندارد نگهش
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
ببرد زود به جاننداری خود پادشاهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافل من درویش
 چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
 خیال حوصله بحر می پزد هیاهات
 به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
 بنام آن مژه شوخ عافیت کش را
 ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
 که دل به دست کمان ابرویی ست کافرکیش
 چهارست در سر این قطره محال اندیش
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
 نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
 که موج می زندش آب نوش در سر نیش
 گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
 خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بختِ خویش
 از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
 دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
 کای دل صبور باش که آن یارِ تندخوی
 گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
 وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
 خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد

بیرون کشید باید ازین ورطه رختِ خویش
 آتش زدم جو گل به تن لختِ لختِ خویش
 گل گوش بهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
 بسیار تن دروی نشیند ز بختِ خویش
 عارف به آب تر نکند رخت و بختِ خویش
 آتش در افکنم به همه رخت و بختِ خویش
 بگذر ز عهدِ سست و سخنهايِ سختِ خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
 جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
 برکشد آینه از جیب افق چرخ و درآن
 در زوایای طریخانه جمشید فلک
 چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
 وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
 طره شاهد دنیا همه بند است و فریب
 عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی
 شمع خاور فگند بر همه اطراف شعاع
 بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
 ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
 جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
 که به هر حال همین است بهین اوضاع
 عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
 که وجودی ست عطا بخش و کریم و نفاع
 مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
 جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
 شراب خانگی ام بس می مغانه بسیار
 خدای را به می ام شستشوی خرقه کنید
 ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ
 به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
 به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
 هنر نمی خرد ایام و بیش ازینم نیست

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
 ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهورِ خوبانم چو شمع
 کوهِ صبرم نرم شد چون موم در دستِ غمت
 رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت بپسیده شد
 گر کُمیت اشکِ گلگونم نبودِ گرمِ رو
 در میانِ آب و آتش همچنان سرگرمِ تست
 بی جمالِ عالم آرای تو روزم چون شب است
 سرفرازم کن شبی از وصلِ خود ای نازنین
 همچو صبحم يك نفس باقی ست با دیدارِ تو
 در شبِ هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
 روز و شب خوابم نمی آید به چشمِ غم پرست

آتشِ مهرِ تو را حافظِ عجب در سر گرفت
 آتشِ دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
 طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من
 از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
 ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
 چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
 من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
 بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
 صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد

گر بکشم زهی طرب و بر بکشد زهی شرف
 گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف
 وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
 کس نزده ست ازین کمان تیر مراد بر هدف
 یاس پدر نمی کنند این پسران ناخلف
 مغیبه ای ز هر طرف می زندم به چنگ و دف
 مست ریاست محتسب باده بخواه و لا تخف
 باردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
 بدرقه رخت شود همت شهنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
 رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
 دریغ مدتِ عمرم که بر امید وصال
 سری که بر سر گردون به فخر می سودم
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال
 کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
 بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
 فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
 ز سوز شوق دلم شد کباب و دور از یار
 به پای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
 به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
 جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
 دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
 به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 اگر چه موی میانت به چون منی نرسد
 حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
 اگر به رنگ عقیق است اشک من چه عجب
 فدای خنده ساقی هزار جان آن دم

گرت مدام میسر شود زهی توفیق
 هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
 که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
 که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق
 تصویریست که عقلش نمی کند تصدیق
 خوش است خاطر من از فکر این خیال دقیق
 به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
 که مهر خاتم چشمم لبیست همچو عقیق
 که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
 ببین که تا به چه حد همی کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
 برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
 به خاک‌های تو ای سروِ نازِ پرورِ من
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
 مهندسِ فلکی راهِ دیرِ شش‌جهتی
 فریبِ دخترِ رزِ طرفه می‌زند ره عقل
 از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
 که بی‌دریغ زند روزگار تیغِ هلاک
 که روزِ واقعه با وا مگیرم از سرِ خاک
 به مذهب همه کفرِ طریقت است امساک
 چنان بیست که ره نیست زیرِ دیرِ مفاک
 مباد تا به قیامت خراب طارم تا ک
 به راه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی
 دعای اهل دلت باد مونس دلِ باک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک
مرا امیدِ وصالِ تو زنده می‌دارد
نفسِ نفسِ اگر از باد نشنوم بویست
رود به خوابِ دو چشم از خیالِ تو هیهات
اگر تو زخمِ زنی به که دیگری مرهم
بضربِ سیفِ کِ قَتلی حیاتنا ابدأ
عنانِ مہیجِ که گر می‌زنی به شمشیرم
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
وگر نه هر دم از هجرِ تست بیمِ هلاک
زمانِ زمانِ چو گل از غمِ کنم گریبان چاک
بود صبور دل اندر فراقِ تو حاشاک
وگر تو زهرِ دهی به که دیگری تریاک
لان روحی قَدْ طابَ اَنْ یكونَ فداک
سپرِ کنم سر و دستت ندارم از فتراک
به قدرِ دانشِ خود هر کسی کند ادراک

به چشمِ خلقِ عزیز آن زمان شود حافظ
که بر درِ تو نهد رویِ مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم
پگشا هسته خندان و شکرریزی کن
چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد

حق نگهدار که من می روم الله معک
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
خلق را از دهن خویش مینداز به شک
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
 ما لِسْلَمْنی وَ مَنْ بِذِی سَلَمِ
 عرصه بزمگاه خالی ماند
 غَفَتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِیَةِ
 سایه افکند حالیا شب هجر
 قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْقِصَامَ لَهَا
 ترک ما سوی کس نمی نگرد
 فِی جَمَالِ الْکَمَالِ نِلْتُ مُنِی
 حافظا عشق و صابری تا چند
 ناله عاشقان خوش است بنال

بَا بِرِیْذِ الْحَمِی حَمَاكَ اللَّهُ
 مَرَحِبَا مَرَحِبَا تَعَالَ تَعَالَ

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَ شَمَمْتُ بَرِّقَ وَصَالٍ
 أَحَادِيثاً بِجَمَالِ الْحَبِيبِ قِفْ وَأَنْزِلْ
 شکایتِ شبِ هجرانِ فرو گذاشته به
 چو یار بر سرِ صلح است و عذر می طلبد
 بیا که پرده گلریزِ هفت خانه چشم
 بجز خیالِ دهان تو نیست در دل تنگ
 ملالِ مصلحتی می نمایم از جانان
 قَتِيلِ عَشْقِ تَوْشَدِ حَافِظِ غَرِيبِ وَلِي
 به خاکِ ما گذری کن که خونِ ماتِ حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
 ای درگه اسلام پناه تو گشاده
 تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
 روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
 خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
 شاه فلک از بزم تو در رقص و سماع است
 می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
 دور فلکی یکسره بر منهج عدل است

یحیای مظفر ملک عالم عادل
 بر روی جهان روزنه جان و در دل
 انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
 بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
 ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
 دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
 شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
 خوش باش که ظالم نبرد بار به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
 از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

به وقت گل شدم از توبه شراب خجل
 صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث
 بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
 ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
 رواست نرگس مست ار فگند سر در پیش
 رخ از جناب تو عمری ست تا نتافته ایم
 تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا
 حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
 نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
 که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
 شدیم در نظر شیروان خواب خجل
 که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
 نیم به یاری توفیق ازین جناب خجل
 که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
 ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف

که شد ز نظم خوشش لولو خوشاب خجل

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
 قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
 دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
 من شکسته بدحال زندگی یابم
 چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو
 چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
 کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
 خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
 رسد به دولت و صلت نوای من به اصول
 فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
 بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول
 در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول
 که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
 به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
 که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر کو شنید گفتا لله در قائل
 و آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
 گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
 از شافعی نپرسند امثال این مسائل
 مَرَضِيَّةُ السَّجَايَا مُحْمُودَةُ الْخَصَائِلِ
 و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مائل
 وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
 یارب بینم آن را در گردنت حمال

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمائل
 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
 گفتم که کی بیخشی بر جان ناتوانم
 حلاج بر سردار این نکته خوش سرايد
 دل داده ام به یاری شوخی کشی نگاری
 در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست
 از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم

مجلس انس و حریفِ همدم و شربِ مدام
 همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام
 دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماهِ تمام
 گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
 دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام
 نقلش از لعل‌نگار و نقلش از یاقوتِ خام
 زلفِ جانان از برای صیدِ دل گسترده دام
 بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
 وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

عشق‌بازی و جوانی و شرابِ لعل‌فام
 ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن
 شاهی از لطف و پاکی رشکِ آبِ زندگی
 بزمگاهی دلنشان چون قصرِ فردوس برین
 صف‌نشینان نیک‌خواه و پیشکاران با ادب
 باده گلرنگِ تلخِ تیزِ خوشخوارِ سبک
 غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
 نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظِ شیرین‌سخن

مرحبا طایرِ فرخ‌هیِ فرخنده‌پیام
 یارب این قافله را لطفِ ازل بدرقه باد
 ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
 زلفِ دلدار چو زَنارِ همی فرماید
 مرغِ روحم که همی زد ز سرِ سدره صغیر
 چشمِ خونبارِ مرا خواب چه درخور باشد
 تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
 گل ز حد برد تنعم به کرم رخ بنمای
 خیرِ مقدم چه خیر یار کجا راه کدام
 که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام
 هرچه آغاز ندارد نه‌پذیرد انجام
 برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقة حرام
 عاقبت دانه خالِ تو فگندش در دام
 مَنْ لَهُ يَقْتُلُ دَاءُ دَنْفٍ كَيْفَ يَنَامُ
 ذَاكَ دَعَايَ وَهَا أَنْتَ وَتِلْكَ الْآيَامُ
 سرو می‌نازد و خوش نیست خدارا بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
 جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عاشقِ رویِ جوانی خوشِ نخواستهم
 عاشق و رند و نظرِ بازم و می‌گویم فاش
 شرمم از خرقه‌ی آلوده‌ی خود می‌آید
 خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
 با چنین حیرتم از دست نشد صرفه‌ی کار
 وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام
 تا بدانسی که به چندین هنر آراسته‌ام
 که بر او باره به صد شعبده پیراسته‌ام
 هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
 در غم افزوده‌ام آنج از دل و جان کاسته‌ام
 همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
 بو که در بر کشد آن دلبرِ نخواستهم

بُشْرَى إِذَا السَّلَامَةُ خَلَّتْ بِذِي سَلَمٍ
 آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده داد
 از بازگشت شاه درین طرفه نوبت است
 پیمان شکن هراینه گردد شکسته حال
 می جُست از سحابِ املِ رحمتی ولی
 در نیلِ غم فتاد و سپهرش به طنز گفت
 چون خونِ خصم همچو صراحی بریختی
 ساقی بیا که موسمِ عیش است و وقتِ گل
 حافظ به کویِ میکده دارد قرارگاه

لِلَّهِ حَمْدٌ مُّعْتَرِفٌ غَايَةُ النِّعَمِ
 تا جان فشانش چو زر و سیم در قدم
 آهنگِ خصم او به سراپرده عدم
 إِنَّ الْعُهُودَ عِنْدَ مَلِكِ النَّهْيِ ذِمَّةٌ
 جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
 الْآنَ قَدْ نَدِمْتُ وَمَا يَنْفَعُ النَّدَمَ
 با دوستان به عیش و طرب گیر جامِ جم
 بِمِشْ آرِ جَامٍ وَهِيَ مَخُورٌ غَمٌ زِ بِمِشْ وَكَمْ
 الطَّيْرُ فِي الْحَدِيقَةِ وَاللَّيْثُ فِي الْأَجَمِ

« ساقی چو بارِ مهرخ و از اهلِ راز بود
 حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

باز آئی ساقیا که هواخواه خدمتم
 زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
 هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
 عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
 می خورد که عاشقی نه به کسب است و اختیار
 من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
 دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
 دورم به صورت از در دولت سرای دوست

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
 بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
 تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
 کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
 این موهبت رسید ز میراث فطرت
 در عشق دیدن تو هواخواه غریتم
 ای خضر بی خجسته مدد کن به همتم
 لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
 در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم
 اگر چه خرمنِ عمرم غم تو داد به باد
 چو ذره گر چه حقیرم ببین به دولتِ عشق
 بیار باده که عمری ست تا من از سر امن
 اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
 بیا بگو که ز عشقت چه طُرف پرستم
 به خاک پایِ عزیزت که عهد نشکستم
 که در هوای رخت چون به مهر پیوستم
 به گنجِ عافیت از بهرِ عیش ننشستم
 سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
 که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
 بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت
 که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشَمِ تو بُرد از دستم
 عشق من با خطِ مشکین تو امروزی نیست
 از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور
 عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین
 در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
 بعد ازینم چه غم از تیرِ کج اندازِ حسود
 بوسه بر دُرجِ عقیقِ تو حلال است مرا
 رتبتِ دانشِ حافظ به فلک بر شده بود

صنمی لشکری ام غارتِ دل کرد و برفت
 آه اگر عاطفتِ شاه نگیرد دستم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برگِ گلم
 شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه
 می مخور با دگران تا نخورم خونِ جگر
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
 یار بیگانه مشو تا نبی از خویشم
 شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
 رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
 چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را

۴ حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
 من از آن روز که در بند توام آزادم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
 می‌خورد خون دلم مردمک چشم و سزاست

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 که درین دامگه حادثه چون افتادم
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 به هوای سر کوی تو برفت از یادم
 چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 هر دم آید غمی از نوبه مبارکبادم
 که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاك كن چهره حافظ به سر زلف ز اشك
 ورنه اين سيل دمادم بيزد بنيادم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
 بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
 نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و برگردی
 ندارم دستت از دامن مگر در خاک و آن دم هم
 فرو رفت از غم عشقت دم دم می‌دهی تا کی
 شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
 کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
 ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
 به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم
 گذاری آر و بازم پرس تا خاک رخت گردم
 که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم
 دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
 رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم
 نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم
 تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
 چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
 من به سرمنزله عتقا نه بخود بردم راه
 از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
 سایه‌ای بر دل ریشم فگن ای گنج روان
 توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
 نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست
 دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
 این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک

تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 که من این خانه به سودای تو ویران کردم
 می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
 آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
 گرچه در بانی میخانه فراوان کردم
 اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
 هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
 این تنعم که من از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
 سالها بندگی صاحب دیوان کردم

دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم
 ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
 روی نگار در نظرم جلوه می نمود
 چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
 نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
 هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
 ساقی به صوت این غزل کاسه می گرفت
 نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم
 جامی به یاد گوشه محراب می زدم
 وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم
 فالی به چشم و گوش درین باب می زدم
 بر کارگاه دیده بی خواب می زدم
 باز ز طره تو به مضراب می زدم
 می گفتم این سرود و می ناب می زدم

خوش بود حال حافظ و فال مراد و کام
 بر نام عمر و دولت احباب می زدم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
 اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
 قسمت حوالتم به خرابات می کند
 من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
 آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
 در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
 از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
 هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
 بر منتهای همت خود کامران شدم
 در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
 در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 هر چند کاین چنین شدم و آنچنان شدم
 بر من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم
 کز ساکنان درگاه پیر مغان شدم
 با جام می به کام دل دوستان شدم
 ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظاً
 باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

خیالِ نقشِ تو در کارگاهِ دیده کشیدم
 اگر چه در طلبت هم عنانِ بادِ شمالم
 گناهِ چشمِ سیاهِ تو بود و گردنِ دلخواه
 به شوقِ چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
 ز غمزه بر دلِ ریشم چه تیرها که گشادی
 ز کویِ یارِ بیار ای نسیمِ صبحِ غباری
 چو غنچه بر سرم از کویِ او گذشت نسیمی
 امید در شبِ زلفت به روزِ عمرِ نبستم

به صورتِ تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم
 به گردِ سروِ خرامانِ قامتت نرسیدم
 که من چو آهویِ وحشی ز آدمی برمیدم
 ز لعلِ بادهٔ فروشت چه عشو‌ها که خریدم
 ز غصه بر سرِ کویت چه بارها که کشیدم
 که بویِ خونِ دلِ ریش از آن تراب شنیدم
 که پرده بر دلِ خونین به بویِ او بدریدم
 طمع به دورِ دهانت ز کامِ دلِ بیریدم

به خاکِ پایِ تو سوگند و نورِ دیدهٔ حافظ
 که بی‌رُخِ تو فروغ از چراغِ دیده ندیدم

ز دستِ کوتاهِ خود زیرِ بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیرِ مویی گیردم دست	و گرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشمِ من بپرس اوضاعِ گردون	که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لبِ جام	که کرد آگه ز رازِ روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زورِ مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حقّ نعمت می گزارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن	به جای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

به لطفِ آن سری امیدوارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
 به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
 پردهٔ منظریم از دست برون خواهد برد
 منم آن شاعرِ ساحر که به افسون سخن
 به صد امید نهادیم درین بادیه پای
 چون منش در گذر باد نمی یارم دید
 دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب
 پاسبانِ حرمِ دل شده ام شب همه شب

دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا

بجز از خاکِ درش با که به رو در کارم

گر دست دهد خالكِ كفِ پایِ نگارم
 پروانهٔ او گر رسدم در طلبِ جان
 گر قلبِ دلم را نهد دوستِ عیاری
 دامنِ مفشان از منِ خاکی که پس از مرگ
 بر بویِ کنارِ تو شدم غرق و امید است
 امروز مکش سر ز وفایِ من و اندیش
 زلفینِ سیاه تو به دلداریِ عشاق
 ای باد از آن باده نسیمی به من آور

بر لوحِ بصرِ خطِ غباری بنگارم
 چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
 من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم
 زین در نتواند که برَد بادِ غبارم
 از موجِ سرشکم که رساند به کنارم
 زان شب که من از غم به دعا دست برآرم
 دادند قراری و بیردند قرارم
 کان بویِ شفاعت بود دفعِ خمارم

حافظ لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز است
 عمری بود آن لحظه که جان را به لبِ آرم

کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم وین همه منصب از آن حورِ پریوش دارم نُقلِ شعرِ شکرین و می بی غش دارم من به آهِ سحرّت زلف مشوّش دارم من رخِ زرد به خونابه منقش دارم جنگ‌ها با دلِ مجروحِ بلاکش دارم	در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری گر چنین چهره گشاید خطِ زنگاری دوست ناوکِ غمزه بیار و زره زلف که من
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است بهتر آن است که من خاطرِ خود خوش دارم	

مرا عهدی ست با جانان که تا جان در بدن دارم
 صفای خلوتِ خاطر از آن شمعِ چگل جویم
 به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
 مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
 گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
 الا ای پسر فرزانه مکن منعم ز میخانه
 سزد کز خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی
 خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
 چو در گلزارِ اقبالش خرامانم بحمدالله

هوادارانِ کویش را چو جانِ خویشان دارم
 فروغِ چشم و نورِ دل از آن ماهِ ختن دارم
 چه فکر از خبثِ بدگویان میانِ انجمن دارم
 فراغ از سروِ بستانی و شمشادِ چمن دارم
 بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
 که من در ترکِ پیمانه دلی پیمان شکن دارم
 چو اسمِ اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
 که من با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم
 نه میلِ لاله و نسرين نه برگِ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میانِ همدمان لیکن
 چه غم دارم که در عالمِ قوامِ الدین حسن دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوتِ سحرم
 چنین که بر دل من داغِ زلفِ سرکشِ تست
 بر آستانِ امیدت گشاده‌ام در چشم
 چه شکر گویمت ای خیلِ غمِ عفاک‌الله
 غلامِ مردمِ چشمم که با سیاه‌دلی
 به هر نظر بتِ ما جلوه می‌کند لیکن
 به خاکِ حافظ اگر یار بگذرد چون باد
 ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم
 دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
 همتم بدرقه راه کن ای طایرِ قدس
 ای نسیم سحری بندگی من برسان
 راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
 خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار
 حافظا شاید اگر در طلبِ گوهر وصل
 لطف‌ها می‌کنی ای خاکِ درت تاجِ سرم
 که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
 که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
 که فراموش مکن وقتِ دعایِ سحرم
 می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
 وز سر کوی تو پرسند رفیقانِ خیرم
 دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم
 پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو
 تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

وگر تیرم زند منت پذیرم	به تیغم گر کشد دستش نگیرم
که پیش دست و بازویت بمیرم	کمان ابروی ما را گو بزن تیر
بجز ساغر که باشد دستگیرم	غم گیتی گر از پایم در آرد
که در دست شب هجران اسیرم	برای ای آفتاب صبح امید
به يك جرعه جوانم کن که بیرم	به فریادم رس ای پیر خرابات
که من از پای تو سر برنگیرم	به گیسوی تو خوردم دوش سوگند

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم که بیش چشم بیمارت بمیرم
 نصاب حسن در حد کمال است زکاتم ده که مسکین و فقیرم
 قدح هر کن که من در دولت عشق جوانبخت جهانم گرچه پیرم
 چنان بر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم
 مبادا جز حساب مطرب و می اگر حرفی کشد کلک دیرم
 درین غوغا که کس کس را نبرد من از پیر مغان منت پذیرم
 خوشا آن دم که استغنای مستی فراغت بخشد از شاه و وزیرم
 چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و شهد و شیرم
 قرار ی بسته‌ام با می فروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم
 من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می آید صغیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
 اگرچه مدعی بیند حقیرم

در خرابیاتِ مغان گر گذر افتد بازم
 حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
 و ر چو پروانه دهد دست فراغِ بالی
 همچو چنگ ار به کناری ندهی کامِ دلم
 صحبتِ حور نخواهم که بود عینِ قصور
 ماجرای دلِ خون گشته نگویم با کس
 سرِ سودایِ تو در سینه بماندی پنهان
 مرغِ سان از قفسِ خاکِ هوایی گشتم
 حاصلِ خرقه و سجاده روان در بازم
 خازنِ میکرده فردا نکند در بازم
 جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم
 از لبِ خویش چو نی یک نفسی بنوازم
 با خیالِ تو اگر با دگری پردازم
 زانکه جز تیغِ غمت نیست کسی دمسازم
 چشمِ تردامن اگر فاش نکردی رازم
 به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تنِ حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
 زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
 پروانه راحت بده ای شمع که امشب
 آن دم که به يك خنده دهم جان چو صراحی
 چون نیست نماز من آلوده نمازی
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
 گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
 محمود بود عاقبت کار درین راه
 چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
 در دست سر مویی از آن عمر درازم
 از آتش دل بیش تو چون شمع گدازم
 مستان تو خواهم که گزارند نماز
 در میکنده زان کم نشود سوز و نیازم
 محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
 چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
 گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

نمازِ شامِ غریبانِ چو گریه آغازم
 به یادِ یار و دیار آن چنان بگریم زار
 من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب
 خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
 بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
 هوای منزلِ یار آبِ زندگانی ماست
 سرشکم آمد و عییم بگفت رویاروی

به مویه های غریبانه قصه پردازم
 که از جهان ره و رسم سفر براندازم
 مَهِیْمَا به رفیقان خود رسان بازم
 به کوی میکرده دیگر علم برافرازم
 که باز با صنمی طفل عشق می بازم
 عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
 صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم
 شکایت از که کنم خانگی ست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت

غلامِ حافظِ خوش لهجه خوش آوازم

مرزده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
 به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
 یارب از ابر هدایت برسان بارانی
 بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
 خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
 گر چه بیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
 طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
 بیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
 تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
 کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
 تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
 روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
 تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

چرا نه در پی عزمِ دیارِ خود باشم
 غمِ غریبی و غربتِ چو بر نمی تابم
 به شهرِ خود روم و شهریارِ خود باشم
 ز محرمانِ سراپرده وصالِ شوم
 ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم
 چو کارِ عمر نه پیداست باری آن اولی
 که روزِ واقعه پیشِ نگارِ خود باشم
 گرم بود گله‌ای رازدارِ خود باشم
 ز دستِ بختِ گران‌خواب و کارِ بی سامان
 دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم
 همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود

بود که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ

و گرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
 در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
 من آدم بهشتی‌ام اما درین سفر
 بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
 شیراز معدن لب لعل است و کانِ حسن
 از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
 شهری ست پُر کرشمه‌خوبان ز شش جهت
 گفتی ز سر عهد ازل يك سخن بگو

مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
 استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
 حالی اسیر عشق جوانانِ مهوشم
 گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
 من جوهریِ مفلسم ایرا مشوشم
 حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
 چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
 آنکه بگویمت که دو پیمانه در کشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
 آینه‌ای ندارم از آن آه می کشم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم
 بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
 سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
 سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
 نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
 به بوی مزده وصل تو تا سحر شب دوش
 دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
 ز گنج خانه دل می کشم به مخزن چشم
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم
 گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
 اگر رسد خللی خون من به گردن چشم
 به راه باد نهادم چراغ روشن چشم
 به مردمی که دل دردمند حافظ را
 مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

گرچه از آتش دل چون خُم می در جوشم
 قصد جان است طمع در لب جانان کردن
 من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
 حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
 هست امیدم که علی رغمِ عدو روز جزا
 بدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
 خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
 من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خُم

مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
 تو مرا بین که درین کار به جان می کوشم
 هندوی زلف بُتی حلقه کند در گوشم
 این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
 فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم
 ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم
 پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم
 چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
 زهد رندان نوآموخته راهی به دهی ست
 شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
 دامن از رشحه خون دل ما در هم چین
 بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
 اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
 شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
 شیوه مستی و رندی نرود از بیشم
 من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
 زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
 که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
 تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
 تا درین خرقه ندانی که چه نادریشم
 که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
 من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
 حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
هرگز به یمنِ عاطفتِ پیرِ می‌فروش
از جاهِ عشق و دولتِ رندانِ پاکباز
در شأنِ من به دُردِ کشی ظنِّ بد مبر
شهبازِ دستِ پادشهم این چه حالت است
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
آب و هوایِ فارسِ عجب سفله‌پرور است
حافظ به زیرِ خرقة قدح تا به کی کشی

کز چاکرانِ پیرِ مغانِ کمترین منم
ساغرِ تهی نشد ز میِ صافِ روشنم
پیوسته صدرِ مصطفی‌ها بود می‌کنم
کالوده گشت خرقة ولیِ پاکدامنم
کز یادِ پرده‌اندِ هوایِ نشیمنم
با این لسانِ عذب که خامش چو سوسنم
کو هم‌رهی که خیمه ازین خاکِ برکنم
در بزمِ خواجه پرده ز کارتِ برافکنم

توران‌شه خجسته که در من یزیدِ فضل
شد منتِ مواهبِ او طوقِ گردنم

حجابِ چهرهٔ جان می شود غبارِ تنم
 چنین قفس نه سزایِ چو من خوش الحانی ست
 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
 چگونه طوف کنم در فضایِ عالمِ قدس
 اگر ز خونِ دلم بسویِ مشک می آید
 طرازِ پیرهنِ زرکشم مبین چون شمع
 خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
 روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم
 دریغ و درد که غافل ز کارِ خویشتم
 که در سراچهٔ ترکیبِ تخته بندِ تنم
 عجب مدار که همدردِ آهویِ ختمم
 که سوزهاست نهانی درونِ پیرهنم
 بیا و هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار
 که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم

عمری ست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
 بی‌ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
 اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
 دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را
 تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی
 هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
 دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم
 دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم
 حالی من اندر عاشقی داو تمام می‌زنم
 این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم
 گلپانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم
 نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از وی غایم وز می‌جو حافظ تاییم
 در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
 من که عیبِ توبه‌کاران کرده باشم بارها
 چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
 لاله ساغرگیر و نرگس مست و برها نام فسق
 عشق دُرْدانه‌ست و من غَوَاص و دریا می‌کده
 گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
 من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
 بازکش بکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها
 عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار
 عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
 توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
 کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
 داوری دارم بسی یارب که را داور کنم
 سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم
 گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
 کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
 تا ز اشک و چهره راحت بر زر و گوهر کنم
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
 عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
 آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیاهات
 آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
 گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
 دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
 تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
 در یکی نامه محال است که تحریر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
 من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
 چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دوش سودایِ رخس گفتم ز سر بیرون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
زردروبی می کشم زان طبع نازک بی گناه
ای نسیم منزل سلمیٰ خدارا تا به کی
من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم
عشوه ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ربیع را برهم زخم اطلال را جیحون کنم
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
 آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
 برو ای ناصح و بر دُرد کشان خرده مگیر
 برق غیرت چو چنین می جهد از مکنم غیب
 شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
 مددی گر به چراغی نکند آتش طور
 زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
 نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم
 کارفرمای قدر می کند این من چه کنم
 تو بفرما که من سوخته خرم من چه کنم
 دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
 چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
 حافظا خلد برین خانه موروث من است
 اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید
 به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
 به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
 گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین
 چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
 مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
 بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
 که می خورند حریفان و من نظاره کنم
 گر از میانه بزم طرب کناره کنم
 حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
 ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
 چرا ملامت رند شرابخواره کنم
 ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
 به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
 از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
 کو بیک صبح تا گله های شب فراق
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 از نامه سیاه نترسم که روز حشر
 من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
 در کار بانگ بر ربط و آوازی کنم
 یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
 با آن خجسته طالع فرخنده بی کنم
 تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
 با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
 این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
 روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
دیده بدبین ببوشان ای کریم عیب‌پوش
حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

من ترك عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
 تلقین و درس اهل نظر يك اشارت است
 هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
 شیخم به طیره گفت برو ترك عشق كن
 پیر مغان حکایت معقول می‌کند
 این تقوی‌ام تمام که با شاهدان شهر
 صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
 با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
 گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
 تا در میان می‌کده سر بر نمی‌کنم
 محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
 معذورم از محال تو باور نمی‌کنم
 ناز و کَرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است

من ترك خاکبوسی این در نمی‌کنم

دیدہ دریا کنم و صبر به صحرا فگنم
 از دل تنگ گنہکار برآرم آہی
 خورده ام تیرِ فلک بادہ بدہ تا سرمست
 جرعه جام برین تختِ روان افشانم
 مایہ خوشدلی آنجاست کہ دلدار آنجاست
 بگشا بندِ قبا ای مہ خورشید کلاہ
 وندرین کار دل خویش بہ دریا فگنم
 کائش اندر گنہ آدم و حوا فگنم
 عقدہ در بندِ کمر ترکش جوزا فگنم
 غلغلِ چنگ درین گنبدِ مینا فگنم
 می کنم جہد کہ خود را مگر آنجا فگنم
 تا چو زلفت سرِ سودازدہ در پا فگنم

حافظا تکیہ بر ایام چو سہو است و خطا
 من چرا عشرتِ امروز بہ فردا فگنم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
 الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
 جهان بیر است و بی بنیاد ازین فرهاد کُش فریاد
 ز تاب آتش دوری شدم غرقِ غرق چون گل
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
 اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
 صباح الخیر زد بلبَل کجایی ساقیا برخیز
 شبِ رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین

بیا کز چشمِ بیمارِ هزاران درد بر چینم
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
 که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
 بیار ای بادِ شبگیری نسیمی زان عرق چینم
 که سلطانی عالم را طفیلِ عشق می بینم
 حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
 که غوغا می کند در سر خیالِ خوابِ دوشینم
 اگر در وقتِ جان دادن تو باشی شمعِ بالینم

حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
 همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالی‌ا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
جز صراحی و کتاهم نبود یار و ندیم
سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو
بس که در خرقه آلوده زدم لافِ صلاح
سینه تنگ من و بار غم او هیاهات
بر دلم گردِ ستم‌هاست خدایا میسند
من اگر رندِ خراباتم و گر حافظِ شهر

که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
یعنی از خلقِ جهان پاکدلی بگزینم
تا حریفانِ دغارا به جهان کم بینم
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم
شرمسار از رخِ ساقی و می رنگینم
مرد این بارِ گران نیست دلِ مسکینم
که مکدر شود آینه مهر آیینم
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بنده آصفِ عهدم دلم آزوده مکن
که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کینم

گرم از دست برخیزد که با دلداری بنشینم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
 مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
 لب شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
 چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
 نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
 وگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس
 رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ

ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
 لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
 سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم
 منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
 ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
 تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
 که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلک مشکینم
 که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
 غلام آصف ثانی جلال الحق والذینم

در خراباتِ مغانِ نورِ خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلفِ بتانِ نافه‌گشایی کردن فکر دور است همانا که خطا می بینم
سوزِ دل اشکِ روانِ آهِ سحرِ ناله شب این همه از نظرِ لطفِ شما می بینم
هر دم از رویِ تو نقشی زنده‌ام راهِ خیال با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشکِ ختن و نافه چین آنچه من هر سحر از بادِ صبا می بینم

دوستانِ عیبِ نظر بازیِ حافظِ مکنید
که من او را ز محبانِ شما می بینم

غمِ زمانه که هیچش کران نمی بینم
 به ترکِ خدمتِ پیرِ مغان نخواهم گفت
 درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد
 ز آفتابِ قدحِ ارتفاعِ عیش مگیر
 نشانِ اهلِ خدا عاشقی ست با خود دار
 برین دو دیده حیرانِ من هزار افسوس
 قد تو تا بشد از جویبارِ دیده من
 نشانِ مویِ میانش که دل در او بستم

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
 چرا که مصلحتِ خود در آن نمی بینم
 ببین که اهلِ دلی در جهان نمی بینم
 چرا که طالعِ وقت آن چنان نمی بینم
 که در مشایخِ شهر این نشان نمی بینم
 که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
 بجایِ سرو جز آبِ روان نمی بینم
 ز من مهرس که خود در میان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
 بضاعتِ سخنِ دُریشان نمی بینم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
 گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
 چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
 در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
 نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
 به هواداری او ذره صفت رقص کنان
 تازیان را غم احوال گرانباران نیست
 راحت جان طلبم وز بی جانان بروم
 من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
 به هواداری آن سرو خرامان بروم
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
 با دل زخم کش و دیده گریان بروم
 تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
 تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
 پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

و ر چو حافظ نیرم ره ز بیابان بیرون
 همراه کوکبه آصف دوران بروم

گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم
 زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
 تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک
 آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
 بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
 گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
 نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
 به در صومعه با بریط و پیمان روم
 ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
 چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
 سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
 خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
 سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

آنکه بامال جفا کرد چو خاکِ راهم
 من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا
 بسته‌ام در خمِ گیسوی تو امیدِ دراز
 ذرهٔ خاکم و در کوی توأم وقتِ خوش است
 پیرِ میخانه سحر جامِ جهان‌بینم داد
 صوفی صومعهٔ عالمِ قدسم لیکن
 با من راه‌نشین خیز و سوی میکده‌ای
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
 با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
 زاهد برو که طالع اگر طالع من است
 ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
 ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
 آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین
 خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی ست
 بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
 چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
 چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
 حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
 برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
 گوی زمین ربه‌ده چوگان عدل اوست
 عزم سبک عنانش به جنبش درآورد
 بر یاد رای انور او آسمان به صبح
 تا از نتیجه فلک و طور دور اوست

از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 جامم به دست باشد و زلف نگار هم
 لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
 وز می جهان پُر است و بت می گسار هم
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
 مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
 تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
 ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
 ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
 وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
 ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
 وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
 این پایدار مرکز عالی مدار هم
 جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
 تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
 وز ساقیان سرو قد گل‌عذار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم
 این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم
 داستان در پرده می‌گویم ولی گفته خواهد شد به‌دستان نیز هم
 هر دو عالم يك فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
 یاد باد آن کو به قصد خون ما زلف را بشکست و پیمان نیز هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه بر گردون گردان نیز هم
 چون سرآمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم
 محتسب داند که حافظ عاشق است و آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
 بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

ما بی غمانِ مستِ دل از دست داده‌ایم
 بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند
 ای گل تو دوش داغِ صبوحی کشیده‌ای
 پیرِ مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
 کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه
 چون لاله می‌مبین و قدح در میانِ کار
 همرازِ عشق و همنفسِ جامِ باده‌ایم
 تا کارِ خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
 ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
 گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
 کائنات می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم
 این داغِ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم
 گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
 نقشِ غلطِ مخوان که همان لوحِ ساده‌ایم

عمری ست تا به راه غمت رو نهاده ایم
 هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
 طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
 ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم
 در گوشه امید چو نظارگان ماه
 تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
 بی ناز نرگش سر سودایی از ملال
 روی و ریای خلق به یکسو نهاده ایم
 هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم
 در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم
 ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم
 چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
 بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
 همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

گفתי که حافظا دل سرگشته ات کجاست
 در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
 رهرو منزل عشقیم و ز سرحدِ عدم
 سبزه خطِ تو دیدیم و ز بستانِ بهشت
 با چنین گنج که شد خازنِ او روحِ امین
 لنگرِ حلمِ تو ای کشتیِ توفیقِ کجاست
 آبرو می رود ای ابرِ خطاشویِ بیار
 از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده ایم
 تا به اقلیمِ وجود این همه راه آمده ایم
 به طلبکاری این مهرگیاه آمده ایم
 به گدایی به درِ خانه شاه آمده ایم
 که درین بحرِ کرم غرقِ گناه آمده ایم
 که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده ایم
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
 از پی قافله با آتش آه آمده ایم

فتویٰ پیرِ مغان دارم و قولی ست قدیم
چاک خواهم زدن این دلقِ ریایی چه کنم
تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من
مگرش خدمتِ دیرین من از یاد برفت
بعد صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری
دلبر از ما به صد امید ستد اولِ دل
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
فکر بهبودِ خود ای دل ز دری دیگر کن
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا

که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
روح را صحبتِ ناجنس عذابِی ست الیم
سالها شد که منم بر درِ میخانه مقیم
ای نسیم سحری یاد دهش عهدِ قدیم
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظمِ رمیم
ظاهرا عهد فرامش نکند خلقِ کریم
کز دم صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم
دردِ عاشق نشود به به مددِ اوای حکیم
که نصیبِ دگران است نصابِ زر و سیم
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
 زادِ راهِ حرم وصل نداریم مگر
 اشکِ آلوده ما گرچه روان است ولی
 لذتِ داغِ غمت بر دل ما باد حرام
 نقطه خالِ تو بر لوحِ بصر نتوان زد
 عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
 تا بود نسخه عطری دل سودازده را
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
 به گدایی ز در میکند زادی طلبیم
 به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
 اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم
 مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
 به شکرخنده لب گفت مزادی طلبیم
 از خطِ غالیه‌سای تو سوادِی طلبیم
 ما به امیدِ غمت خاطرِ شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
 خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه می پنداشتیم
 تا درخت دوستی کی بر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
 گفت و گو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
 شیوه چشمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
 گلبن حسنت نه خود شد دل فروز ما دم همت بر او بگماشتیم
 نکته ها رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم
 گفت خود دادی به ما دل حافظا
 ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا گفتیم
 در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
 من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
 قدت گفتم که شمشاد است و بس خجلت به بار آورد
 اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
 جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی باید
 به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
 گرت باور بود و رنه سخن این بود و ما گفتیم
 بلایی کز حبیب آید هزارش مرجبا گفتیم
 که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
 به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
 جزای آن که بازلفت سخن از چین خطا گفتیم
 تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
 ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ما درسِ سحر در سر میخانه نهادیم
در خرمن صد زاهدِ عاقل زند آتش
سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق به ما داد
در دل ندهم ره پس ازین مهرِ بتان را
در خرقة ازین بیش منافع نتوان بود
چون می رود این کشتیِ سرگشته که آخر
الْمَنَّةُ لِلَّهِ که چو ما بی دل و دین بود

محصولِ دعا در ره جانانه نهادیم
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
آن را که لقبِ عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم
 روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
 جایی که تخت و مسند جم می رود به باد
 تا بو که دست در کمر او توان زدن
 واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
 چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
 از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت

کز بهر جرعه ای همه محتاج این دریم
 شرط آن بود که جز ره این شیوه نسهریم
 گرغم خوریم خوش نبود به که می خوریم
 در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
 با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
 ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
 بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
 با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم
 سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
 کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
 خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
 ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
 شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
 قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
 فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
 در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند

حافظ آب رخ خود بر در هر سقله مریز
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
 چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
 یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
 من و ساقی بدو تازیم و بنیادش بر اندازیم
 نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
 که دست افشان غزل خوانیم و باکوبان سر اندازیم
 بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
 بیا کاین دآوری ها را به پیش داور اندازیم
 که از پای خمت بکسر به حوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
 بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم
 نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
 سر قضا که در تنقی غیب منزوی ست
 بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
 عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان
 کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
 فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند

وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
 دلّی ریا به آب خرابات بر کشیم
 مستانه‌اش نقاب ز رخسار بر کشیم
 غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
 روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم
 گوی سهر در خم چوگان زر کشیم
 غلمان ز غرقه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن
 پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقتِ گل آن به که به عشرت کوشیم
 نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد
 خوش هوایی ست فرح بخش خدایا بفرست
 ارغنون سازِ فلک رهزنِ اهل هنر است
 گل به جوش آمد و از می نزدیکش آبی
 می‌کشیم از قدحِ لاله شرابی موهوم

سخنِ پیرِ مغان است به جانِ بنیوشیم
 چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
 نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
 چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
 لاجرم زانش حرمان و هوس می جوشیم
 چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما
 بلبانیم که در موسمِ گل خاموشیم

ما شبی دست بر آریم و دعایی بکنیم
 دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
 خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
 آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
 در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد
 مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
 سایه طایر کم حوصله کاری نکند

غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
 تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم
 تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
 بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
 تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
 کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
 طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
 تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش ننزیم
 عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
 خوش برانیم جهان در نظر راهروان
 آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
 شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
 گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید

جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
 سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 کار بد مصحلت آن است که مطلق نکنیم
 فکر اسب سیه و زین مفرق نکنیم
 تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
 التفاتش به می صاف مروق نکنیم
 گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
 ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

بارها گفته‌ام و بارِ دگر می‌گویم
 در پسِ آینه طوطی صفتم داشته‌اند
 من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست
 دوستانِ عیب من بیدل حیران مکنید
 گرچه با دلقِ ملمع می‌گلگون عیب است
 خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
 که من دلشده این ره نه بخود می‌بویم
 آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
 که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم
 گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
 مکنم عیب کزو رنگِ ریا می‌شویم
 می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه میبوی
 گو مکن عیب که من مشکِ ختن می‌بویم

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم
 عبوس زهد به وجه خمار بنشیند
 گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
 مکن درین چمن سرزنش به خودرویی
 تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
 غبار راه طلب کیمیای بهروزی ست
 ز شوق نرگس مست بلندبالایی
 شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست

بیمار می که به فتوای حافظ از دل پاک
 غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

گر چه ما بندگانِ پادشاهیم
 گنج در آستین و کیسه تهی
 هوشیارِ حضور و مستِ غرور
 شاهدِ بخت چون کرشمه کند
 شاهِ بیدارِ بخت را هر شب
 گو غنیمت شمارِ همتِ ما
 شاه منصور واقف است که ما
 دشمنان را ز خون کفن سازیم
 رنگِ تزویر پیشِ ما نبود
 پادشاهانِ ملکِ صبحگهیم
 جامِ گیتی نما و خاکِ رهیم
 بحرِ توحید و غرقه گنهم
 ماشِ آینه رخ چو مهیم
 ما نگهبانِ افسر و کلهم
 که تو در خواب و ما به دیدگیم
 رویِ همت به هر کجا که نهیم
 دوستان را قبالِ فتح دهیم
 شیرِ سرخیم و افعیِ سیهیم
 وامِ حافظ بگو که باز دهند
 کرده‌ای اعتراف و ما گویم

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر کشته‌ای بخوان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
باز نشان حرارت من ز آب دو دیسده و ببین
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است

لب بگشا که می‌دهد لعل لب به مرده جان
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی اش روان
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان
جسم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب این زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت
ترك طبیب کن بیا نسخه شربت بخوان

چندان که گفتیم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
دُرّجِ مَحَبّت بر مُهرِ خود نیست	یارب مبادا کامِ رقیبان
آن گل که هر دم در دستِ بادی ست	گو شرم بادش از عندلیبان
ما دردِ پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند	چشمِ مَحَبّان رویِ حبیبان
ای مُنعم آخر بر خوانِ جودت	تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدایِ گیتی
گر می شنیدی هندِ ادیبان

می‌سوزم از فراقِ روی از جفا بگردان
 مه جلوه می‌نماید بر سبزه‌خنگِ گردون
 یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
 مرغول را بر افشان یعنی به رغم سنبل
 ای نور چشمِ مستان در عین انتظارم
 دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
 تا او به سر در آید بر رخس پا بگردان
 در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
 گردِ چمن بخوری همچون صبا بگردان
 چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
 یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خویرویان بخت جز این قدر نیست

گر نیستت رضایی حکمِ قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
 دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
 ماه و خورشید به منزل جو به امر تو رسند
 دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
 برو ای طایر میمون همایون آثار
 سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
 وان سہی سرو خرامان به چمن بازرسان
 یعنی آن جان زن رفته به تن بازرسان
 یار مہروی مرا نیز به من بازرسان
 یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان
 پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
 بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان
 آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
 به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

رخ از رندانِ بی‌سامانِ مپوشان	خدارا کم نشین با خرقه‌پوشان
خوشا وقتِ قبایِ می‌فروشان	درین خرقه بسی آلودگی هست
گرانی‌هایِ مشتیِ دل‌پوشان	تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
صراحیِ خون‌دل و بربطِ خروشان	بیا وز غبنِ این سالوسیان بین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان	چو مستم کرده‌ای مستور منشین
که صافی باد عیشِ دُردنوشان	درین صوفی‌وَشان دَرَدی ندیدم

ز دل‌گرمیِ حافظِ برحذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگِ جوشان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
 مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
 تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
 کمتر از ذره نه ای هست مشو مهر پورز
 بر جهان تکیه مکن و ر قدحی می داری
 پیر پیمانۀ کش من که روانش خوش باد
 دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
 با صبا در چمن لاله سحر می گفتم

که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
 گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
 بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
 تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
 شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
 گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
 مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
 که شهیدان که اند این همه خونین کفتان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن
هر نفس با بوی رحمان می وزد بادِ یمن
در همه شهنامه ها شد داستانِ انجمن
شهباز را چون به میدان آمدی گویی بزن
تو درختِ عدل بنشان بیخِ بدکاران بکن
خیزد از صحرای ایذج نافه مشکِ ختن
برشکن طرفِ کلاه و برقع از رخ برفکن
ساقیا می ده به قول مستشارِ مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزمِ اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه ای بخشد به من

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
شوکتِ پورِ بشنگ و تیغِ عالمگیر او
خنکِ چوگانیِ چرخِ رام شد در زیرِ زین
جویبارِ ملک را آبِ روان شمشیرِ تست
بعد ازین نشگفت اگر با نکبتِ خلقِ خوش
گوشه گیران انتظارِ جلوه ای خوش می کنند
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
 تنت را دید گل گویی که در باغ
 من از دست غمت مشکل برم جان
 به قول دشمنان برگشتی از دوست
 تنت در جامه چون در جام پاده
 بیمار ای شمع اشک از چشم خونین
 مکن کز سینه ام آه جگر سوز
 دلم را مشکن و در پا مینداز
 کنم چاک از گریبان تا به دامن
 چو مستان جامه را بدید بر تن
 ولی دل را تو آسان بردی از من
 نگرده هیچ کس با دوست دشمن
 دلت در سینه چون در سیم آهن
 که شد سوز دلت بر خلق روشن
 برآید همچو دود از راه روزن
 که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته ست حافظ
 بدین سان کار او در پا میفکن

خوشتتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند
 مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
 باده خور غم مخور و بند مقلد منبوش
 دسترنج تو همان به که شود صرف به کام
 پیر میخانه همی خواند معمایی دوش

تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
 گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
 رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
 اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
 دانسی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
 از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دَف و چنگ و غزل
 تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
 از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
 خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
 گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
 بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
 فرصت شمار صحبت کز این دورا به منزل

در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
 از دوستان جانی مشکل توان بریدن
 و آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
 گه سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
 کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
 چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
 یارب به یادش آور درویش پروریدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
 که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
 بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
 که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
 به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
 که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن
 کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
 به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدن
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 به پیر می‌کنده گفتم که چیست راه نجات
 ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
 مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
 عنان به می‌کنده خواهیم تافت زین مجلس
 به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظرِ تو نو بهارِ حسن
 در چشم پر خمارِ تو پنهان فنونِ سحر
 ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
 خرم شد از ملاحهٔ تو عهدِ دلبری
 از دام زلف و دانهٔ خالِ تو در جهان
 دایم به لطف دایهٔ طبع از میان جان
 گرد لبِت بنفشه از آن تازه و تر است
 خال و خطِ تو مرکزِ لطف و مدارِ حسن
 در زلفِ بی قرارِ تو پیدا قرارِ حسن
 سروی نخاست چون قدت از جویبارِ حسن
 فرخ شد از لطافتِ تو روزگارِ حسن
 يك مرغِ دل نماند نگشته شکارِ حسن
 می پرورد به ناز ترا در کنارِ حسن
 کابِ حیات می خورد از چشمه سارِ حسن
 حافظ طمع برید که بیند نظیرِ تو
 دیار نیست جز رخت اندر دیارِ حسن

صبح است ساقیا قدحی پُر شراب کن
 زان بیشتر که عالم فانی شود خراب
 خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
 روزی که چرخ از گِلِ ما کوزه‌ها کند
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
 دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
 ما را ز جامِ باده گلگون خراب کن
 گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
 زنهار کاسه سرِ ما پُر شراب کن
 با ما به جامِ باده صافی خطاب کن

کارِ صواب باده پرستی ست حافظا
 برخیز و عزم جزم به کارِ صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
 بگشا به شیوه نرگس پُر خوابِ مست را
 بفشان عرق ز چهره و اطرافِ باغ را
 ایامِ گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
 بوی پنفشه بشنو و زلفِ نگار گیر
 زانجا که رسم و عادتِ عاشقِ کشتی تست
 همچون حباب دیده به روی قدح گشای
 یعنی که رخ بهوش و جهانی خراب کن
 وز رشک چشمِ نرگس رعنا به خواب کن
 چون شیشه‌های دیده‌ما پُر گلاب کن
 ساقی به دورِ بادۀ گلگون شتاب کن
 بنگر به رنگِ لاله و عزمِ شراب کن
 با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
 وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن
 حافظ وصال می‌طلبید از ره دعا
 یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

هوای مجلس روحانیان معطر کن
 بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
 به بام قصر بر آیی و چراغ مه بر کن
 به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
 تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
 بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
 پیاله ای بدهش گو دماغ را تر کن
 کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
 به يك کرشمه صوفی کشم قلندر کن
 حوالتم به لب لعل همچو شکر کن
 بیا و خرگه خورشید را منور کن

ز در در آیی و شبستان ما منور کن
 به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
 ستاره شب هجران نمی فشاند نور
 بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
 فضول عقل حکایت بسی کند ساقی
 لب پیاله بیوس آنگهی به مستان ده
 و گر فقیه نصیحت کند که عشق مبار
 چو شاهدان چمن زبردست حسن تواند
 ازین مزوجه و خرقة نیک در تنگم
 طمع به قند وصال تو حد ما نبود
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
 ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
 به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
 به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار
 برون خرام و ببرگوی خوبی از همه کس
 به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
 چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
 به غمزه رونق ناموس سامری بشکن
 کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
 به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
 سزای حور بده رونق پری بشکن
 به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن
 تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
 تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
خواهی که زلف یار کشی ترکِ هوش کن
همت درین عمل طلب از می فروش کن
ای چنگ ناله برکش و ای دف فروش کن
پیش آی و گوش دل به پیام فروش کن
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
چشم عنایتی به من دُردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظِ پشمینه پوش کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
بر هوشمند سلسله نهاده دست عشق
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
در راه عشق و سوسه اهرمن بسی ست
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
 دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
 گفتم به دلّی زرق بهوشم نشان عشق
 مست است یار و یار حریفان نمی‌کند
 یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
 نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
 می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
 بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
 هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
 با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بپوشاند ز من
 روی رنگین را به هر کس می نماید همچو گل
 چشم خود را گفتم آخر يك نظر سیرش ببین
 او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
 گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
 گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید بآک نیست
 دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید

و ر بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
 و ر بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
 گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
 کام بستانم از و یا داد بستاند ز من
 و ر برنجم خاطر نازک برنجانند ز من
 بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من
 کاو به چیزی مختصر چون باز می ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
 عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهر و بین
 عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباح
 حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
 عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
 زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
 آنکه من در جستجوی او ز خود یکسو شدم
 حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست
 عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
 گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آهو بین
 جان صد صاحب دل آنجا بسته يك مو بین
 ای ملامت گو خدا را رو مبین و رو بین
 با هواداران رهرو حیلۀ هندو بین
 کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو بین
 ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو بین
 از مراد شاه منصور ای فلك سر بر متاب
 تیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین

شرابِ لعلِ کش و رویِ مه‌جبینان بین
 به زیرِ دلقِ مَلَمَعِ کمندها دارند
 به خرمنِ دو جهانِ سرفرو نمی‌آرند
 بهایِ نیمِ کرشمه هزار جان طلبند
 حدیثِ عهدِ مَحَبَّتِ ز کس نمی‌شنوم
 اسیرِ عشقِ شدنِ چارهٔ خلاصِ من است
 خلافِ مذهبِ آنان جمالِ اینان بین
 درازدستیِ اینِ کُتَه‌آستینان بین
 دماغِ و کبرِ گدایان و خوشه‌چینان بین
 نیازِ اهلِ دل و نازِ نازنینان بین
 وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین
 ضمیرِ عاقبتِ اندیشِ پیش‌بینان بین

کدورت از دلِ حافظِ بُردِ صحبتِ دوست
 صفایِ هَمّتِ پاکان و پاک‌دینان بین

می فگن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین
 در حق من لبست این لطف که می فرماید
 آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
 دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
 ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
 من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
 گر گشادی طلبی از در میخانه مرو
 بر در میکرده می کن گذری بهتر ازین
 سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین
 گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
 مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
 برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
 بشنو از زانکه بگویند دگری بهتر ازین
 که به رویت نگشایند دری بهتر ازین

کلك حافظ شکرین میوه نباتی ست بچین
 که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

به جان پیرِ خرابات و حقِ نعمتِ او
 بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
 چراغِ صاعقه آن سحابِ روشن باد
 بیار باده که دوشم سروشِ عالمِ غیب
 بر آستانه میخانه گرسری بینی
 مکن به چشمِ حقارت نگاه در من مست
 مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
 که نیست در سرِ من جز هوای خدمتِ او
 بیار باده که مستظهرم به همتِ او
 که زد به خرمنِ ما آتشِ محبتِ او
 نوید داد که عام است فیضِ رحمتِ او
 مزن به پای که معلوم نیست نیتِ او
 که نیست معصیت و زهد بی مشیتِ او
 مگر ز خاکِ خرابات بود طینتِ او

نمی کند دلِ من میلِ زهد و توبه ولی
 به نامِ خواجه بکوشیم و فرّ دولتِ او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
 عمری ست تا دلت ز اسیران زلف ماست
 مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
 تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار
 ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
 شکل هلال هر سر مه می دهد نشان
 حافظ جناب پیر مغان مأمین وفاست
 درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

از ماه ابروان منت شرم باد رو
 غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
 کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
 آنکه عیان شود که بود موسم درو
 از سر اختران کهن سیر و ماه نو
 از افسر سیامک و ترک کلاه زو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
 گفتم ای بخت بختیدی و خورشید دمید
 گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک
 تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
 گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
 چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
 آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
 خرمین مه به جوی خوشه پروین به دو جو
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
 گفت با این همه از سابقه نومید مشو
 از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو
 تاج کاووس بُرد و کمر کیخسرو
 دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
 بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
 خرمین مه به جوی خوشه پروین به دو جو
 آتش زهد و ریا خرمین دین خواهد سوخت
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
 صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
 در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
 مطبوع تر ز نقش تو صورت نیست باز
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای
 برخاست بوی گل ز در آشتی در آی
 تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
 تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
 این نقطه سیاه که آمد مدار نور
 بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم

مشک سیاه مجمره گردانِ خالِ تو
 کاین گوشه نیست درخور خیلِ خیالِ تو
 یارب مباد تا به قیامت زوالِ تو
 طغرا نویسی ابروی مشکین مثالِ تو
 کاشفته گفت باد صبا شرح حالِ تو
 ای نوبهار ما رخ فرخنده فالِ تو
 کو عشوهای ز ابروی همچون هلالِ تو
 کو مرده ای ز مقدم عیدِ وصالِ تو
 عکسی ست در حدیقه بینش ز خالِ تو
 شرح نیازمندی خود یا ملالِ تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی ست
 سودای کج میز که نباشد مجالِ تو

ای خونه‌های نافه چین خاکِ راهِ تو
 نرگس کرشمه می‌برد از حدِ برونِ خرام
 خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
 آرام و خوابِ خلقِ جهان را سببِ تویی
 با هر ستاره‌ای سرو کار است هر شبم
 یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند
 خورشید سایه‌پرورِ طرفِ کلاهِ تو
 ای جان فدایِ شیوهِ چشمِ سیاهِ تو
 از دل نیایدش که نویسد گناهِ تو
 زان شد کنارِ دیده و دل تکیه‌گاهِ تو
 از حسرتِ فروغِ رخِ همچو ماهِ تو
 ماییم و آستانهٔ دولت‌پناهِ تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
 آتش زند به خرمن غم دودِ آه تو

ای قباى پادشاهى راست بر بالايِ تو
 آفتابِ فتح را هر دم طلوعى مى دهد
 گرچه خورشيدِ فلک چشم و چراغِ عالم است
 جلوه گاهِ طايرِ اقبال گردد هر کجا
 در رسومِ شرع و حکمت با هزاران اختلاف
 آبِ حيوانش ز منقارِ بلاغت مى چکد
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
 عرضِ حاجت در حریمِ حضرتت محتاجِ نيست
 زينتِ تاج و نگين از گوهرِ والايِ تو
 از کلاهِ خسروى رخسارِ مه سيمايِ تو
 روشنايى بخش چشمِ اوست خاكِ پايِ تو
 سايه اندازد همايِ چترِ گردون سايِ تو
 نکته اى هرگز نشد فوت از دلِ دانايِ تو
 طوطى خوش لهجه يعنى کلكِ شکرخايِ تو
 جرعه اى بود از زلالِ جامِ جان افزايِ تو
 رازِ کس مخفى نمائند با فروغِ رايِ تو
 خسروا پيرانه سر حافظِ جوانى مى کند
 بر اميدِ لطفِ جان بخشِ جهان بخشايِ تو

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو
 ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
 خرقة زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند
 دولت عشق بین که چون از سرفقر و افتخار
 دلچ گدای عشق را گنج بود در آستین
 شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
 شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر

خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهار حسن
 حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

مرا چشمی ست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
 هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
 رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
 روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاری ست
 دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
 تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
 جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
 نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
 که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
 هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
 که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
 که این را اینچنین چشم است و آن را آنچنان ابرو
 که مخرابیم بگرداند خم آن دلستان ابرو
 اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
 به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

خطِ عذارِ یار که بگرفت ماه ازو
 ابروی دوست گوشه محرابِ دولت است
 ای جرعه نوشِ مجلسِ جمِ سینه پاک دار
 کردارِ اهلِ صومعه ام کرد می پرست
 شیطانِ غم هر آنچه تواند بگو بکن
 ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
 آبی به روزنامه اعمالِ ما فشان
 حافظ که سازِ مجلسِ عشاق راست کرد

خوش حلقه ای ست لیک بدر نیست راه ازو
 آنجا بمالِ چهره و حاجت بخواه ازو
 کاینه ای ست جامِ جهان بین که آه ازو
 این دوده بین که نامه من شد سیاه ازو
 من برده ام به پاده فروشان پناه ازو
 گو برفروز مشعله صبحگاه ازو
 بتوان مگر سترد حروفِ گناه ازو
 خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
 روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گل‌عذار کو
 هر گل نو ز گلرخ یاد همی دهد ولی
 مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
 حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
 شمع سحر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد
 گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو

باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
 گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
 ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
 دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو
 خصم زبان دراز شد خنجر ابدار کو
 مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
 از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای بیکِ راستان خبرِ سروِ ما بگو
 بر این فقیرِ نامهٔ آن محتشم بخوان
 ما محرمانِ خلوتِ انسیم غمِ مخور
 دلها ز دامِ زلفِ چو بر خاک می فشاند
 هر کس که گفت خاکِ درِ دوستِ توتیاست
 آن کس که منعِ ما ز خرابات می کند
 گر دیگرِ بر آن درِ دولت گذر بود
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
 جانِ پرور است قصهٔ اربابِ معرفت

احوالِ گل به بلبلِ دستانِ سرا بگو
 با این گدا حکایتِ آن پادشا بگو
 با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
 بر آن غریبِ ما چه گذشت ای صبا بگو
 گو این سخنِ معاینه در چشمِ ما بگو
 گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو
 بعد از ادایِ خدمت و عرضِ دعا بگو
 شاهانه ماجرایِ گناهِ گدا بگو
 رمزی برو بهرس حدیثی بیا بگو

حافظِ گرت به مجلسِ او راه می دهند
 می نوش و ترکِ زرق ز بهرِ خدا بگو

خنك نسیمِ معنبرِ شمامه دلخواه
 دلیلِ راه شو ای طایرِ خجسته لقا
 به یادِ شخصِ نزارم که غرقِ خونِ دل است
 منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت
 ز دوستانِ تو آموخت در طریقتِ مهر
 به عشقِ رویِ تو روزی که از جهان بروم
 که در هوایِ تو برخاست بامدادِ پگاه
 که دیده آب شد از شوقِ خاکِ آن درگاه
 هلال را ز کنارِ شفق کنید نگاه
 مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذرِ گناه
 سپیده دم که هوا چاک زد شعارِ سیاه
 ز تربتم بدمد سرخ گل بجایِ گیاه
 مده به خاطرِ نازکِ ملالت از من زود
 که حافظِ تو خود این لحظه گفت بسم الله

عیشم مدام است از لعلِ دلخواه	کارم به کام است الحمد لله
ای بختِ سرکش تنگش به برکش	گه جامِ زرکش گه کامِ دل خواه
ما را به رندی افسانه کردند	پیرانِ جاهل شیخانِ گمراه
از دستِ زاهد کردیم توبه	وز فعلِ عابد استغفرالله
جانا چه گویم شرحِ فراق	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است	از قامتت سرو از عارضت ماه

شوقِ لبِ برد از یادِ حافظ

درسِ شبانه وردِ سحرگاه

گردد نهادیم الحکم لله	گر تیغ بارد در کوی آن ماه
لیکن چه چاره با بخت گمراه	آیین تقوی ما نیز دانیم
استغفر الله استغفر الله	من رند و عاشق وانگاه توبه
یا جام باده یا قصه کوتاه	ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا لیت شعری ختام القاه	الصبر مرء والعمر فان
آینه رویا آه از دلت آه	مهر تو عکسی بر ما نیفکند

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

وصالِ او ز عمرِ جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم	که رازِ دوست از دشمنِ نهان به
دلا دایم گدایِ کویِ او باش	به حکمِ آن که دولتِ جاودان به
به خلدَم دعوتِ ای زاهدِ مفرمای	که این سیبِ زَنخِ زانِ بوستان به
به داغِ بندگیِ مردنِ بر این در	به جانِ او که از ملکِ جهان به
گلی کانِ پایمالِ سروِ ما گشت	بودِ خاکش ز خونِ ارغوان به
خدارا از طبیبِ منِ پُرسید	که آخرِ کی شود این ناتوان به
جوانا سرِ متاب از پندِ پیران	که رایِ پیرِ با بختِ جوان به
اگرچه زنده رود آبِ حیات است	ولی شیرازِ ما از اصفهان به
شبی می گفت چشمِ کس ندیدست	ز مرواریدِ گوشم در جهان به

سخن اندر دهانِ دوست شکر
ولیکن گفته حافظ از آن به

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
 زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه
 شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
 نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه
 سخت رمزد دهان گفت و کمر سر میان وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
 هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
 حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
 خانه از غیر نبرداخته‌ای یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده
 سبوكشان همه در بندگیش بسته كمر
 شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
 عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
 ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
 سلام کردم و با من به روی خندان گفت
 که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
 بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
 فلك جنبه کش شاه نصرۃ الدین است

نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
 ولی ز ترك کله چتر بر سحاب زده
 عذار مغیجگان راه آفتاب زده
 شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
 ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
 شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
 که ای خمارکش مفلس شراب زده
 ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
 که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده
 هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده
 بیا بین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
 ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

دوش رفتم به در می‌کده خواب آلوده
 آمد افسوس کنان مغیبه باده فروش
 شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام
 در هوای لب شیرین دهان چند کنی
 به طهارت گذران منزل پیری و مکن
 پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
 گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
 آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
 گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
 آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

دامن‌کشان همی شد در شرب زر کشیده
 از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
 یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده
 لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
 آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
 آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد
 زنه‌ار تا توانی اهل نظر میازار
 تا کی کشم عتیبیت از چشم دلفریبت
 صد ماهرو ز رشکش جیبِ قصب دریده
 چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
 شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده
 روی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده
 آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
 یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
 دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
 روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
 گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
 باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از خون دل نوشتم نزدیکِ دوستِ نامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت
هر چند کازمودم از وی نبود سودم
پرسیدم از طبیبی احوالِ دوستِ گفتا
گفتم ملامت آید گر گرددِ دوستِ گردم

إِنِّي رَأَيْتُ ذَهْرًا مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَةِ
لَيْسَتْ دُمُوعُ عَيْنِي هَذَا لَنَا الْعَلَامَةِ
مَنْ جَرَّبَ الْمُجْرِبَ خَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ
فِي بُعْدِهَا عَذَابٌ فِي قُرْبِهَا السَّلَامَةُ
وَاللَّهِ مَا رَأَيْنَا حَبًّا بِلا مَلَامَةِ

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتیٰ یذوق منه کاساً مِنَ الْکَرَامَةِ

مرا ز خالِ تو با حالِ خویش پروا نه
 به بویِ حلقهٔ زلفِ تو گشت دیوانه
 ز شمعِ رویِ تو آش چون رسید پروا نه
 هزار جانِ گرامی فدایِ جانانه
 به غیرِ خالِ سیاهش که دید به دانه
 نگارِ خویش چو دیدم به دستِ بیگانه
 فسونِ ما بر او گشته است افسانه
 که بر زبانِ تبرم جز حدیثِ پیمانه

چراغِ رویِ ترا شمعِ گشت پروانه
 خرد که قیدِ مجانینِ عشق می فرمود
 به مژدهٔ جان به صبا داد شمع در نفسی
 به بویِ زلفِ تو گر جان به باد رفت چه شد
 بر آتشِ رخِ زیبایِ او بجایِ سپند
 من رمیده ز غیرت ز با فتادم دوش
 چه نقش ها که برانگیختیم و سود نداشت
 مرا به دورِ لبِ دوست هست پیمانی

حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی که باز
 فساد در سرِ حافظِ هوایِ میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	ز شهر هستی اش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه	که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بدد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق بازد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآیم	ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمای ست حافظ

که تحقیقش فسون است و فسانه

فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
 چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
 که به هر حال برانزده نواز آمده‌ای
 چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای
 کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای
 مست و آشفته به خلوتگاه راز آمده‌ای

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
 ساعتی نواز مفرمای و بگردان عادت
 پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
 آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
 زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

از من جدا مشو که توأم نور دیده‌ای
 آرام جان و مونس قلبِ رمیده‌ای
 از دامن تو دست ندارند عاشقان
 پیراهنِ صبوری ایشان دریده‌ای
 از چشم زخمِ خویش مبادت گزند از آنک
 در دلبری به غایتِ خوبی رسیده‌ای
 منعم کنی ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان
 معذور دارم که تو او را ندیده‌ای
 آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
 بیش از گلیمِ خویش مگر با کشیده‌ای

به صوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی می
 ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصلِ بهار
 چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
 خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است
 چو هست آبِ حیات به دست تشنه ممیر
 زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
 نوشته‌اند بر ایوانِ جَنَّةِ المأوی
 سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
 شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت

علاج کی کنمت آخر الدواء الکئی
 که می‌رسند ز پی رهزنانِ بهمن و دی
 منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
 به قولِ مطرب و ساقی به فتویِ دف و نی
 فَلَا تَمُتْ وَ مِنْ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ
 مجوز سفله مروت که شیشه لاشی
 که هر که عشوّه دنیا خرید وای به وی
 بده به شادی روح و روانِ حاتم طی
 ز تختِ جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود پیا حافظ
 پیاله گیر و کرم ورز وَالضَّمَانُ عَلَيَّ

ساقی بیا که شد قدح لاله بُر ز می
 بگذر ز کبر و ناز که دیده ست روزگار
 هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
 خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
 بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
 فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
 باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد
 حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
 درده به یاد حاتم طی جام یک منی
 زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
 مسند به باغ بر که به خدمت چو پندگان

طامات تا به چند و خرافات تا به کی
 چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
 بیدار شو که خواب عدم در پی است می
 کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
 ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
 و امروز نیز ساقی مهر وی و جام می
 جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
 فراش باد هر ورقش را به زیر پی
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
 بیرون فگند لطف مزاج از رخس به خوی
 استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

لبش می بوسم و در می کشم می	به آب زندگانی برده ام بی
نه رازش می توانم گفت با کس	نه کس را می توانم دید با وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار	به یاد لعلش ای ساقی بده می
بده جام می و از جم مکن یاد	که می داند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب	رگش بخراش تا بخروشم از وی
نجوید جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جامش در رگ و بی
گل از خلوت به باغ آورد مسند	بساط زهد همچون غنچه کن طی
لبش می بوسد و خون می خورد جام	رخش می بیند و گل می کند خوی

زبانست درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمورِ جامِ عشقم ساقی بده شرابی
 وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
 شد حلقه قامتِ من تا بعد ازین رقیبت
 در انتظارِ رویت ما و امیدواری
 مخمورِ آن دو چشمم آیا کجاست جامی
 پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
 مطربِ بزن نوایی ساقی بده شرابی
 زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
 در عشوه و صالت ما و خیال و خوابی
 بیمارِ آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی تو دل در خیالِ خوبان
 کی تشنه سیر گردد از لعمه شرابی

لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
 حالیا نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی
 جامِ کیخسرو طلبِ کافراسیاب انداختی
 سایهٔ دولت برین کُنجِ خراب انداختی
 زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
 کاندرین شغلم به امیدِ ثواب انداختی
 تهمتی بر شیروانِ خیلِ خواب انداختی
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
 حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
 چون کمندِ خسرو مالکِ رقاب انداختی
 از سر تعظیم بر خاکِ جناب انداختی
 از دمِ شمشیر چون آتش در آب انداختی
 تشنه لب‌گشتی و گردان را در آب انداختی

باده نوش از جامِ عالم‌بین که بر اورنگِ جم
 شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی

ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت
 گویِ خوبی بردی از خوبانِ خلُغِ شاد باش
 گنجِ عشقِ خود نهادی در دل ویرانِ ما
 هرکسی با شمعِ رخسارت به وجهی عشق باخت
 طاعتِ من گرچه از مستی خرابم رد مکن
 خوابِ بیداران بیستی وانگه از نقشِ خیال
 برده از رخ برف‌گندی يك نظر در جلوه‌گاه
 از فریبِ نرگسِ مخمور و لعلِ می پرست
 وز برایِ صیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف
 داورِ دارا شکوهِ ای آنکه تاجِ آفتاب
 نصرهٔ الدین شاه یحیی آنکه خصمِ ملک را
 زینهار از آبِ شمشیرت که شیران را از آن

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
 گر خود بتی ببینی مشغولِ کارِ او شو
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفر است
 تا فضل و عقلِ بینی بی معرفت نشینی
 در آستانِ جانان از آسمانِ میندیش
 خارِ ارچه جان بکاهد گلِ عذرِ آن بخواهد

وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
 هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
 بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
 آری طریقِ دولت چالاکی است و چستی
 يك نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی
 کز اوجِ سربلندی افستی به خاکِ پستی
 سهل است تلخی می در جنبِ ذوقِ مستی

صوفی پیاله پیمای حافظِ قرابه پرهیز
 ای کوتاه آستینان تا کی درازدستی

با مدّعی مگویید اسرارِ عشق و مستی
 عاشق شو ارنه روزی کارِ جهان سر آید
 دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلسِ مغانم
 سلطانِ من خدا را زلفت شکست ما را
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود
 آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
 تا بی‌خبر بمیرد در دردِ خودپرستی
 ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی
 با کافران چه کارت گریخت نمی‌پرستی
 تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
 تا نرگسِ تو با ما گوید رموزِ مستی
 کز سرکشیِ زمانی با ما نمی‌نشستی
 عشقت به دستِ طوفان خواهد سپرد حافظ
 چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

آن غالیه خطِ مگر سویِ ما نامه نوشتی
هر چند که هجرانِ ثمرِ وصلِ برآرد
آمرزشِ نقد است کسی را که در اینجا
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در مصطفیٰ عشقِ تنعم نتوان کرد
مفروش به باغِ ارم و نخوتِ شَداد
تا کی غمِ دنیایِ دنی ای دلِ دانا
آلودگیِ خرقه خرابیِ جهان است

گردون ورقِ هستیِ ما در ننوشتی
دهقانِ جهان کاش که این تخمِ نکستی
یاری ست چو حوری و سرایی چو بهشتی
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
چون بالشِ زر نیست بسازیم به خشتی
یک شیشه می و نوشِ لبی و لبِ کشتی
حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی
کو راهرویِ اهلِ دلی پاکِ سرشتی

از دست چرا هشت سر زلفِ تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
 أنفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای
 هر پاره از دلِ من و از غصه قصه‌ای
 کی عطرسایِ مجلسِ روحانیان شدی
 در آرزویِ خاكِ درِ یار سوختیم
 ای دل به هرزه دانش و عمرت ز دست رفت
 بویِ دلِ کبابِ من آفاق را گرفت
 در آتشِ ار خیالِ رخس دست می‌دهد

شرح جمالِ حور ز رویت روایتی
 و آبِ خضر ز نوشِ دهانت کنایتی
 هر سطری از خصالِ تو وز رحمت آیتی
 گل را اگر نه بویِ تو کردی رعایتی
 یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
 این آتشِ درون بکند هم سرایتی
 ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مرادِ حافظ ازین درد و غصه چیست
 از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

و رُوحی کُلُّ یومِ لی بُنادی	سَبَبْتُ سَلَمی بَصَدغِیْهَا فُؤادی
وَ واصلنی عَلَی رَغَمِ الْأَعادی	خدا را بر من بیدل بیخشای
تَزِ اَوَّلَ آن رَوی نِهْکَوی بَوادی	اَمَنْ اَنْکَرْتَنی عَنْ عَشَقِ سَلَمی
غریقُ الْعِشَقِ فی بَحْرِ الْوِدادی	که همچون مُتِ بَبُو تَنِ دِلِ وَاِی رَه
و غر نه و ابنی آنچَت نشادی	غم این دِلِ بَوَاتِ خورَدِ نَاجار
تَوَكَّلْنَا عَلَی رَبِّ الْعِبَادی	نگارا در غمِ سَوَدایِ عَشَقِ
غَرَتِ یَکَ وی رَوشَی از اِسادی	بِبی ماچان غرامتِ بَسَیرِ مَن

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بَلَّیْلِ مُظْلَمِ وَاللَّهِ هادی

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی
 تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد
 ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
 خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
 فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 کی بافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
 خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
 آنکو ترا به سنگدلی گشت رهنمون

کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
 ای کاج هر چه زودتر از در در آمدی
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
 تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
 آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
 هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
 مظلومی ار شبی به در داور آمدی
 دریادلی بجوی دلیری سر آمدی
 ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم
 مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
 جهان پیر رعنا را ترخم در جِلّت نیست
 همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
 درین بازار اگر سودی ست با درویش خرسند است
 به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
 خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
 بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
 و رای حدّ تقریر است شرح آرزومندی
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی
 دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افگندی
 خدایا منعّم گردان به درویشی و خرسندی
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۴ به خوبان دل مده حافظ بین آن بی وفایی‌ها

که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
 اگر دلم نشدی پای بند طره او
 به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
 بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
 در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
 به بندگی قدش سرو معترف گشتی
 کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
 کی ام قرار درین تیره خاکدان بودی
 به دل دریغ که يك ذره مهربان بودی
 اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
 که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
 گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
 اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
 گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
 به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
 بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
 برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
 ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
 که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
 سریر عزتم آن خاک آستان بودی
 چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
 گرم به هر سر مویی هزار جان بودی
 گرش نشان امان از بد زمان بودی
 که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
 اگر نه دایره عشق راه بر بستنی
 چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
 ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
 مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
 نثار خاک رخت نقد جان من هر چند
 دلا همیشه مزن رای زلف دل‌بندان
 سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
 خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
 ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
 که در پی است ز هر سویت آه بیداری
 که نیست نقد روان را بر تو مقداری
 چو تیره‌رای شدی کی گشایدت کاری
 دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای
 به خنده گفت که حافظ چه جای پرکاری

شهریست هر ظرفان وز هر طرف نگاری
 چشم فلک نبیند زین طرفه تر جوانی
 جسمی که دیده باشد از روح آفریده
 چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
 می بیفش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل
 چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
 هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
 مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

چه غم ز حالِ ضعیفانِ ناتوان داری
 که حکم بر سرِ آزادگانِ روان داری
 میانِ مجمعِ خوبانِ کنی میان داری
 سوادِی از خطِ مشکین بر ارغوان داری
 علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
 بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
 به قصدِ جانِ من خسته در کمان داری
 که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری
 برو که هر چه مراد است در جهان داری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
 بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
 میانِ نداری و دارم عجب که هر ساعت
 بیاضِ رویِ ترا نیست نقشِ درخور از آنک
 بنوش می که سبک‌رویی و لطیف مدام
 مکن عتاب ازین بیش و جور بر دلِ ما
 به اختیارت اگر صدهزار تیرِ جفاست
 بکش جفایِ رقیبانِ مدام و خوشدل باش
 وصالِ دوستِ گرت دست می‌دهد یکدم

چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ
 چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبوداری
 دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
 در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
 نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
 به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
 به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
 دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
 قبای حسن فروشی ترا برآزد و بس
 به یادگار بمانی که بوی اوداری
 توان به دست تو دادن گرش نکوداری
 جز این قدر که رقیبان تندخوداری
 که گوش هوش به مرغان هرزه گوداری
 خود از کدام خم است این که در سیوداری
 که گر بدو رسی از شرم سر فروداری
 ترا رسد که غلامان ماهروداری
 که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری
 ز کُنچ صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
 قدم برون نه اگر میل جست وجوداری

که حق صحبتِ دیرینه داری	بیا با ما مورز این کینه داری
از آن گوهر که در گنجینه داری	نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به
خدارا گر می دوشینه داری	به فریادِ خمارِ مفلسان رس
تو کز خورشید و مه آینه داری	ولیکن کی نمایی رخ به رندان
که با حکمِ خدایی کینه داری	بد رندان مگو ای شیخ و هش دار
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری	نمی ترسی ز آهِ آتشینم

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
 ای که با زلف و رخ بار گذاری شب و روز
 ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
 بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
 نامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود
 خال سرسبز تو خوش دانه عیشی ست ولی
 چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود

جم وقت خودی ار دست به جامی داری
 فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
 گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
 بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
 تویی امروز درین شهر که نامی داری
 بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
 می کنم شکر که بر جور دوامی داری

بس دعای سحر مونس جان خواهد بود
 تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب دل پردی و بحل کردم ای جان لیکن ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشتند ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم	بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری به امیدی که درین ره به خدا می‌داری به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری
--	--

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
 سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
 این چنین عزّتِ صاحبِ نظران می‌داری
 همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری
 دست در خونِ دلِ پره‌نران می‌داری
 چشمِ سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری
 سرِ چرا بر منِ دلخسته گران می‌داری
 تو تمنّا ز گِلِ کوزه گران می‌داری
 طمعِ مهر و وفا زینِ پسران می‌داری
 زینِ طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری
 عاشقی گفت که تو بنده بران می‌داری

مگذران روزِ سلامت به سلامت حافظ
 چه توقّع ز جهانِ گذران می‌داری

روزگاری ست که ما را نگران می‌داری
 گوشه چشمِ رضایی به منت باز نشد
 نه گل از دستِ غمت رست و نه بلبل در باغ
 ساعد آن به که بهوشی تو چو از بهر نگار
 ای که در دلقِ ملمعِ طلبی ذوقِ حضور
 چون تویی نرگسِ باغِ نظرِ ای چشم و چراغ
 گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگر است
 بدرِ تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
 کیسه سیم و زرت پاکِ بیا بد پرداخت
 گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی

خوش کرد یاوری فلکت روزِ داوری
 در کویِ عشق شوکتِ شاهی نمی‌خرند
 آن کس که افتاد و خدایش گرفت دست
 ساقی به مزدگانی عیش از درم درآی
 در شاهراهِ جاه و بزرگی خطر بسی است
 سلطان و فکرِ لشکر و سودایِ تاج و گنج
 يك حرفِ صوفیانه بگویم اجازت است
 نیلِ مراد بر حسبِ فکر و همت است
 تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
 اقرارِ بندگی کن و اظهارِ چاکری
 گو بر تو باد تا غمِ افتادگان خوری
 تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدربری
 آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
 درویش و امنِ خاطر و گنجِ قلندری
 ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
 از شاه نذرِ خیر و ز توفیقِ یاوری

حافظ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
 کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری

ارادت‌سی بنما تا سعادت‌سی بیری
 که جامِ جم نکند سود وقتِ بی‌بصری
 که بنده را نخرد کس به عیبِ بی‌هنری
 به عذرِ نیمشب‌سی کوش و گریهٔ سحری
 وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
 چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری
 که در برابرِ چشمی و غایب از نظری
 که هر صباح و مسا شمعِ مجلسی دگری
 ازین سپس من و مستی و وضعِ بی‌خبری
 که یاد گیر دو مصرع ز من به نظمِ دری
 گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
 نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبیری
 که زیبِ بخت و سزاوارِ تخت و تاج سری
 صبا به غالیه‌سای و گل به جلوه‌گری

طفیل هستی عشقند آدمی و هری
 چو مستعدِ نظر نیستی وصال مجوی
 بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
 می صبح و شکرخوابِ صبحدم تا چند
 بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن
 دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
 تو خود چه لعبتی ای شهباز شیرین کار
 هزار جانِ مقدس بسوخت زین غیرت
 چو هر خبر که شنیدم دری به حیرت داشت
 ز من به حضرتِ آصف که می برد پیغام
 بیا که وضعِ جهان را چنانکه من دیدم
 طریقِ عشقِ طریقی عجب خطرناک است
 کلاه سروریت کج مباد بر سرِ حسن
 به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند

به یمنِ همتِ حافظ امید هست که باز
 آرئِ اُسَامِرُ ثَلَاثِ لَيْلَةِ الْقَمَرِ

ای که دایم به خویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
 گردِ دیوانگانِ عشق مگرد که به عقلِ عقیلِه مشهوری
 مستیِ عشق نیست در سرِ تو رو که تو مستِ آبِ انگوری
 رویِ زرد است و آهِ دردِ آلود عاشقان را گواهِ رنجوری
 بگذر از نام و ننگِ خود حافظ
 ساغری می طلب که مخموری

ز کوی یار می آید نسیم بادِ نوروزی
 چو گل گر خرده ای داری خدا را صرفِ عشرت کن
 ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
 سخن در برده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی
 چو امکانِ خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست
 طریقِ کام بخشی چیست ترکِ کام خود کردن
 به عجب علم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم
 می دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیبش
 ندانم نوحه قمری به طرفِ جویباران چیست
 جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
 به بستان شو که از بلبل رموزِ عشق گیری باد
 می اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش
 نه حافظ می کند تنها دعایِ خواجه تورانشاه

ازین باد ار مدد خواهی چراغِ دل برافروزی
 که قارون را غلط ها داد سودایِ زراندوزی
 که زد بر چرخِ فیروزه صغیرِ تختِ فیروزی
 که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میرِ نوروزی
 مجالِ عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی
 کلاهِ سروری آن است کز این ترکِ بردوزی
 بیا ساقی که جاهل را همتی تر می رسد روزی
 خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بد روزی
 مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
 که حکمِ آسمان این است اگر سازی وگر سوزی
 به مجلسِ آی کز حافظ غزل گفتن پیاموزی
 که بخشد جرعه جامش جهان را سازِ نوروزی
 ز مدحِ آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محرابِ دل و دیده
 جبینش صبح خیزان راست روزِ فتح و فیروزی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بلهوسی
 چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
 دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
 با دل خون‌شده چون نافه خوشش باید بود
 تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم
 بال بگشای و صغیر از شجر طوبی زن
 کاروان رفت و تو در راه کمینگاه به خواب
 نَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَ أَنْشَتْ بِهِ

ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی
 شاه‌آزانِ طریقت به مقام مگسی
 گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
 هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
 جان نهادیم بر آتش ز بی خوش نفسی
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
 وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی
 فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشَهَابٍ قَبَسِ

چند پیود به هوای تو ز هر سو حافظ
 يَسْرُ اللَّهُ طَرِيقاً بِكَ يَا مُلْتَمِسِي

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
 من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
 چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی
 در چمن هر ورقی دفترِ حالی دگر است
 گرچه راهی ست پر از بیم ز ما تا بر دوست
 نقدِ عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
 که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
 وعظمت آنگاه کند سود که قابل باشی
 حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
 رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
 گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
 حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
 صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
چو خسروان ملاححت به بندگان نازند
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
شبی به کلبه احزان عاشقان آیی
شود غزاله خورشید صید لاغر من
سه بوسه کز دو لبیت کرده ای وظیفه من
من این مراد ببینم به خود که نیمشب

مراد بخش دل بی قرار من باشی
انیس خاطر امیدوار من باشی
اگر کنم گله ای غمگسار من باشی
تو در میانه خداوندگار من باشی
گرت ز دست برآید نگار من باشی
دمی انیس دل سوگوار من باشی
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
 در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
 در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
 نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
 تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
 بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
 چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
 شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
 ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
 کی روی ره ز که برسی چه کنی چون باشی
 و ر خود از تخمه جمشید و فریدون باشی
 چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
 حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
 هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی
 اشک حرم نشین نهانخانه مرا
 کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
 هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
 گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
 با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
 باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند
 خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
 زان سوی هفت پرده به بازار می کشی
 هر دم به قید سلسله در کار می کشی
 از خلوتم به خانه خمار می کشی
 سهل است اگر تو زحمت این بار می کشی
 وه زین کمان که بر من بیمار می کشی
 ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
 می می خوری و طره دلدار می کشی

سَلِمِيْ مُنْذُ خَلَّتْ بِالْعِرَاقِ
 الا ای ساریان منزل دوست
 خرد در زنده رود انداز و می نوش
 بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
 بیا ساقی بده رطل گرانم
 جوانی باز می آرد به یادم
 می باقی بده تا مست و خوشدل
 درونم خون شد از نادیدن دوست
 دُمُوعِيْ بَعْدَكُمْ لَا تَحْقِرُوْهَا
 دمی با نیک خواهان متفق باش
 رَبِيعُ الْعُمَرِ فِيْ مَرَعِيْ حِمَاكُمْ
 عروسی بس خوشی ای دختر رز
 مسیحای مجرّد را برآزد

أَلَا قِيْ مِنْ نَّوَاهَا مَا أَلَا قِيْ
 الی رُکبانکم طال اشتیاقی
 به گلبنگ جوانان عراقی
 به شعر فارسی صوت عراقی
 سَقَاكَ اللّٰهُ مِنْ كَأْسٍ دِهَاقِ
 سماع چنگ و دست افشان ساقی
 به یاران برفشانم عمر باقی
 أَلَا تَعْسًا لِإِسَامِ الْفِرَاقِ
 فکُم بحر عمیق من سواقی
 غنیمت دان امور اتفاقی
 حَمَاكَ اللّٰهُ يَا عَهْدَ التَّلَاقِ
 ولی گه گه سزاوار طلاق
 که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
 بخوان حافظ غزل های فراقی

كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَ مَذْمَعِي بِاِكِي
 بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش
 عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای است
 که را رسد که کند عیب دامن پاکت
 ز خاکِ پایِ تو داد آبِ رویِ لاله و گل
 صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
 دَعِ التَّكَاثُلَ تَغْنَمْ فَقَدْ جَرَى مَثَلُ
 اثر نماند ز من بی‌شعایت آری

ز وصفِ حسنِ تو حافظ چگونه نطق زند
 که چون صفاتِ الهی و رایِ ادراکی

بگرفت کارِ حسنت چون عشقِ من کمالی
 در وهم می نگنجد کاندَرِ تصوّرِ عقل
 شد حظِّ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
 ان دم که با تو باشم يك سال هست روزی
 من چون خیالِ رویت جانا به خواب بینم
 رحم آر بر دلِ من کز مهرِ رویِ خوبت
 خوش باش زانکه نبود این هردو را زوالی
 آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی
 هرگز به عمرِ روزی روزی شود وصالی
 وان دم که بی تو باشم يك لحظه هست سالی
 کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
 شد شخصِ ناتوانم باریک چون هلالی
 حافظ مکن شکایت گر وصلِ دوست خواهی
 زین بیشتر بیاید بر هجرت احتمالی

سَلَامُ اللَّهِ مَا كَرَّ اللَّيَالِي
 عَلَى وَادِي الْأَرَاكِ وَمَنْ عَلَيْهَا
 دَعَاغَوِي غَرِيبَانِ جِهَانِم
 مَنَالِ اِي دِلْ كِه در زنجيرِ زلفش
 اَمُوتُ صَبَابَةً يَا لَيْتَ شَعْرِي
 به هر منزل كه روى آرد خدايا
 فَحُبُّكَ رَاحَتِي فِي كُلِّ حِينٍ
 ز خَطَّتْ صَدِّ جَمَالِ دِيگَرِ افزود
 سُوِيْدَايِ دِلْ مِنْ تَا قِيَامَتِ
 بر آن نقاشِ قدرتِ آفرينِ باد
 كَجَا يَابَمِ وَصَالِ چُونِ تُو شَاهِي
 تُوْمِي بَايْدِ كِه باشِي ورنه سهل است
 وَ جَاوَبَتِ الْمَثَانِي وَالْمَثَالِي
 وَ دَارِ بِاللَّوِي فَوْقَ الرُّمَالِ
 وَ اَذْعُو بِالتُّوَاتِرِ وَالتُّوَالِي
 همه جمعيت است آشفته حالي
 مَتَى نَطَقَ الْبَشِيرُ عَنِ الْوَصَالِ
 نگه دارش به لطفِ لايزالي
 وَ ذِكْرُكَ مَوْنَسِي فِي كُلِّ حَالٍ
 كه عمرت باد صد سالِ جلالی
 مِبَادِ از شوق و سودایِ تُو خالی
 كِه گَرْدِ مِه كَشْدَ خَطِّ هَلَالِي
 مِنْ بَدَنَامِ رَنْدِ لَا اُبَالِي
 زيانِ مايه جاهي و مالي

خدایانند که حافظ را غرض چیست
 وَ عِلْمُ اللَّهِ حَسْبِي مِنْ سَوَالِي

یا مَبْسِماً يُحَاكِي دُرْجاً مِنَ اللَّالِي
 حالی خیال وصلت خوش می دهد فریبم
 دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برون شد
 می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
 ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
 از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
 چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
 صافی ست جام خاطر در دور آصف عهد
 الْمُلْكُ قَدْ تَبَاهَى مِنْ جِدِّهِ وَ جِدِّهِ

یارب چه درخور آمد گردت خطِ هلالی
 تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی
 فِی الْعَشَقِ مُعْجِبَاتُ يَأْتِيَنَّ بِالتَّوَالِي
 نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی
 تا در بدر بگردم قلاش و لأبالی
 امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی
 حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
 قُمْ فَاسْقِنِي رَحِيقاً أَصْفَى مِنَ الزَّلَالِ
 یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملّت بونصر بوالمعالی

رفتم به باغ صبحدمی تا چمن گلی
 مسکین چومن به عشق گلی گشته مبتلا
 می گشتم اندر آن چمن و باغ دمیدم
 گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
 چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
 بس گل شکفته می شود این باغ را ولی
 آمد به گوش ناگهم آواز بلبلای
 و ندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
 می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
 این را تفضلی نه و آن را تبدلی
 گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
 کس بی بلای خار نچیده ست از و گلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
 دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
 چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
 چون مصلحت اندیشی دور است زدرویشی
 من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
 تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
 از همچو تو دلداری دل برنکنم آری

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
 در گنج خراباتی افتاده خراب اولی
 هم سینه پُراتش به هم دیده پُراب اولی
 این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
 در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
 چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
 رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

فدایِ خاك در دوست باد جان گرامی
 مِنَ الْمُبْلِغِ عَنِّي إِلَى سَعَادَ سَلَامِي
 بسانِ باده صافی در آبگینه شامی
 فَلَا تَفَرَّدْ عَنْ رَوْضِهَا أَنْيُنُ حَمَامِي
 رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْحِمَى قِبَابَ خِيَامِ
 قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُومٍ نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامِ
 اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی
 فَمَا تَطَيَّبَ نَفْسِي وَمَا اسْتَطَابَ مَنَامِي
 تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

آتتِ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمَى وَزَادَ غَرَامِي
 پیامِ دوست شنیدن سعادت است و سلامت
 بیا به شامِ غریبان و آب دیده من بین
 إِذَا تَفَرَّدَ عَنْ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرُ خَيْرِ
 بسی نماند که روزِ فراقِ ما بسر آید
 خوشا دمی که در آیی و گویمت به سلامت
 بَعْدْتُ مِنْكَ وَقَدْ صِرْتُ ذَائِباً كَهَلَالِ
 و آن دُعِيتُ بَخْلَدِ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَهْدِ
 امید هست که زودت به بختِ نیک ببینم

چو سلكِ دُرِّ خوشاب است شعرِ نغزِ تو حافظ
 که گاهِ لطفِ سَبَقِ می‌برد ز نظمِ نظامی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
 روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
 روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
 مرغ زیرک به در خانقه اکنون نبرد
 گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
 یار من چون بخرامد به تعاشای چمن
 آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
 گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
 زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
 صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
 که نهاده ست به هر مجلس و عظمی دامی
 که جو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی
 برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
 بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
 کام دشوار به دست آوری از خود کامی

که برَد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
 اگر این شراب خام است اگر آن حریف بخته
 ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
 شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
 تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
 به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
 عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
 سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش

بگشای تیرِ مژگان و بریز خونِ حافظ
 که چنین کُشنده‌ای را نکند کس انتقامی

کجاست بیک صبا گر همی کند گرمی
 چو شبنمی ست که بر بحر می کشد رقمی
 ز مال وقف نبینی به نام من درمی
 که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
 خوش آن که بر در میخانه بر کشم علمی
 به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
 اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
 برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
 به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
 پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
 قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
 بیا که خرقة من گر چه رهن می کده هست
 چرا به یک نی قندش نمی خرند آن کس
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
 بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
 دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
 طبیب راه نشین درد عشق شناسد
 نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست
 حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل

سزای قدر تو شاها به دست حافظ چیست
 نیاز نیمشبی و دعای صبح دمی

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
 ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
 کز نسیمش بسوی جویِ مولیان آید همی
 صعبِ روزی بُلْعَجَبِ کاری پریشان عالمی
 شاهِ ترکان فارغ است از حالِ ما کورستمی
 ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
 رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی
 عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
 خیز تا خاطر بدان ترکِ سمرقندی دهیم
 زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شمعِ چگل
 در طریقِ عشق بازی امن و آسایش بلاست
 اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست
 آدمی در عالمِ خاکی نمی آید به دست

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
 کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

أَحْمَدُ اللَّهِ عَلَى مَعْدَلَةِ السُّلْطَانِ
 خانِ بِنِ خان و شهنشاہِ شهنشاہِ نژاد
 دیدہ نادیدہ بہ اقبالِ تو ایمان آورد
 ماہِ اگر بی تو برآید بہ دو نیمش بزنند
 جلوہٗ بختِ تو دل می برد از شاہ و گدا
 بر شکن کا کلِ ترکانہ کہ در طالعِ تست
 گر چہ دوریم بہ یادِ تو قدح می گیریم
 از گلِ پارسی ام غنچہٗ عیشی نشکفت
 سرِ عاشق کہ نہ خاکِ درِ معشوق بود

ای نسیمِ سحری خاکِ درِ یارِ بیار
 تا کند حافظِ ازو دیدہٗ دلِ نورانی

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی
 شیرین تر از آنی به شکرخنده که گویم
 تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
 صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
 گفستی بدهم کامت و جانت بستانم
 چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
 چون اشک بیندازی اش از دیده مردم
 چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
 ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
 چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
 ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
 بیمار که دیده ست بدین سخت کمائی
 آن را که دمی از نظر خویش برانی
 در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
 چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
 کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
 بند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
 پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
 باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
 با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
 یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
 محتسب نمی داند این قدر که صوفی را
 می روی و مژگانت خون خلق می ریزد
 دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
 جمع کن به احسانی حافظ پریشان را

حاصل از حیات ای جان این دم است تادانی
 جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
 کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
 با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
 گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
 در پناه يك اسم است خاتم سلیمانی
 کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
 جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
 تیز می روی جاننا ترسمت فرومانی
 ابروی کمانداریت می برد به پیشانی
 عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
 ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توأم جاناً و می‌دانم که می‌دانی
 ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
 بیفشان زلف و صوفی را به پایازی و رقص آور
 گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است
 ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
 دریغاً عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
 ملول از همراهان بودن طریق کاروانی نیست

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
 نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی

که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
 نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
 که از هر رقعۀ دلکش هزاران بیت بیفشانی
 خدا را يك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
 که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
 مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
 ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
 بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

نسیم صبحِ سعادت بدان نشان که تودانی
 تو بیک خلوتِ رازی و دیده بر سرِ راهت
 بگو که جانِ ضعیفم ز دست رفتِ خدارا
 من این حروفِ نوشتم چنان که غیر ندانست
 خیالِ تبیغِ تو با ما حدیثِ تشنه و آب است
 امید در کمرِ زرکشت چگونه ببندم
 گذر به کویِ فلان کن در آن زمان که تودانی
 به مردمی نه به فرمان چنان بران که تودانی
 ز لعلِ روحِ فزایش ببخش آن که تودانی
 تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان که تودانی
 اسیرِ خویش گرفتی بکش چنان که تودانی
 دقیقه‌ای ست نگارا در آن میان که تودانی
 یکی ست ترکی و تازی درین معامله حافظ
 حدیثِ عشقِ بیان کن بدان زبان که تودانی

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی
 در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
 خون پیاله خور که حلال است خون او
 ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
 می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
 خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
 تا بشنوی ز صوت مغنی هُو الغنی

نوش کن جام شراب يك منی تا بدان بیخ غم از دل برکنی
 دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خم دنی
 چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی
 سنگ سان شو در قدم نه همچو ابر جمله رنگ آمیزی و تردامنی
 گرد رندان گرد تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
 خویشتن در پای معشوق افگنی

ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی
 درد مندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند
 رنجِ ما را که توان برد به يك گوشه چشم
 دیده ما چو به امیدِ تو دریاست چرا
 نقلِ هر جور که از خُلقِ کریمت کردند
 بر تو گر جلوه کند شاهدِ ما ای زاهد
 سود و سرمایه بسوزی و مجابا نکنی
 قصدِ این قوم خطا باشد هان تا نکنی
 شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی
 به تفرجِ گذری بر لبِ دریا نکنی
 قولِ صاحبِ غرضان است تو آنها نکنی
 از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
 که دعایی ز سرِ صدق جز آنجا نکنی

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
 آخر الامر گِلِ کوزه گران خواهی شد
 گر از آن آدمیانی که بهشت هوس است
 تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
 اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات
 کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
 حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
 عیش با آدمیی چند پر یزاده کنی
 مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
 گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
 مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
 ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
 که جهان پُر سمن و سوسن آزاده کنی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
 چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی
 ساغر لطیف و دلکش و می افگنی به خاک
 در آستین جان تو صد نافه مَدْرَج است
 این خون که موج می زند اندر جگر ترا
 مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
 ترسم کزین چمن نبری آستین گل
 اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
 باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
 واندیشه از بلای خماری نمی کنی
 وان را فدای طره باری نمی کنی
 در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
 بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
 کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
 گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
 هر آنکه گنج قناعت به گنج دنیا داد
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 ببین در آینه جام نقشبندی غیب
 به روز حادثه غم با شراب باید گفت
 ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
 ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
 اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی
 فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
 به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
 که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
 که اعتماد به کس نیست در چنین زمنی
 درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
 عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی
 چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
 کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
 که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی
 آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
 که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
 عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
 ظاهراً مصلحت وقت درین می بینی
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 بهتر آن است که با مردم بد نشینی
 بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
 گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی
 بَلِّغِ الطَّائِفَةَ يَا مُقَلَّةَ عَيْنِي بینی

تو مگر بر لب آبی به هوس نشینی
 به خدایی که تویی بنده بگزیده او
 ادب و شرم ترا خسرو مهر و یان کرد
 باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
 صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
 عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
 سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
 نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
 گر امانت به سلامت بپریم باکی نیست
 شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
 سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
 لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سحرگه رهروی در سرزمینی
 که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
 گر انگشت سلیمانی نباشد
 خدا زان خرقه بیزار است صد بار
 مروت گرچه نامی بی نشان است
 اگر چه رسم خوبان تندخویی ست
 ثوابت باشد ای دارای خرمن
 درون ها تیره شد باشد که از غیب
 نه می بینم نشاط عیش در کس
 نه حافظ را حضور درس خلوت
 همی گفت این معما با قرینی
 که در شیشه برآرد اربعینی
 چه خاصیت دهد نقش نگینی
 که صد بت باشدش در آستینی
 نیازی عرضه کن بر نازنینی
 چه باشد گر بسازی با غمینی
 اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
 چراغی برکند خلوت نشینی
 نه درمان دلی نه درد دینی
 نه دانشمند را علم الیقینی

ره میخانه بنما تا به رسم
 مال خویش را از بیش بینی

بلبل ز شاخ سرو به گلبنگ پهلوی
 یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
 مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
 خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
 جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
 این قصه عجب شنو از بخت واژگون
 چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد
 دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
 کاشفته گشت طره دستار مولوی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
 بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز
 سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
 گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید
 شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
 روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
 دو نصیحت کثمت بشنو و صد گنج ببر
 ز در عیش درآی و به ره عیب مهوی
 من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی
 دل آلوده صوفی به می ناب بشوی
 ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
 خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
 بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی
 ورنه هرگز گل و سرین ندمد ز آهن و روی
 از در عیش درآی و به ره عیب مهوی
 گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
 آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
 در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
 دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
 خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
 گر نور عشق حق به دل و جانت افتد
 يك دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
 از پای تا سرت همه نور خدا شود
 وجه خدا اگر شودت منظر نظر
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
 تا راهرو نباشی کسی راهبر شوی
 هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
 تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی
 آنکه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
 بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی
 کز آب هفت بحر به يك موی تر شوی
 در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
 زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
 در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
 گر در سرت هوای وصال است حافظا
 باید که خاک در گه اهل هنر شوی

ای در رخ تو پیدا انوارِ پادشاهی
 کلکِ تو بَارکِ الله بر ملک و دین گشاده
 بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم
 در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
 باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
 کلکِ تو خوش نویسد در شانِ یار و اغیار
 ای عنصرِ تو مخلوق از کیمیای عزّت
 گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
 عمری ست پادشاها کز می تهی ست جامم
 دامن دلت ببخشد بر عجزِ شب نشینان
 ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 جایی که برقِ عصیان بر آدم صفی زد

در فکرت تو پنهان صد حکمتِ الهی
 صد چشمه آب حیوان از قطره ای سیاهی
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
 مرغان قاف دانند آیینِ پادشاهی
 تنها جهان بگیرد بی منتِ سپاهی
 تعویذِ جان فزایی افسونِ عمرگاهی
 وی دولتِ تو ایمن از وصمتِ تباهی
 یاقوتِ سرخ رو را بخشند رنگِ کاهی
 اینک ز بنده دعوی وز محتسبِ گواهی
 گر حال ما بهرسی از بادِ صبحگاهی
 تا خرقه ها بشویم از عجبِ خانقاهی
 ما را چگونه زبید دعویِ بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام
 رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
 پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
 که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
 دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
 به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
 ظلمات است بترس از خطر گمراهی
 که درین مرحله بسیار بود گمراهی
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 مسند خواجگی و منصب تورانشاهی

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی
 همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
 بر در میکرده زندان قلندر باشند
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
 سر ما و در میخانه که طرف بامش
 قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن
 گذرت بر ظلمات است بجو خضر رهی
 اگرست سلطنت فقر بیخشند ای دل
 تو دم فقر ندانی زدن از دست مده

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
 عملت چیست که مزدش دو جهان می خواهی

دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی
 دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
 گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
 این است حریف ای دل تا باد نیمایی
 کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
 رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
 وی یاد توأم مونس در گوشه تنهایی
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
 کفر است درین مذهب خود بینی و خودرایی
 تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
 دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
 دیشب گله زلفش با باد همی کردم
 صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
 مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
 یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
 ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
 ای درد توأم درمان در بستر ناکامی
 در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
 فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
 زین دایره مینا خونین جگرم می ده

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
 شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

به چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی
 زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
 سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت
 امید هست که منشور عشقبازی من
 مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
 به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
 در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
 فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
 مرا که از رخ او ماه در شبستان است

دُر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار
 اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدایی
 دل که آینه شاهی ست غباری دارد
 کرده ام توبه به دستِ صنمی باده فروش
 جوی ها بسته ام از دیده به دامان که مگر
 کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
 شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
 نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
 از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
 که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای
 در کنارم بنشانند سهی بالایی
 گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
 ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
 نروند اهل نظر از پی نابینایی
 کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی
 بر در میکرده ای باد ف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
 آه اگر از پی امروز بود فردایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
 درودی چو نور دل پارسایان
 نمی بینم از همدمان هیچ برجای
 ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
 می صوفی افکن کجا می فروشند
 رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
 عروس جهان گرچه در حد حسن است
 دل خسته من گرش همتی هست
 مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
 بیاموزمت کیمیای سعادت

بدان مردم دیده روشنایی
 بدان شمع خلوتگه پارسایی
 دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
 فروشنده مفتاح مشکل گشایی
 که در تاهم از دست زهد ریایی
 که گویی نبوده ست خود آشنایی
 ز حد می برد شیوه بیوفایی
 نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
 بسی پادشایی کنم در گدایی
 ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
 چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آبی
 هش دار که گر وسوسه نفس کنی گوش
 شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
 جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
 چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
 در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
 بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی

هر جا که روی زود پشیمان بدر آبی
 آدم صفت از روضه رضوان بدر آبی
 گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آبی
 باشد که چو خورشید درخشان بدر آبی
 کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آبی
 وقت است که همچون مه تابان بدر آبی
 تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آبی

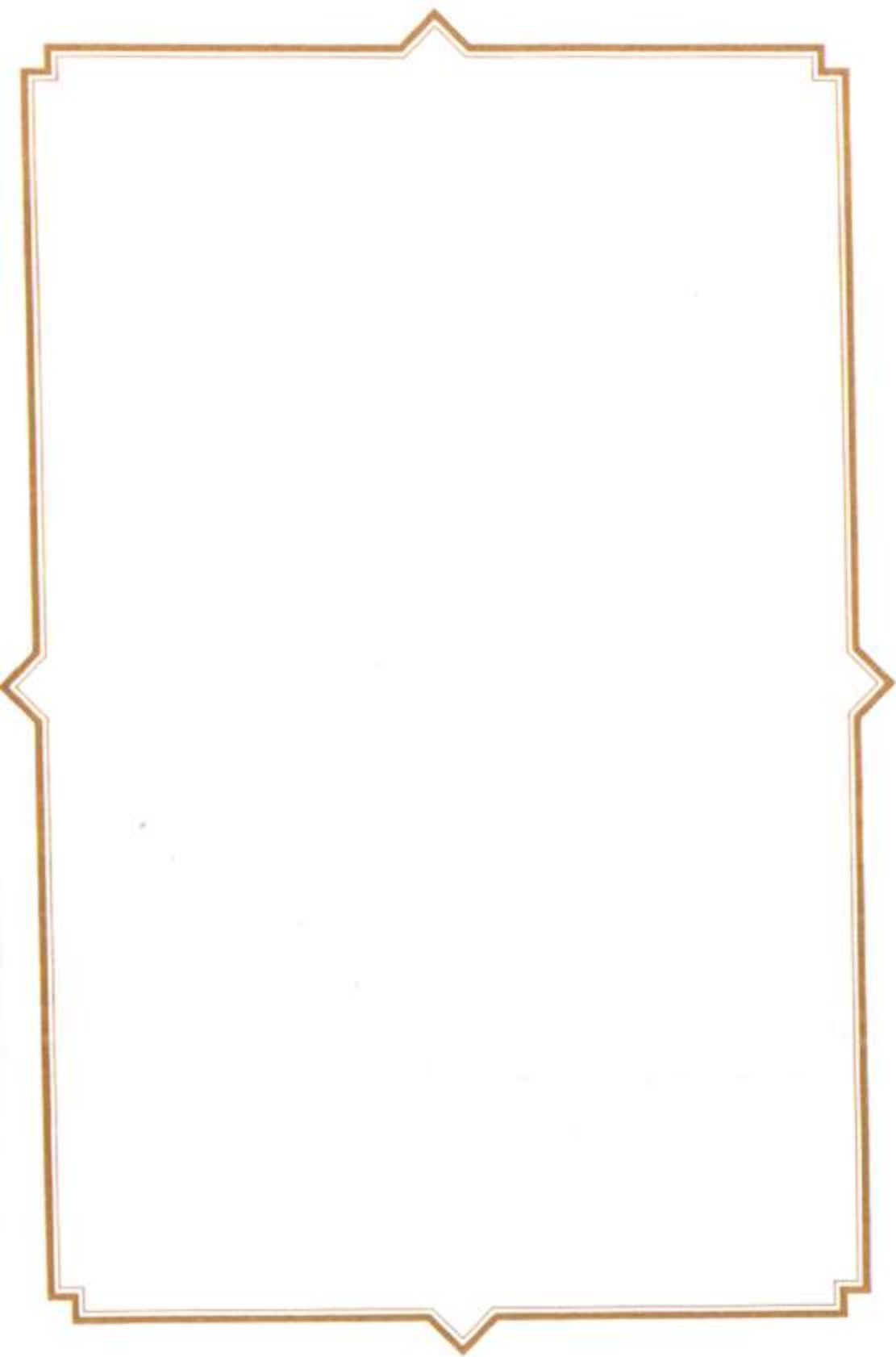
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی
 باز آید و از کلبه احزان بدر آبی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی
 مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
 شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
 تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد
 چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
 امروز که بازاری پر جوش خریدار است
 آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد

این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی
 لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
 تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
 ای شاخ گل رعنا از بهر که می روی
 طرف هنری بر بند از شمع نکورویی
 دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
 خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
 بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی

قصیده



قصیده برای شاه شیخ ابواسحاق

چمن ز لطفِ هوا نکته بر چنان گیرد
 افق ز عکسِ شفق رنگِ گلستان گیرد
 که پیرِ صومعه راه در مغان گیرد
 در او شرارِ چراغِ سحرگهان گیرد
 به تیغِ صبح و عمودِ افق جهان گیرد
 درین مقرنسِ زنگاری آشیان گیرد
 چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
 گهی لبِ گل و گه زلفِ ضیمران گیرد

که چون به شعشعهٔ مهر خاوران گیرد
 که تا به قبضهٔ شمشیرِ زرفشان گیرد

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
 هوا ز نکهٔ گل در چمن تُتقُ بندد
 نوای چنگ بدان سان زند صلايِ صبح
 ز گالِ شب که کند قدح در سیاهیِ مشک
 شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
 به رغمِ زاغِ سیه شاهبازِ زرین بال
 به بزمگاهِ چمن رو که خوش تماشایی ست
 صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
 چو شهنسوارِ فلک بنگرد به جامِ صبح

محیطِ شمس کشد سوی خویش در خوشاب

ز اتحاد هیولا و اختلافِ صوَر
 من اندر آن که دم کیست این مبارک دم
 چه حالت است که گل در سحر نماید رخ
 چه پرتو است که نور چراغِ صبح دهد
 چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل
 ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به
 چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
 کجاست ساقی مهر روی من که از سر مهر
 پیامی آورد از یار و در پی اش جامی
 فرشته ای به حقیقت سروش عالم غیب
 سکندری که مقیم حریم او چون خضر
 جمالِ چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحاق

خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد
 که وقتِ صبح درین تیره خاکدان گیرد
 چه آتش است که در مرغِ صبح خوان گیرد
 چه شعله است که در شمعِ آسمان گیرد
 مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
 که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
 لبش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
 چو چشمِ مستِ خودش ساغرِ گران گیرد
 به شادی رخِ آن ماهِ مهربان گیرد
 که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
 ز فیضِ خاکِ درش عمرِ جاودان گیرد
 که ملک در قدمش زیبِ بوستان گیرد

←

گهی که بر فلک سروری عروج کند
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را
 به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 عروس خاوری از شرم رای انور او
 نوای مجلس او را چو برکشد مطرب
 چو جای جنگ نبیند به جام یازد جنگ
 ابا عظیم وقاری که هر که بنده تست
 رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
 مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
 فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
 ملالتی که کشیدی سعادت دهدت
 از امتحان تو ایام را غرض آن است

نخست پایۀ خود فرق فرقدان گیرد
 ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد
 به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
 به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
 گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
 چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
 ز رفیع قدر کمر بند توأمان گیرد
 چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
 سماک رامع از آن روز و شب سنان گیرد
 کمینۀ پایگهش اوج کهکشان گیرد
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
 که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

←

و گرنه پایه عزت از آن بلندتر است
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
ز عمر برخورد آن کس که در همه کاری
ز لطف غیب به سختی رخ امید متاب
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
اگر چه خصم تو گستاخ می رود حالی
از آنچه در حق این خاندان دولت کرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت

که روزگار بر او حرف امتحان گیرد
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
نخست بنگرد آنگه طریقی آن گیرد
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
چنان رسد که امان از میان کران گیرد
که موج های چنان قلمزم گران گیرد
تو شاد باش که گستاخی اش عنان گیرد
جزش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصه بیان گیرد

قصیده برای شاه منصور

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
 ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز
 جامی بده که باز به شادی روی شاه
 راهم مزین به وصف زلال خضر که من
 شاهها من ار به عرش رسانم سریر فضل
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
 و ر باورت نمی‌کند از بنده این حدیث

یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم
 کامی که خواستم ز خدا شد میسر
 پیرانه سر هوای جوانی ست در سرم
 از جام شاه جرعه کش حوض کوثر
 مملوک این جنابم و مسکین این درم
 کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
 از گفته کمال دلیلی بی‌اورم

←

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
منصور بن مظفر غازی ست حرز من
عهد الست من همه با عشق شاه بود
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
شاهین صفت چو طعمه چشیدم زدست شاه
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست
شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
کی باشد التفات به صید کبوترم
در سایه تو ملک فراغت مسخرم
غیر از هوای منزل سیمرخ در سرم
گویی که تیغ تست زبان سخنورم
نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

←

مستی به آبِ یک دو عنب وضع بنده نیست	من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیرِ اختر و فلکم داوری بسی ست	انصافِ شاه باد درین قصه یاورم
شکرِ خدا که باز درین اوج بارگاه	طاووسِ عرش می شنود صیتِ شهرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد	گر جز مَحَبَّتِ تو بود شغلِ دیگرم
شبل الاسد به صیدِ دلم حمله کرد و من	گر لاغرم و گر نه شکارِ غضنفرم
ای عاشقانِ رویِ تو از ذره بیشتر	من کی رسم به وصلِ تو کز ذره کمترم
بنما به من که منکرِ حسنِ رخِ تو کیست	تا دیده اش به گزلكِ غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشیدِ سلطنت	واکنون فراغت است ز خورشیدِ خاورم

مقصود ازین معامله بازارِ تیز نیست

نه جلوه می فروشم و نه عشوه می خرم

قصیده برای شاه شجاع

از پرتو سعادت شاه جهانستان
صاحب قران و خسرو و شاه و خدایگان
دارای داد گستر و کسرای کی نشان
بالانشین مسند ایوان لامکان
دارد همیشه توسن ایام زیران
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
شاهی که شد به همتش افراخته زمان
آنجا که باز همت او سازد آشیان
از یکدگر جدا شود اجزای توأمان

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین
سیمرغ و هم را نبود قوت عروج
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او

←

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر
 ای صورتِ تو ملکِ جمال و جمالِ ملک
 تختِ تو رشکِ مسندِ جمشید و کیقباد
 تو آفتابِ ملکی و هرجا که می‌روی
 ارکانِ نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن
 بی‌طلعتِ تو جان نگراید به کالبد
 هر دانشی که در دل دفتر نیامده‌ست
 دستِ تو را به ابر که یارد شبیه کرد
 با پایهٔ جلالِ تو افلاکِ پایمال
 بر چرخِ علم ماهی و بر فرقِ مهر تاج
 ای خسرو رفیع جنابِ منیعِ قدر

مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
 وی طلعتِ تو جانِ جهان و جهانِ جان
 تاجِ تو غبنِ افسرِ دارا و اردوان
 چون سایه از قفایِ تو دولت بود دوان
 گردون نیاورد چو تو اختر به صد قران
 بی‌نعمتِ تو مغزِ نبنده در استخوان
 دارد چو آبِ خامهٔ تو بر سرِ زبان
 چون بذرِ بذرِ این دهد و قطرهٔ قطرهٔ آن
 وز دستِ بحرِ جودِ تو در دهر داستان
 در چشمِ عقلِ نوری و در جسمِ ملکِ جان
 وی داورِ عظیمِ مثالِ عظیمِ شان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
 ای آفتابِ ملک که در جنبِ همت
 در جنبِ بحرِ جودِ تو از قطره کمتر است
 عصمت نهفته رخ به سراپرده ات مقیم
 گردون برای خیمه خورشید فلک‌ها
 این اطلسِ منقشِ نه‌توی زرنegar
 بعد از کیان به ملکِ سلیمان نداشت کس
 بودی درونِ گلشن و از بُردلان تو
 در دشتِ روم خیمه زدنی و غریبِ کوس
 تا قصرِ زرد تاختی و لرزه اوفتاد
 آن کیست کو به ملک کند با تو همسری

شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
 چون ذره حقیر بود گنجِ شایگان
 صد گنجِ شایگان که ببخشی به رایگان
 دولت گشاده رخت بقا زیرِ کندلان
 از کوه و ابر ساخته پادیر و سایه بان
 چتری بلند بر سرِ خرگاه خویش دان
 این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران
 در هند بود غلغل و در زنگ بُد فغان
 تا دشتِ سند رفت و بیابانِ سیستان
 در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
 از مصر تا به روم و ز چین تا به قیروان

←

وز چینت آورند به درگه خراج جان
 تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان
 با بندگان سمند سعادت به زیر ران
 فیضی رسد به خاطر پاکت زمان زمان
 دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
 یعنی که مرکبم به مراد خودم بران
 ور بخششیت باید زر داده‌ام به کان
 یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

سال دگر ز قیصرت از روم باج سر
 تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
 اینک به طرف گلشن و بستان همی روی
 ای ملهمی که در صف کربوبیان قدس
 ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار
 داده فلک عنان ارادت به دست تو
 گر کوششیت افتد بر داده‌ام به تیر
 خصمت کجاست در کف پای خودش فکن

هم کام من به خدمت تو گشته منتظم
 هم نام من به مدحت تو مانده جاودان

قصیده برای قوام‌الدین محمد صاحب عیار

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی
 بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
 هزار سلطنتِ دلبری بدان نرسد
 چه گرد‌ها که برانگیختی ز هستی من
 به همنشینی رندان سری فرود آور
 بیار باده رنگین که یک حکایتِ راست
 به خاک‌های صبحی‌کشان که تا من مست
 به هیچ زاهدِ ظاهرپرست نگذشتم
 به نامِ طره‌دلبنده خویش خیری کن
 مگیر چشمِ عنایت ز حالِ حافظ باز
 وزیرِ شاه‌نشانِ خواجه زمین و زمان

هزار نکته درین کار هست تا دانی
 به خاتمی نتوان زد دمِ سلیمانی
 که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
 مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی
 که گنج‌هاست درین بی‌سری و سامانی
 بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
 ستاده بر درِ میخانه‌ام به دربارانی
 که زیر خرقه نه زَنار داشت پنهانی
 که تا خداش نگه‌دارد از پریشانی
 و گرنه حال بگویم به آصف‌ثانی
 که خرم است بدو حالِ انسی و جانی

←

قوامِ دولت و دنیا محمّد بن علی
 زهی حمیده خضالی که گاه فکرِ صواب
 طرازِ دولتِ باقی ترا همی زبید
 اگر نه گنجِ عطایِ تو دستگیر شود
 تویی که صورتِ جسمِ ترا هیولایی ست
 کدام پایهٔ تعظیمِ نصب شاید کرد
 درونِ خلوتِ کربوبیانِ عالمِ قدس
 ترا رسد شکر آویزِ خواجگی که جود
 صواعقِ سخت را چگونه شرح دهم
 سوابقِ کرم را بیان چگونه کنم
 کنون که شاهدِ گل را به جلوه گاه چمن
 شقایق از پی سلطانِ گل سپارد باز
 بدان رسید ز سعی نسیمِ بادِ بهار
 سحرگهم چه خوش آمد که بلبلِ گلبانگ
 که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی

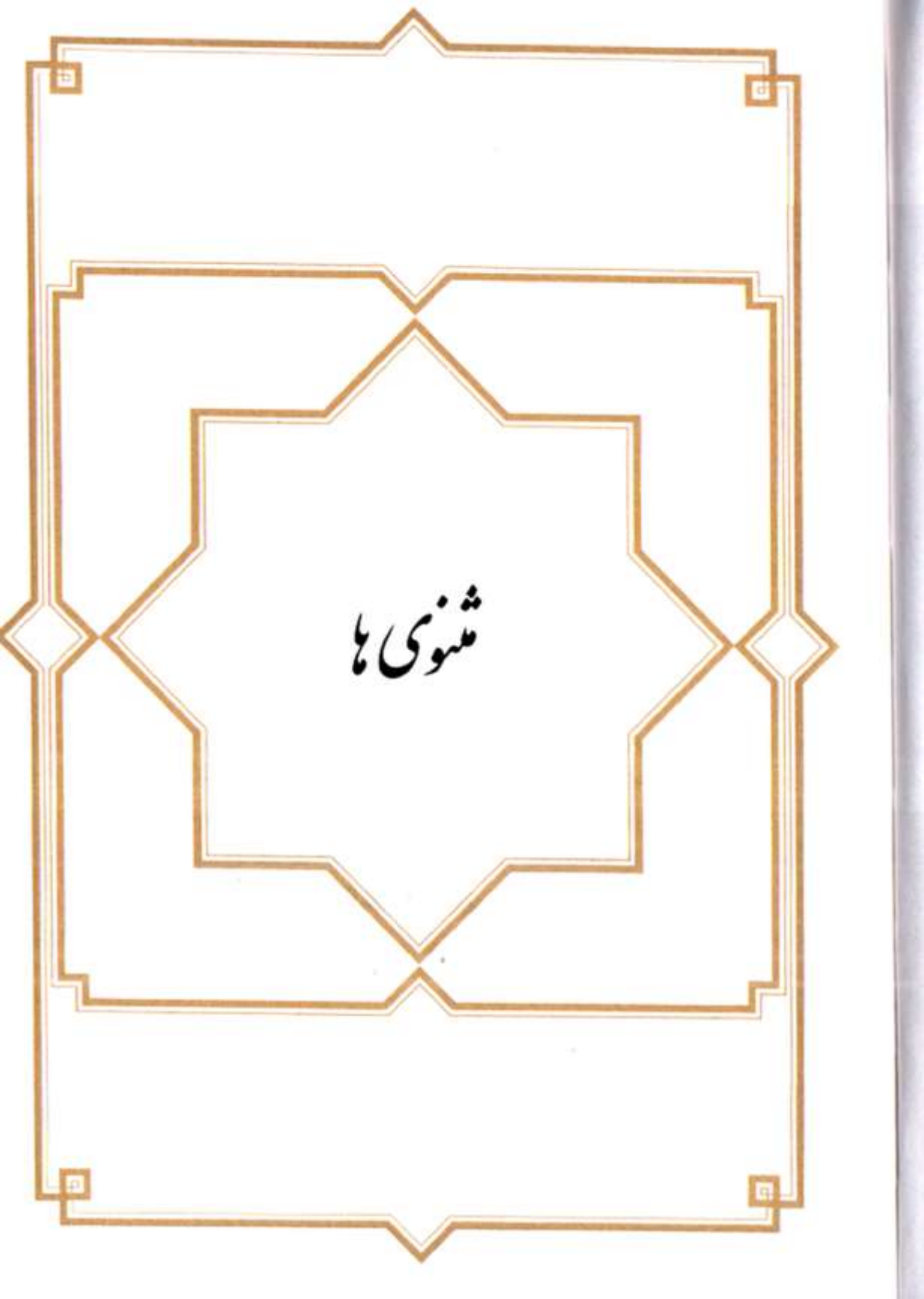
که می درخشیدش از چهره فرّیزدانی
 ترا رسد که کنی دعویِ جهانبانی
 که همتت نبرد نامِ عالمِ فانی
 همه بسطِ زمین رو نهد به ویرانی
 چو جوهرِ ملکی در لباسِ انسانی
 که در مسالکِ فکرت نه برتر از آنی
 صریرِ کلکِ تو باشد سماعِ روحانی
 که آستین به کریمانِ عالم افشانی
 نعوذ بالله از آن فتنه های طوفانی
 تبارک الله از آن کارسازِ ربّانی
 بجز نسیمِ صبا نیست همدمِ جانی
 به بادبانِ صبا کله های نعمانی
 که لاف می زند از لطفِ روح حیوانی
 به غنچه می زد و می گفت در سخرنانی
 که در خم است شرابی چو لعلِ رمانی

←

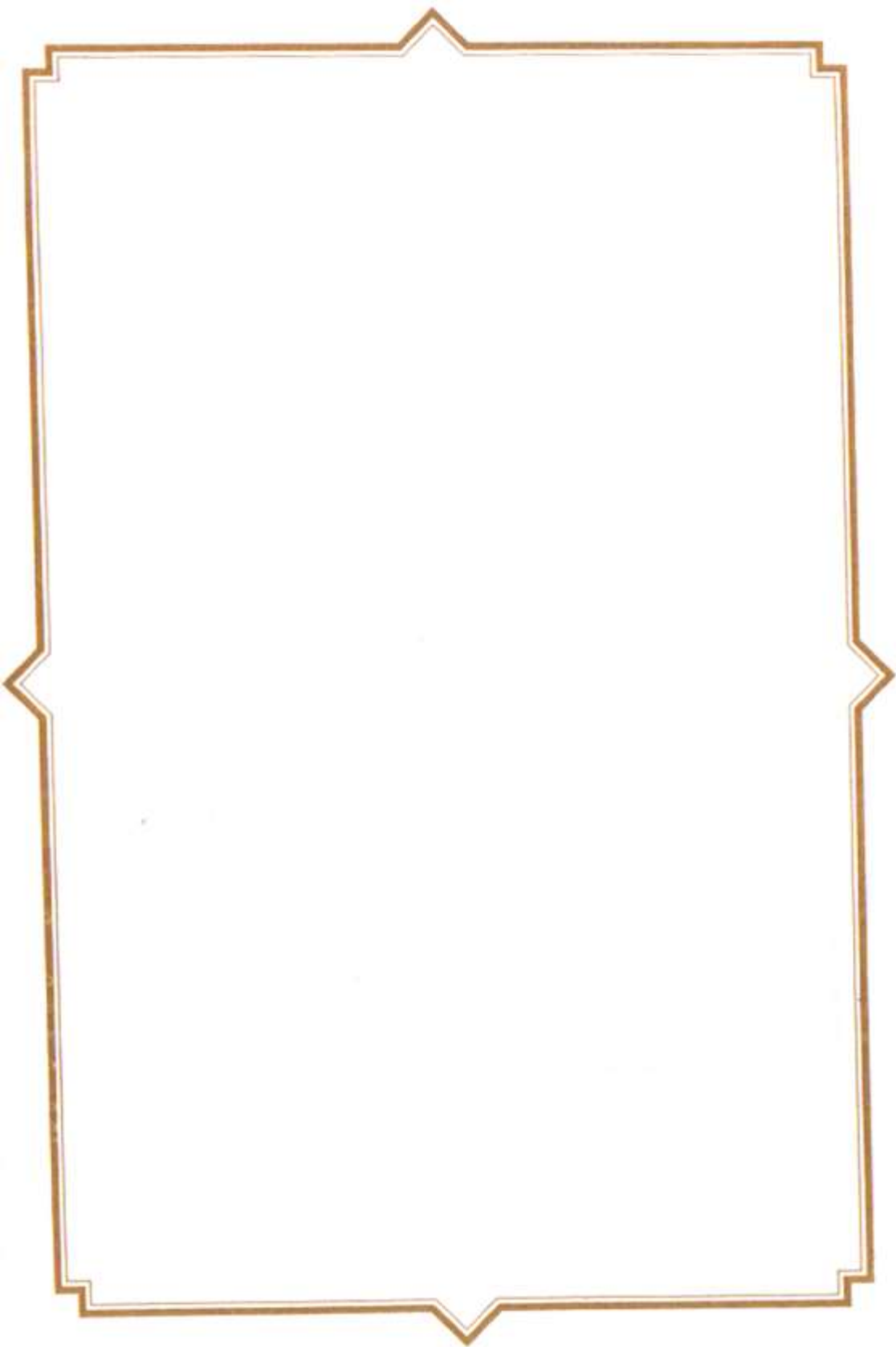
مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه
 به شکرِ تهمتِ تکفیر کز میان برخاست
 جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا
 رموزِ سرِ اناالحق چه داند آن غافل
 طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار
 درون پرده گل غنچه بین که می سازد
 تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
 شنیده‌ام که ز من یاد می کنی گه گاه
 طلب نمی کنی از من سخن جفا این است
 ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
 هزار سال بقا بخشدت مدایح من
 سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
 همیشه تا به بهاران هوا به صفحه باغ

که باز ماه دگر می خوری بشیمانی
 بکوش کز گل و مل دادِ عیش بستانی
 همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
 که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
 که غیر جام می آنجا کند گران جانی
 ز بهر دیده خصم تو لعل بیکانی
 برآمدی و سر آمد شبانِ ظلمانی
 ولی به مجلس خاص خودم نمی خوانی
 وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
 لطایفِ حکمی با نکاتِ قرآنی
 چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
 که ذیل عفو بدین ماجرا پیوشانی
 هزار نقش نگارد ز خطِ ریحانی

به باغ ملک ز شاخِ امل به عمرِ دراز
 شکفته باد گلِ دولت به آسانی

A decorative border in a golden-brown color frames the page. It consists of multiple concentric lines forming a series of interlocking geometric shapes, including squares and octagons, creating a complex, symmetrical pattern. The central area is a large, irregular polygon with eight-pointed star-like corners.

شعوی ما



مرا با تست چندین آشنایی
 دو راه اندر کمین از پیش و از پس
 مراد هم بجویم ار توانیم
 چراگاهی ندارد ایمن و خوش

الا ای آهوی وحشی کجایی
 دو تنهارو دو سرگردان بی کس
 بیا تا حال یکدیگر بدانیم
 که می بینم که این دشت مشوش

رفیق بی کسان یار غریبان
 ز یمن همتش کاری گشاید
 که فالَم لا تذرُنِی فَرْداً آمد

که خواهد شد بگویند ای حبیبان
 مگر خضرِ مبارکِ پی درآید
 مگر وقتِ وفا پروردن آمد

←

چو شاخِ سرو می‌کن دیده‌بانی
ولی غافل مباش از دهرِ بدمست
نمِ اشکی و با خود گفت و گویی
موافقِ گرد با ابر بهاران
مدد بخشش ز آب دیده خویش

چو آن سروِ روان شد کاروانی
مده پایِ گل و جام می از دست
لبِ سرچشمه‌ای و طرفِ جویی
به یادِ رفتگان و دوستان
چو نالان آیدت آبِ روان پیش

مسلمانان مسلمانان خدا را
که گویی خود نبوده‌ست آشنایی

نکرد آن همدمِ دیرین مدارا
چنان بی‌رحم زد زخمِ جدایی

←

برفت و طبع خوشباشم حزين كرد
مگر خضر مبارك‌ه‌ی تواند
رفيقان قدر يكدیگر بدانيد
مقالات نصیحت‌گو همین است
برادر با برادر کی چنین كرد
که این تنها بدان تنها رساند
چو معلوم است شرح از بر بخوانید
که حکم انداز هجران در کمین است

چنینم هست یاد از پیر دانا
که روزی رهروی در سرزمینی
که ای سالک چه در انبانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم
فراموشم نشد هرگز همانا
به لطفش گفت رندی ره‌نشینی
بیا دامی بنه گردانه داری
ولی سیمرغ می‌باید شکارم

←

بگفتا چون به دست آری نشانش که از ما بی نشان است آشیانش

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر ز طرزی کان نگرده شهره بگذر
چو من ماهیِ کلک آرم به تحریر تو از نون و القلم می پرس تفسیر
روان را با خرد در هم سرشتم وز آن تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیدا است که نغزِ شعر مغزِ جانِ اجزا است
بیا وز نکستِ این طیبِ امید مشامِ جانِ معطر ساز جاوید

که این نافه ز چینِ جیبِ حور است

نه آن آهو که از مردم نفور است

درین وادی به بانگ سیل بشنو که صد من خونِ مظلومان به یک جو
 هر جبریل را اینجا بسوزند بدان تا کودکان آتش فروزند
 سخن گفتن که را یاراست اینجا تعالی الله چه استغناست اینجا
 برو حافظ درین معرض مزن دم
 سخن کوتاه کن والله اعلم

سرِ فتنه دارد دگر روزگار من و مستی و فتنه چشمِ بار
 درین خونِ فشان عرصه رستخیز تو خونِ صراحی به ساغر بریز
 همی بینم از دورِ گردون شگفت ندانم که را خاك خواهد گرفت
 یکی تیغ داند زدن روزِ کار یکی را قلم زن کند روزِ گار
 دگر رندِ مَغِ آتشی می زند ندانم چراغِ که بر می کند

فریب جهان قصه روشن است

بین تا چه زاید شب آستن است

بیا ساقی آن می که حال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده‌ام
کرامت فزاید کمال آورد
وزین هردو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بده تا بگویم به آواز نی
به کیخسرو و جم فرستد پیام
که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
بده تا به رویت گشایند باز
که با گنج قارون دهد عمر نوح
در کامرانسی و عمر دراز

بیا ساقی آن می کزو جام جم
به من ده که گردم به تأیید جام
زند لاف بینایی اندر عدم
چو جم آگه از سر عالم تمام

دم از سیر این دیر دیرینه زن
همان مرحله‌ست این بیابان دور
صلایی به شاهان پیشینه زن
که گم شد درو لشکر سلم و تور

←

همان منزل است این جهانِ خراب	که دیدست ایوانِ افراسیاب
کجا رای پیرانِ لشکرکشش	کجا شیده آن تُركِ خنجرکشش
چه خوش گفت جمشیدِ باتاج و گنج	که يك جو نیارزد سرایِ سپنج
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد	که کس دخمه اش هم ندارد به یاد
بیا ساقی آن آتشِ تابناک	که زردشت می جویدش زیرِ خاک
به من ده که در کیشِ رندانِ مست	چه آتشِ پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکرِ مستورِ مست	که اندر خرابیات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن	خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آبِ اندیشه سوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم برفلك شیرگیر	بهم برزنم دامِ اینِ گرگِ پیر
بیا ساقی آن می که حورِ بهشت	عبیرِ ملایك در آن می سرشت

←

بده تا بخوری در آتش کنم مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد به پاکتی او دل گواهی دهد
به من ده مگر گردم از عیب پاک برآرم به عشرت سری زین مغاک

چو شد باغ روحانیان مسکنم در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست بینم در آن آینه هر چه هست
به مستی در پارسایی زخم دم خسروی در گدایی زخم
به مستی توان در اسرار سُفت که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود

ز چرخش دهد رود زهره درود

مغنی کجایی به گلپانگِ رود	به یاد آور آن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پرویز و از باربد یاد کن
به مستان نویدِ سرودی فرست	به یاران رفته درودی فرست

مغنی نوای طرب ساز کن	به قول و غزل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت پای	به ضربِ اصولم برآور ز جای
که تا وجد را کارسازی کنم	به رقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنی دف و چنگ را ساز ده	به یاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی به حالت رود	به مستی وصلش حوالت رود

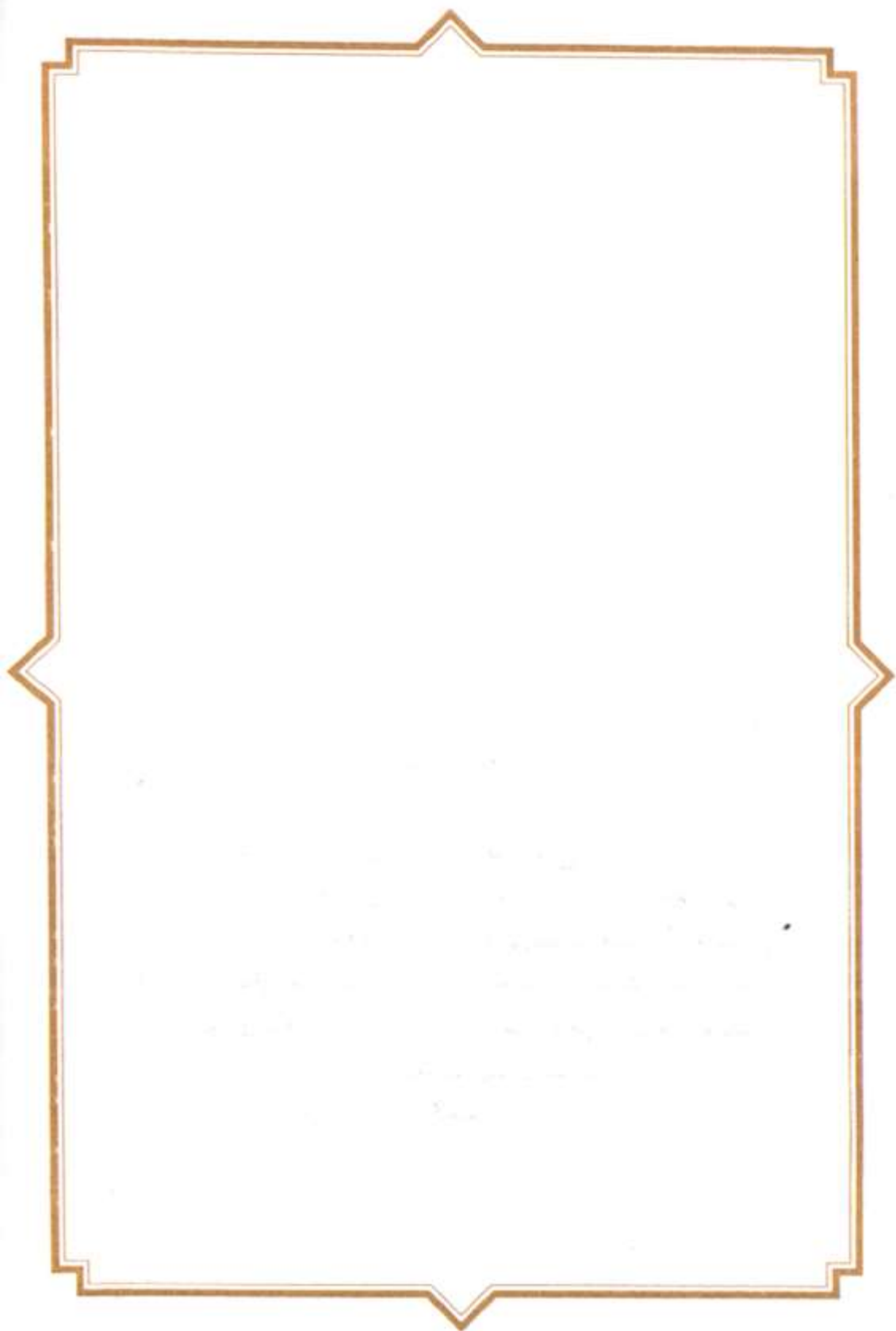
←

چنان برکش آهنگ این داوری که ناهید چنگی به رقص آوری

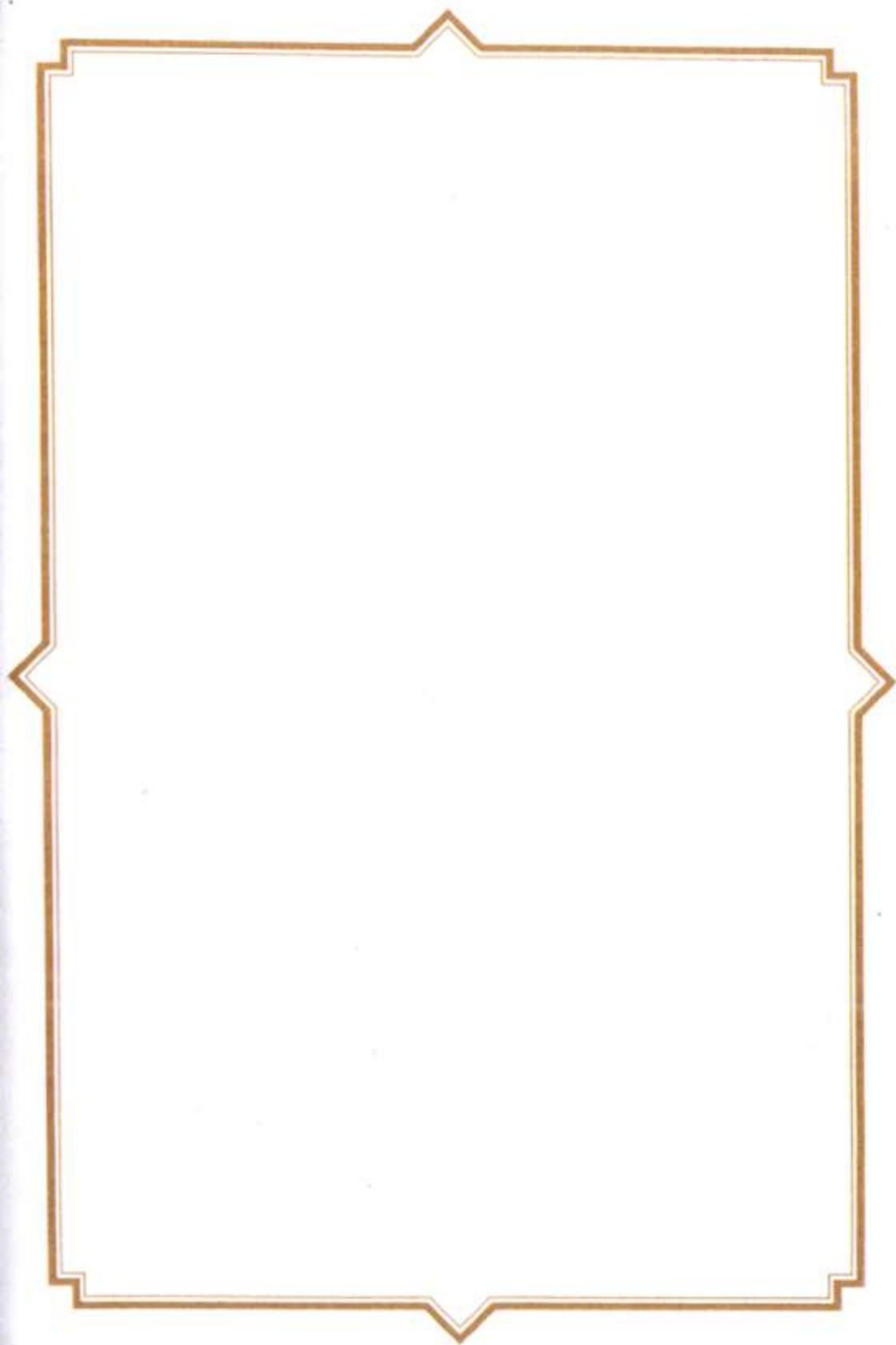
مغنی بساز آن نو آیین سرود	بگو با حریفان به آواز رود
مرا بر عدو عاقبت فرصت است	که از آسمان مژده نصرت است
به اقبال دارای دیهیم و تخت	بهین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان	مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست	تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مُقبلان	ولی نعمت جان صاحب‌دلان
الا ای همای همایون نظر	خجسته سروش مبارک‌خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست	فریدون و جم را خلف چون تو نیست

به جای سکندر بمان سالها

به دانادلی کشف کن حالها



قطعه



قَوْتُ شاعره من سحر از فرطِ ملال
 نقشِ خوارزم و خیال لبِ جیحون می بست
 می شد آن کس که چو او جانِ سخن کس نشناخت
 چون همی گفتمش ای مونسِ دیرینه من
 گفتم اکنون سخنِ خوش که بگوید با من
 لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
 متنفّر شده از بنده گریزان می رفت
 با هزاران گله از ملکِ سلیمان می رفت
 من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت
 سخت می گفت و دل آزرده و گریان می رفت
 کان شکر لهجه خوش خوان خوش الحان می رفت
 زانکه کار از نظرِ رحمتِ سلطان می رفت
 پادشاهها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان
 چه کند سوخته از غایتِ حرمان می رفت

خسروا گویِ فلك در خَمِ چوگانِ تو باد	ساحتِ کون و مکان عرصه میدانِ تو باد
زلفِ خاتونِ ظفر شیفته برچمِ تست	دیده فتوحِ ابد عاشقِ جولانِ تو باد
ای که انشایِ عطارد صفتِ شوکتِ تست	عقلِ کل چاکرِ طغراکشِ دیوانِ تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد	غیرتِ خلدِ برین ساحتِ بستانِ تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امر است به فرمانِ تو باد

داد گرا ترا فلک جرعه کش بیاله باد
 زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
 ذروه کاخ رتبت راست ز فرط ارتفاع
 ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
 چون به نوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
 نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست
 دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
 جان نسیم دولتش در شکن کلاله باد
 راهروان وهم را راه هزار ساله باد
 باده صاف دایمت در قدح و بیاله باد
 حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
 بر لب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکرم من محرم مدحت تو شد
 مهر چنان عروس را هم به گفت حواله باد

به سمعِ خواجه رسان ای ندیمِ وقت شناس به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
 لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
 پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس
 که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

شمه‌ای از داستانِ عشقِ شورانگیز ماست
هیچ مرگانِ دراز و عشوه‌ جادو نکرد
ساقیا می‌ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
در سفالین کاسه‌ رندان به‌خواری منگرید
نکته‌ جان‌بخش دارد خاکِ کویِ دلبران
ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا دربر کشد
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه‌ کأس‌الکرام

این حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
آنچه آن زلفِ سیاه و خالِ مشکین کرده‌اند
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
کاین حریفان خدمتِ جامِ جهان‌بین کرده‌اند
عارفان آنجا مشامِ عقلِ مشکین کرده‌اند
دخترِ رز را که نقدِ عقلِ کابین کرده‌اند
این تطاول بین که با عشاقِ مسکین کرده‌اند

شهرِ زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامتِ هم‌ره‌ شهباز و شاهین کرده‌اند

دل منه بر دنیی و اسبابِ او
 کس عسل بی نیش ازین دگان نخورد
 هر به ایامی چراغی برفروخت
 بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
 شاه غازی خسرو گیتی ستان
 گه به يك حمله سپاهی می شکست
 از نهیبش پنجه می افگند شیر
 سروان را بی سبب می کرد حبس
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق
 آنکه روشن بُد جهان بینش بدو
 میل در چشم جهان بینش کشید

بر سرِ بازارِ جانبازان منادی می‌زنند
 دخترِ رزِ چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
 جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
 هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
 بشنوید ای ساکنانِ کویِ رندی بشنوید
 رفت تا گیرد سرِ خود هان و هان حاضر شوید
 عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
 و ر بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید
 دختری شبگردِ تندِ تلخِ گلرنگ است و مست
 گر بیابیدش به سویِ خانهٔ حافظ برید

ساقیا پیمانه پُر کن زانکه صاحبِ مجلس است
 جنتِ نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
 آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
 زانکه در جنتِ خدا بر بنده ننویسد گناه
 پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه
 سازِ چنگ آهنگِ عشرت صحنِ مجلس جایِ رقص
 خالِ جانان دانه‌دل زلفِ ساقی دامِ راه
 دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
 حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

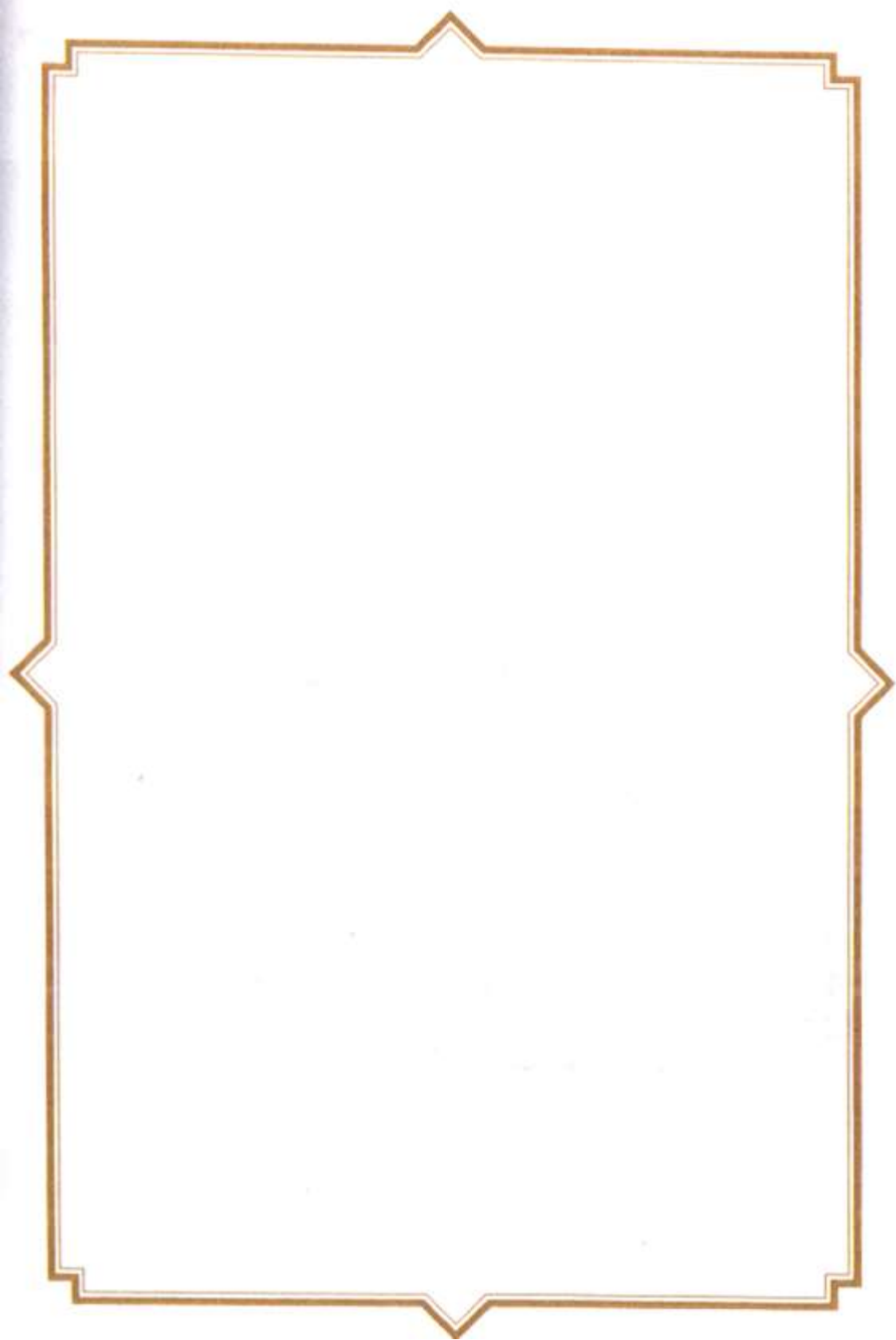
ساقیا باده که اکسیر حیات است بسیار تاتنِ خاکی من عین بقا گردانی
 چشم بر دورِ قدح دارم و جان بر کف دست به سرِ خواجه که تا آن ندهی نستانی
 همچو گل بر چمن از ناز میفشان دامن زانکه در پای تو دارم سرِ جان افشانی
 بر مثنائی و مثالِ بنواز ای مطرب
 وصفِ آن ماه که در حسن ندارد ثانی

به من سلام فرستاد دوستی امروز
 پس از دو سال که بخت به خانه باز آورد
 جواب دادم و گفتم بدار معذورم
 وکیل قاضی ام اندر گذر کمین کرده است
 که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
 جناب خواجه حصار من است گر اینجا
 به عون قوت بازوی بندگان وزیر
 که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
 چرا ز خانه خواجه بدر نمی آیی
 که این طریقه نه خود کامی است و خود رایی
 به کف قبالة دعوی چو مار شیدایی
 بگیردم سوی زندان برد به رسوایی
 کسی نفس زند از حجت تقاضایی
 به سیلی اش بشکافم دماغ سودایی

همیشه باد جهانش به کام و ز سر صدق
 کمر به بندگی اش بسته چرخ مینایی

A decorative border in a golden-brown color, featuring a complex geometric pattern of interlocking lines and star shapes, typical of Islamic art. The border is composed of multiple concentric layers, with the innermost layer being a simple square and the outermost layer being a more elaborate, multi-pointed star-like shape. The text is centered within this border.

غزل های مشکوک



صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گوی
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پای کوب
فرستی زین به کجا باشد بده جام شراب
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاق
در ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را به نقد
می رسد هر دم به گوش زهره گلبانگ رباب

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
 نویه زهد فروشانِ گران جان بگذشت
 چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
 باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
 ما نه مردانِ ریاییم و حریفانِ نفاق
 فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
 چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم

می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست
 وقت شادی و طرب کردنِ رندان برخاست
 این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست
 بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
 آنکه او عالم سر است برین حال گواست
 و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست
 باده از خونِ رزان است نه از خونِ شماست

این چه عیب است کزان عیب خلل خواهد بود
 و در بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

میر من خوش می روی کاندل سراپا میرمت
گفته بودی کی بعیری پیش من تعجیل چیست
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گفته ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
خوش خرامان می روی چشم بد از روی تو دور

ترك من خوش می خرامی پیش بالا میرمت
خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

تویی که بر سرِ خوبانِ کشوری چون تاج
 دو چشمِ شوخِ تو بر هم زده ختا و حبش
 بیاضِ رویِ تو روشن چو عارضِ رخِ روز
 دهانِ تنگِ تو داده به آبِ خضر بقا
 ازین مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت
 چرا همی شکنی جانِ من ز سنگدلی
 لبِ تو خضر و دهانِ تو آبِ حیوان است

فتاد در دلِ حافظِ هوایِ چون تو شهی

کمینه ذره خاكِ درِ تو بودی کاج

اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مباح
 سوادِ مویِ تو بنموده جاعِلِ الظُّلُمات
 ز چنگِ زلفِ کمندت کسی نیافت نجات
 ز دیده‌ام شده يك چشمه در کنار روان
 لبِ چو آبِ حیاتِ تو هست قوَتِ روح
 بدادِ لعلِ لبِت بوسه‌ای به صد زاری
 دعایِ جانِ تو وردِ زبانِ مشتاقان
 صلاحِ ما همه آن است کانِ تو راست صلاح
 بیاضِ رویِ تو بگشود فالِقِ الأصباح
 نه از کمانِ دو ابرو و تیرِ چشمِ نجات
 که آشنا نکند در میانِ آن ملاح
 وجودِ خسته ما را از اوست لذتِ راح
 گرفت کامِ دلم زو به صد هزار الحاح
 همیشه تا که بود متصلِ مسا و صباح
 صلاح و توبه و تقوا ز ما مجو حافظ
 ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

هوسِ بادِ بهارم به سوی صحرا بُرد
 هر کجا بود دلی چشمِ تو برد از راهش
 آمد و گرم ببرد آبِ رخس اشکِ چو سیم
 دلِ سنگینِ ترا اشکِ من آورد به راه
 دوش دستِ طربم سلسله شوقِ تو بست
 راهِ ما غمزه آن ترکِ کمانِ ابرو زد
 جامِ می پیشِ لبِست دم ز روان بخشی زد
 بادِ بویِ تو بیاورد و قرار از ما برد
 نه دلِ خسته بیمارِ مرا تنها برد
 زر به زر داد کسی کامد و این کالا برد
 سنگ را سیل تواند به لبِ دریا برد
 پایِ خیلِ خردم لشکرِ غم از جا برد
 رختِ ما هندویِ آن سروِ سهی بالا برد
 آبِ وی آن لبِ جان بخشِ روان افزا برد

بحثِ بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی

پیشِ طوطی نتوان نامِ هزار آوا برد

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد
 با خاکِ ره ز رویِ مذلتِ برابرم
 بی‌پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان
 سپرم ز جانِ خود به سرِ راستان ولی
 از آرزوست گشته گرانبارِ غم دلم
 یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت
 از حشمتِ اهلِ جهل به کیوان رسیده‌اند
 از دستبردِ جورِ زمانِ اهلِ فضل را
 خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
 آبِ رخم همی رود و نان نمی‌رسد
 تا صدهزار رخم به دندان نمی‌رسد
 بیچاره را چه چاره جو فرمان نمی‌رسد
 آوخ که آرزویِ من ارزان نمی‌رسد
 و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد
 جز آه اهلِ فضل به کیوان نمی‌رسد
 این غصه پس که دستِ سویِ جان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راهِ عاشقی

هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
 بر شاخسارِ عمرش برگِ طرب نباشد
 آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد
 اینجا نَسَب نگنجد آنجا حَسَب نباشد
 خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد
 جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
 مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
 در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
 در کیش جان فروشان فضل و شرف به رندی است
 در محفلی که خورشید اندر شمارِ ذره ست
 می خور که عمرِ سرمد گر در جهان یافت

حافظ وصالِ جانان با چون تو تنگدستی
 روزی شود که با آن پیوندِ شب نباشد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
 حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
 هیچ رویی نشود آینه حجله بخت
 گفتم اسرار غمت هر چه شود گو می باش
 مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
 من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
 که به بالای چمن از بن و بیخم بر کند
 که به رقص آوردم آتش رویت جو سپند
 مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
 صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
 شرم از آن چشم سیه دار و میندش به کمند
 از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
 باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
 زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
 منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می چنم
 مرادِ دینی و عقبی به من بخشید روزی بخش
 چو باد از خرمنِ دوانِ ربودن خوشه‌ای تا چند
 نگارستانِ چینِ دامن نخواهد شد سرایت لیک
 دلا در ملکِ شهبازی گر از اندوه نگریزی
 تو نیز ای دیده خوابی کن مرادِ دل برآر آخر
 دعایِ صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر
 به گوشم قولِ چنگِ اول به دستم زلفِ یار آخر
 ز همتِ توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر
 به نوکِ کلکِ رنگ‌آمیز نقشی می نگار آخر
 دمِ صبحت بشارت‌ها بیارد زان دیار آخر
 بنی چون ماه زانو زد میی چون لعل پیش آورد
 تو گویی تائیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

درآ که در دل خسته توان درآید باز
 بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
 غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
 به پیش آینه دل هر آنچه می دارم
 بدان مثل که شب آستن است دور از تو
 ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
 به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
 به چهره گل سوری نگاه می کردم
 چنان به حسن و جوانی خویشتم مغرور
 گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم
 زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
 یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
 که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
 که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ
 که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
 نهاده لاله حمرا به جان و دل صد داغ
 دهان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ
 یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایفاغ

نشاطِ روزِ جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیرِ بلاغ

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل	ای رُخت چون خلد و لعلت سلسبیل
همچو مورانشد گردِ سلسبیل	سبزپوشانِ خطت بر گرد لب
همچو من افتاده دارد صد قنیل	ناوِك چشم تو در هر گوشه ای
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل	یارب این آتش که در جان من است
گر چه دارد او جمالی بس جمیل	من نمی یابم مجال ای دوستان
دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل	بای ما لنگ است و منزل بس دراز
همچو مور افتاده شد در پای پیل	حافظ از سر پنجه عشق نگار

شاهِ عالم را بقا و عزّ و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

آب چشم اندر رهش کردم سبیل	رهروان را عشق بس باشد دلیل
آنکه کشتی راند بر خون قتیل	موج اشک ما کی آرد در حساب
راحتی فی الرّاح لا فی السبیل	بی می و مطرب به فردوسم مخوان
ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل	اختیاری نیست بدنامی من
ورنه در آتش گذر کن چون خلیل	آتش روی بستان در خود مزن
یا منه پای اندرین ره بی دلیل	یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا مده هندوستان با یاد پیل	یا رسوم پیلانان یاد گیر
یا فرو بر جامه تقوی به نیل	یا مکش بر چهره نیل عاشقی

حافظا گر معنی داری بیار

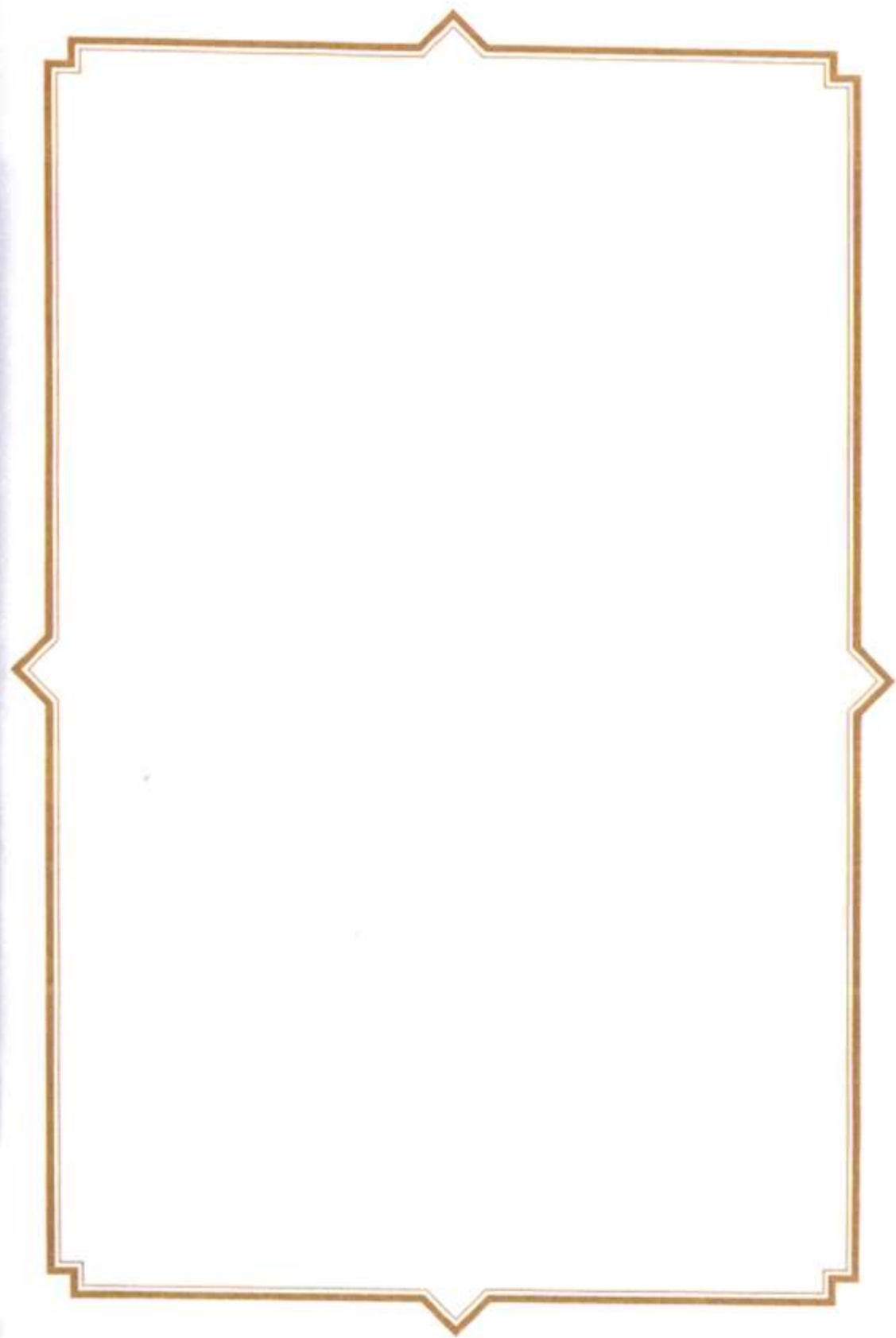
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قبل

روزِ عید است و من امروز در آن تدبیرم
چند روزی است که دورم ز رخِ ساقی و جام
من به خلوت نشینم پس ازین ور به مثل
پندِ پیرانه دهد و اعظمِ شهرم لیکن
آنکه بر خاکِ در می‌کده جان داد کجاست
می به زیرِ کش و سجاده تقوی بر دوش
که دهم حاصلِ سی‌روزه و ساغر گیرم
بس خجالت که به روی آمد ازین تقصیرم
زاهدِ صومعه بر پای نهاد زنجیرم
من نه آنم که دگر پندِ کسی بپذیرم
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نبوش
سالخورده میی امروز به از صد پیرم

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
 رسید باد صبا غنچه در هوا داری
 طریق صدق پیاموز از آب صافی دل
 ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
 عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
 صغیر بلبل شوریده و نفیر هزار
 به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
 ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
 به راستی طلب آزادگی ز سر و چمن
 شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن
 بعینه دل و دین می برد به وجه حسن
 برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
 حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
 به قول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

عربی‌ها

ترجمهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی



۱/۱ أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْكَأْسًا وَنَاوِلْهَا

ساقیا پیمانہ‌ای بہ گردش آور و ہر ما بییمای
بہ گردش آر جامی را و ما را دہ توای ساقی

۷/۱ مَتْنِي مَاتَلَقْ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْلِهَا

چون بہ دیدار آنکہ خواہان اویسی رسیدی جہان را بدرود گوی و رہا کن
دیدی چو روی جانان، بدرود کن جہان را

۲/۵ هَاتِ الصُّبُوحَ هُبُوا يَا أَيُّهَا السُّكَّارَا

بیار جام شراب صبحی را، ہان از خواب برخیزید ای مستان
بیاور آن شراب صبحگاهی را و برخیزید ای مستان!

۹/۵ أَشْهِي لَنَا وَ أَحْلِي مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا

ما را خوشتر و شیرین تر است از بوسہٗ دوشیزگان.
خوشتر و شیرین تر است از بوسہٗ دوشیزگان ما را

١/١٣ الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ يَا أَصْحَابَ

شراب صبحگاهی شراب صبحگاهی ای یاران!
یاران! شراب صبحگاهی، صبحگاهی!

٢/١٣ المَدَامُ المَدَامُ يَا أَحِبَابَ

ای دوستان شراب بیاورید، شراب!
هان شراب و هان شراب ای دوستان!

٥/١٣ اِفْتَتِحْ يَا مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ

بگشای ای گشاینده درها!
ای گشاینده درها، بگشای!

١/٢٢٢ سَلَامٌ فِيهِ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ

سلام است و سلامت در او تا سپیده‌دمان
سلام است و سلامت تا سحرگاه

٢/٢٢٢ وَلَوْ أَذَيْتَنِي بِالْهَجْرِ وَالْخَجْرِ

اگر چند به هجران و حرمانم بیازاری
اگر چندم بیازاری به هجران و به محرومی

٦/٢٢٢ فَإِنَّ الرِّبْحَ وَالْخُسْرَانَ فِي التَّجْرِ

همانا سود و زیان است در بازارگانی
زیان و سود در بازارگانی‌ست

٦/٢٩٢ بَضْرَبَ سَيْفِكَ قَتْلَى حَيَاتِنَا أَبَدًا

لأنَّ رَوْحِي قَدْ طَابَ أَنْ يَكُونَ فِدَاكَ

کشته شدم به زخم شمشیر تو خود زندگی جاودانه‌ام است
چرا که جان مرا خوش است که قربانی تو باشد
حیات جاودان ما به شمشیر تو پیوسته‌ست

که جانم خوش بدان باشد که می گردد فدای تو

۲/۲۹۱ ما لِسَلَمَى وَ مَنْ يَذِي سَلَمٍ

أَيْنَ جِيرَانِنَا وَ كَيْفَ الْحَالِ

سلمی و یاران «ذی سلم» را چه افتاده است

کجایند همسایگان ما و چون است حال؟

چون است حال سلمی و یاران به ذی سلم

همسایگان کجا و چگونه است حال ها؟

۳/۲۹۲ غَفَّتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِيَةٍ

فَأَسْأَلُوا حَالَهَا عَنِ الْأَطْلَالِ

فرسود و فرو ریخت سرای از پس آبادانی

اینک احوالش از ویرانه ها بپرسید

خراب افتاده آبادان سرا، آه!

از آن ویرانه ها می پرس حالش

۴/۲۹۲ قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْقِصَامَ لَهَا

فُصِّمَتْ هَاهُنَا لِسَانُ مُقَالَ

قِصَّةُ عِشْقٍ رَا بَرِيدُكِي نَبِيسَتْ

در آنجا زبان گفتار بریده است

بریده کی شود این داستان دلکش عشق

بریده است در اینجا زبان هر گفتار

۸/۲۹۲ فِي جَمَالِ الْكَمَالِ نَلْتُ مُنَى

صَرَفَ اللَّهُ عَنْكَ عَيْنَ كَمَالِ

در جمال کمال به نهایت آرزو رسیدی

خدای چشم بد از تو دور کناد!

ایزد از چشم بدت دور بداراد که تو

آرزوخواه شدستی به کمالی ز جمال

۱۰/۲۹۲ یا بَرِّدَ الحِمَى حَمَاكَ اللَّهُ

مَرَّحِبًا مَرَّحِبًا تَعَالَ تَعَالَ

ای قاصد کوی دوست خدایت در زینهار دارد!

خوش آمدی خوش آمدی، بیا بیا

به زینهار حق بزی تو بیک آرزوی ما

خوش آمدی خوش آمدی، بیا بیا به سوی ما

۱/۲۹۵ شَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَ شَمْتُ بَرْقَ وِصَالٍ

بوی خوش دوستی را شنیدم و برقی وصال را دیدم

بوی خوش دوستی شنیدم

و آن بارقه وصال دیدم.

۲/۲۹۵ أَحَادِيثُ بِجَمَالِ الْخَبِيبِ قِفْ وَأَنْزِلْ

ای که برای شتران معشوق آواز خدی می خوانی، درنگی کن و فرود آی

فرود آی و درنگی کن، خدا را

الا ای ساربان محمل دوست

۵/۲۹۹ مَرَضِيَّةُ السَّجَايَا مَحْمُودَةُ الْخَصَائِلِ

نیک خوی و ستوده خصال

پسندیده خوی و ستوده خصال

۶/۳۰۱ مَنْ لَهُ يَقْتُلُ دَاءَ دَنْفٍ كَيْفَ يَنَامُ

آنکه ملازم دردی گشنده است، چگونه به خواب رود؟

آنکه را درد گشنده است چه سان گیرد خواب؟

۷/۳۰۱ ذَاكَ دَعْوَايَ وَهَا أَنْتَ وَتِلْكَ الْإِيَّامُ

اینک این دعوی من و این تو و این روزگارا

اینک این دعوی من، این تو و این هم ایام!

بُشِّرْنِي إِذَا السَّلَامَةُ خَلَّتْ بِذِي سَلَمٍ ۱/۳۰۳

لِلَّهِ خَمْدٌ مُعْتَرِفٌ غَايَةِ النِّعَمِ

مژده بادا که به «ذی سلم» سلامت بار افکند

خدای را سیاس، سیاس آنکو نهایت نعمت ها را سیاس می دارد

هان مژده نزول سلامت به ذی سلم

منت خدای را به فراوانی نعم.

إِنَّ الْعُهُودَ عِنْدَ مَلِكِ التُّهْنِ ذِمَّةٌ ۲/۳۰۳

پیمان ها نزد خداوندان خرد همچون ذمه هاست

جمله ارباب خرد ضامن پیمان خودند

الْآنَ قَدْ نَدِمْتُ وَمَا يَنْفَعُ النَّدَمَ ۶/۳۰۳

اکنون پشیمان شدم و پشیمانی سودی ندارد!

پشیمانی، ولی اکنون پشیمانی ندارد سود!

الطَّيْرُ فِي الْحَدِيقَةِ وَاللَّيْثُ فِي الْأَجَمِ ۹/۳۰۳

پرنده در باغ و شیر در بیشه است

مرغ در باغ و شیر در بیشه است

الضَّبْرُ مُرٌّ وَالْعُمَرُ فَانٍ ۵/۴۰۷

یا لَیْتَ شِعْرِي خَتَامُ الْقَاهِ

صبر تلخ است و عمر فانی است

ای کاش بدانستمی که کی خواهمش دیدم

صبر تلخ است و زندگی فانی

کاش دانستمی کی اش بینم

إِنِّي رَأَيْتُ ذَهْرًا مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَةِ ۱/۴۱۳

از دوری تو روزگاری همچون قیامت دیدم

دیدم چه روزگاری از هجر چون قیامت

۲/۲۱۳ لَيْسَتْ دُمُوعُ عَيْنِي هَذَا لَنَا الْإِلَاحَةُ؟

آیا این اشک‌های چشم من، نشانه‌ای کافی برای ما نیست؟
بنگر در اشک چشمم، پس نیست این علامت؟

۳/۲۱۳ مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبُ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ

هر که آزموده را بیازماید، ندامت بر او رواست!
آن را سزد ندامت، کو آزموده‌ای را از نو بیازماید!

۱/۲۱۴ فِي بُعْدِهَا عَذَابٌ فِي قُرْبِهَا السَّلَامَةُ

در دوری‌اش عذاب است و در نزدیکی‌اش سلامت
در بعد او عذاب و در قرب او سلامت

۵/۲۱۴ وَاللَّهِ مَا رَأَيْنَا حَبًّا بِلا مَلَامَةٍ

سوگند به خدا که ما عشقی بی ملامت ندیدیم
والله! که ما ندیدیم عشقی و بی ملامت

۶/۲۱۴ حَتَّى يَذُوقَ مِنْهُ كَأْسًا مِنَ الْكِرَامَةِ

تا جام کرامتی از آن شراب بنوشد
شاید چشد به جایش جامی از آن کرامت

۵/۲۱۸ فَلَا تَمُتْ وَمِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ

از آنجا که زندگی هر چیز به آب است، پس ممیر!
ممیر از آنکه به آب است زنده هر چیزی

۱/۲۲۷ سَبَّتَ سَلَمَى بِصُدْغَيْهَا فَوَادَى

و رُوحِي كُلُّ يَوْمٍ لِي يُنَادِي

سلمی به گیسویش رهود از من دلم را
و روح من هر روزه مرا آواز درمی‌دهد
سلمی دل من برد بدان طرّه طَنَاز

حال آنکه روانم همه روزی دهد آواز

۲/۲۲۷ وَ وَاَصْلَنِي عَلَى رَغْمِ الْاَعَادِي

و بهرغم دشمنان مرا به وصال خویش رسان
بررغم دشمنان به وصال رسان مرا

۳/۲۲۷ اَمِنْ اَنْكُرْتَنِي عَنْ عِشْقِي سَلَمِي

ای که انکار من می کنی در عشق سلمی
تو ای منکر مرا در عشق سلمی

۴/۲۲۷ غَرِيقُ الْعِشْقِ فِي بَحْرِ الْوَدَادِ

به دریای محبت غرقه گردید
غریق عشق، در بحر محبت

۶/۲۲۷ تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ الْعِبَادِ

بر پروردگار جهانیان توکل کردیم
کردیم توکل به خداوند خلایق

۸/۲۲۷ بَلِيلٌ مُظْلِمٌ وَاللَّهُ هَادِي

به شبی تاریک و خداست که هدایت می بخشد
به تیره شبی و خدا رهنماست.

۱۵/۲۲۱ اَرَى اَسَامِرُ لَيْلَى لَيْلَةَ الْقَمَرِ

بینم که شبی ماهتابی را، با لیلای خویش به شب زنده داری و داستان گویی پرداخته ام
بینم که گویم قصه در مهتاب با لیلای خود

۷/۲۲۲ لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَانْسَتْ بِهِ

فلعلی لك آتٍ بشهابٍ قَبَسٍ
برقی از طور درخشید و من آن را دیدم

شاید از بهر تو آرم ز شهابی قبیسی
برقی از طور درخشید و بدیدم، شاید
آرم از بهر تو ز آنجای شهاب قبیسی

۸/۲۲۹ یَسْرُ اللَّهُ طَرِيقًا بِكَ يَا مُلْتَمَسِي
ای آرزوی من! خدای آسان کناد مرا به سوی تو راهی!
بو که ایزد کند این ره به تو آسان ما را!

۱/۲۲۹ سُلَيْمِي مُنْذُ خَلْتُ بِالْعِرَاقِ
أَلَا قِي مِنْ نَوَاهَا مَا أَلَا قِي
از آن روزی که سُلیمی در عراق منزل گزید
از دوری اش آن می بینم که می بینم!
تا رفت سُلیمی به عراق از غم هجرش
یارب چه کشیدم، چه کشیدم، چه کشیدم!

۲/۲۲۹ إِلَي رُكْبَانِكُمْ طَالَ اشْتِيَاقِي
دیر کشید اشتیاق من به سواران شما
به سواران شما شوق فراوان دارم

۲/۲۲۹ سَقَاكَ اللَّهُ مِنْ كَأْسٍ دِهَاقِي
خدایت از جامی سرشار سیراب کناد!
ایزد از ساغر سرشار تو را نوش دهداد!

۷/۲۲۹ أَلَا تَعْسًا لِأَيَّامِ الْفِرَاقِ
دور باد روزگار هجران!
تباه باد و سیه باد روزگار فراق!

۸/۲۲۹ دُمُوعِي بَعْدَكُمْ لَا تَحْقِرُوهَا
فَكَمْ بَحْرٍ عَمِيقٍ مِنْ سَوَاقِي

اشکهای مرا، از پس دوری شما، خُرد و اندک شمارید
 چه مایه دریاهاى زُرف که از چشمه‌ها پدید آمده است!
 به چشم کم مبین در اشک چشم
 چه دریاها که زاد از چشمه‌ساران!

۱۰/۲۲۹ رَبِيعُ الْعُمَرِ فِی مَرَعَى جَمَاكُم

حَمَاكَ اللَّهُ يَا عَهْدَ التَّلَاقِی

بهاران زندگی در چراگاه محله شما بود
 ای روزگار دیدار خدایت در زینهار داراد!
 بهار عمر در کوی شما بود
 بهمانی جاودان ای عهد دیدار!

۱/۲۵۰ كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِی وَ مَذْمَعِی بَاكِی

با چشم‌های گریان قصه اشتیاق خویش را نوشتم
 قصه شوق نوشتیم و دو چشمان گریان

۲/۲۵۰ أَيْهَا مَنَازِلُ سَلَمَى فَأَيْنَ سَلَمَاكَ

ای سرمنزل سلمی، سلمای تو کجاست؟
 هان ای سرای سلمی، سلمای تو کجا شد؟

۳/۲۵۰ أَنَا اصْطَبْرْتُ قَتِيلًا وَ قَاتِلِی شَاكِی

من بر قتل خویش شکیبایم و قاتل من شکایت دارد
 من کشته در شکیب و به شکایت است قاتل!

۶/۲۵۰ وَ هَاتِ شَمْسَةَ كَرَمٍ مُطَيَّبِ زَاكِی

بیار آن خورشید ناک را که خوشبوی است و پاک
 بیار آن آفتاب روشن، آن خوشبوی پاک ناک

۷/۲۵۰ دَعِ التَّكَاسُلَ تَغْنَمُ فَقَدْ جَرَى مَثَلُ

کاهلی و سستی را به يك سوی نه تا سود ببری، که ضرب المثلّی جاری است
ز کاهلی بگذر، سود کن، که در مثل است

أَرَى مَا تَبْرَ مَحْيَايَ مِنْ مُحْيَاكِ ۸/۲۵۰

نیکی های زندگی خویش را از روی تو می بینم
بینم از روی تو هر فخر و مکارم که مراست

سَلَامُ اللَّهِ مَا كَرَّ اللَّيَالِي ۱/۲۵۲

وَجَاوَبَتِ الْمَثَانِي وَالْمَثَالِي

چندان که شب و روز را گردش است
و پرده های دوم و سوم عود در همنازند
ز حق بادا سلامی جاودانی
هماره با گذشت روزگاران
که سیم سازها آرد جوابی
هماهنگ آن «سه» و «دو» بیقراران

عَلَى وَادِي الْأَرَاكِ وَمَنْ عَلَيْهَا ۲/۲۵۲

وَدَارِ بِاللَّوْئِ فَوْقَ الرَّمَالِ

درود بر «وادی اراک» باد و آنکه در آنجا نشیمن دارد
و خانه ای که در «لوا» بر روی ریگ هاست
به وادی اراک و هر که آنجاست:
سرایبی در «لوا» بر ریگزاران

وَأَذْعُو بِالتَّوَاتُرِ وَالتَّوَالِي ۳/۲۵۲

و پیوسته و همواره دعا می کنم
[دعاگوی غریبان جهانم]
ز حق خواهم بیایی بیشماران

أَمُوتُ صَبَابَةً يَا لَيْتَ شِعْرِي ۵/۲۵۲

مَتَى نَطَقَ الْبَشِيرُ عَنِ الْوَصَالِ
 از عشق می میرم ای کاش دانستمی که آن مرده آورنده
 کی از وصل سخن گفته است
 همی میرم ندانم قاصد راه
 کی آرد مرده دیدار یاران

۷/۲۵۲ فَحُبُّكَ رَاحَتِي فِي كُلِّ حِينٍ
 وَ ذِكْرُكَ مَوْنِي فِي كُلِّ حَالٍ
 عشق تو در همه وقت آسایش من است
 و یاد تو در همه حال مونس من
 مرا راحت ز عشق توست دایم
 و یاد تو مونس در روزگاران

۱۳/۲۵۲ وَ عَلَّمَ اللَّهُ حَسْبِي مِنْ سَوَالِي
 و دانایی خدای مرا در این خواهشی که دارم پسندیده است.
 [خدا داند که حافظ را غرض چیست]
 که علم الله بس با حاجت من

۱/۲۵۳ يَا مَسِيماً يُحَاكِي دُرْجاً مِنَ اللَّالِي
 آه ای دهانی که یادآور درجی از مرواریدهای!
 ای جای تبسم که تویی درج لالی!

۴/۲۵۳ فِي الْعَشَقِ مُعْجِبَاتٌ يَأْتِينَ بِالتَّوَالِي
 در عشق شگفتی هاست که پی در پی روی می دهد
 در عشق بس شگفتی ست کایده می پیایی

۸/۲۵۳ قُمْ فَاسْقِنِي رَحِيقاً أَصْفَى مِنَ الزَّلَالِ
 برخیز و شرابی کهن به من پیمای صافی تر از زلال
 خیز و خمری کهنم ده بصفای ز زلال

۹/۲۵۳ الْمَلِكُ قَدْ تَبَاهَى مِنْ جِدِّهِ وَجِدِّهِ

کشور از بخت و کوشش او بر خویش می بالد
کشور بود مباهی از بخت و کوشش او

۱/۲۵۶ أَنْتَ رَوَائِحُ رَنْدِ الْجَمِيِّ وَزَادَ غَرَامِي

بوی خوش عود (= مؤرد) از سرمنزله معشوق برآمد و بر عشق من افزود
بوی عود آمد از آن کوی و مرا عشق فزود

۲/۲۵۶ مَنِ الْمُبْلَغِ عَنِّي إِلَى سَعَادَ سَلَامِي

کیست که از سوی من به سعادت سلام مرا برساند؟
سلام من به سعادت آنکه می رساند کیست؟

۴/۲۵۶ إِذَا تَغَرَّدَ عَنْ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ

فَلَا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِهَا أُنَيْنُ حَمَامِي
آنگاه که از ذی الاراک مرغ فرخنده (= طایر خیر) آواز سر دهد
میاد که از مرغزارهای (= باغ های) آنجا آواز کبوتر من بدور باشد
چو «طیر خیر» زند دم به ذی الاراک، میاد
ز باغ هاش جدا ناله کبوتر من

۵/۲۵۶ رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْجَمِيِّ قِبَابَ خِيَامٍ

دیدم از گریبوه های قرقگاه منزل دوست قُبَّة خیمه ها را
که دیدم از پس آن پشته قُبَّه های خیام

۶/۲۵۶ قَدِمْتُ خَيْرَ قُلُومٍ نَزَلَتْ خَيْرَ مَقَامٍ

آمدی و نیک آمدی و در مقامی فرخنده فرود آمدی
خوش آمدی و فرود آمدی به بهتر جای

۷/۲۵۶ بَعِذْتُ مِنْكَ وَقَدْ صِرْتُ ذَانِبًا كَهَلَالٍ

از تو دور افتادم درحالی که همچون هلال گداختم

گداختم چو هلالی ز دوری رخ تو

وَأَنْ دُعِيْتُ بِخُلْدٍ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَهْدٍ ۸/۲۵۶

فَمَا تَطْيِبُ نَفْسِي وَمَا اسْتَطَابَ مَنَامِي

اگرم به بهشت فرا خوانند و پیمان شکن شوم
هرگز شادمان نگردم و خواب خوش نصیبم نگردد
گرم به خلد بخوانند و نقض عهد کنم من
مباد شادی و خواب خوشم نصیب، زمانی!

أَحْمَدُ اللَّهِ عَلَى مَعْدِلَةِ السُّلْطَانِ ۱/۲۶۱

سپاس می گویم خدای را بر دادگری سلطان
شکر ایزد کنم از معدلت سلطانی

بَلَغَ الطَّاقَةُ يَا مُقَلَّةَ عَيْنِي بَيْنِي ۱۱/۲۷۲

طاقت من به پایان رسید ای دیده از من دور شو!
طاقتم طاق شد، ای دیده! ز من دوری کن



ḤĀFĪZ

Critically edited with an introduction
by
H. E. SAYEH

Designed and produced by **Kargah-e Nashr-e Karnameh.**

Typeset by **Tehran Neveshtar, Inc.**

Lithographed by **Kowsar, Inc.**

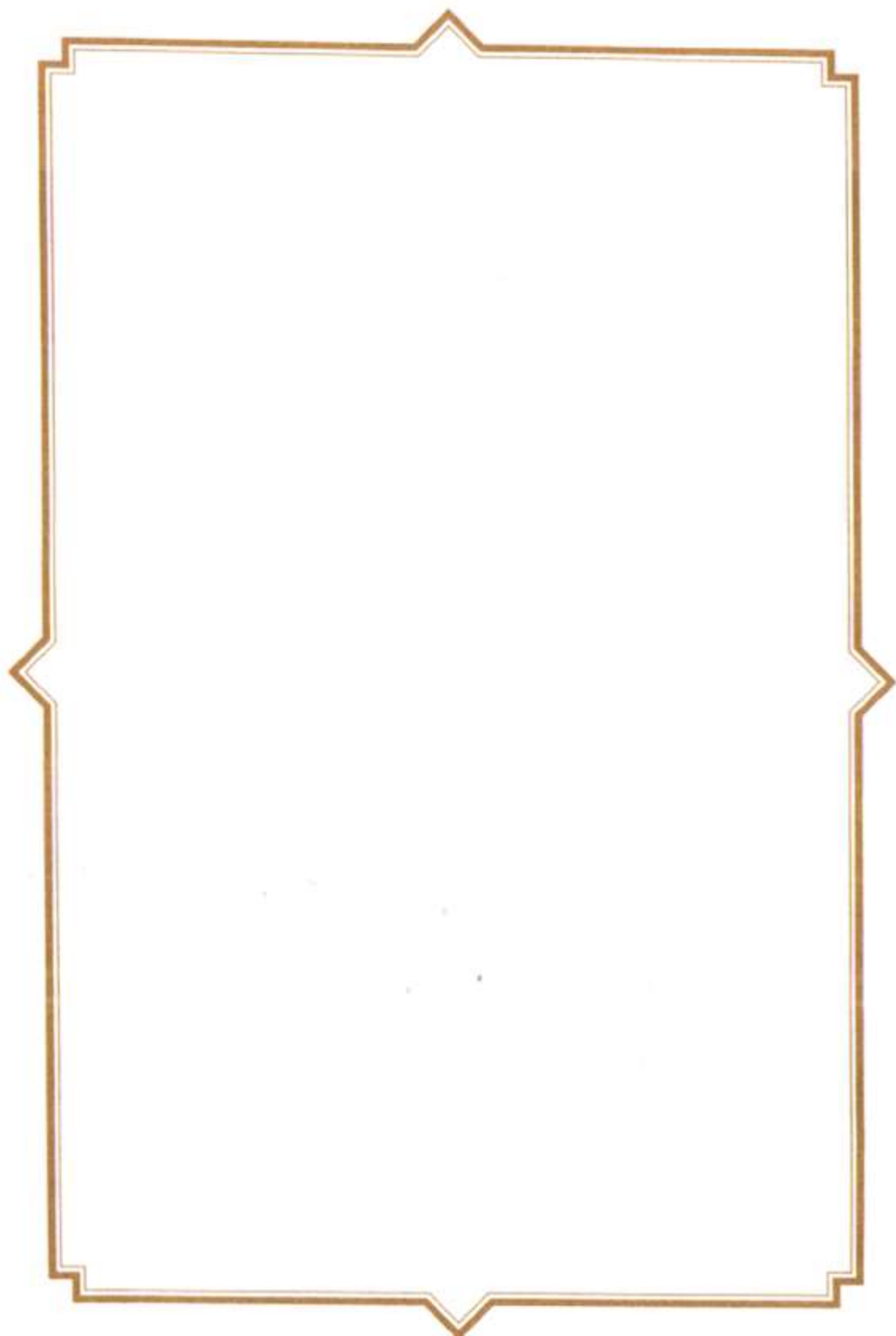
Printing by **Chap-e Ershad, Inc.**

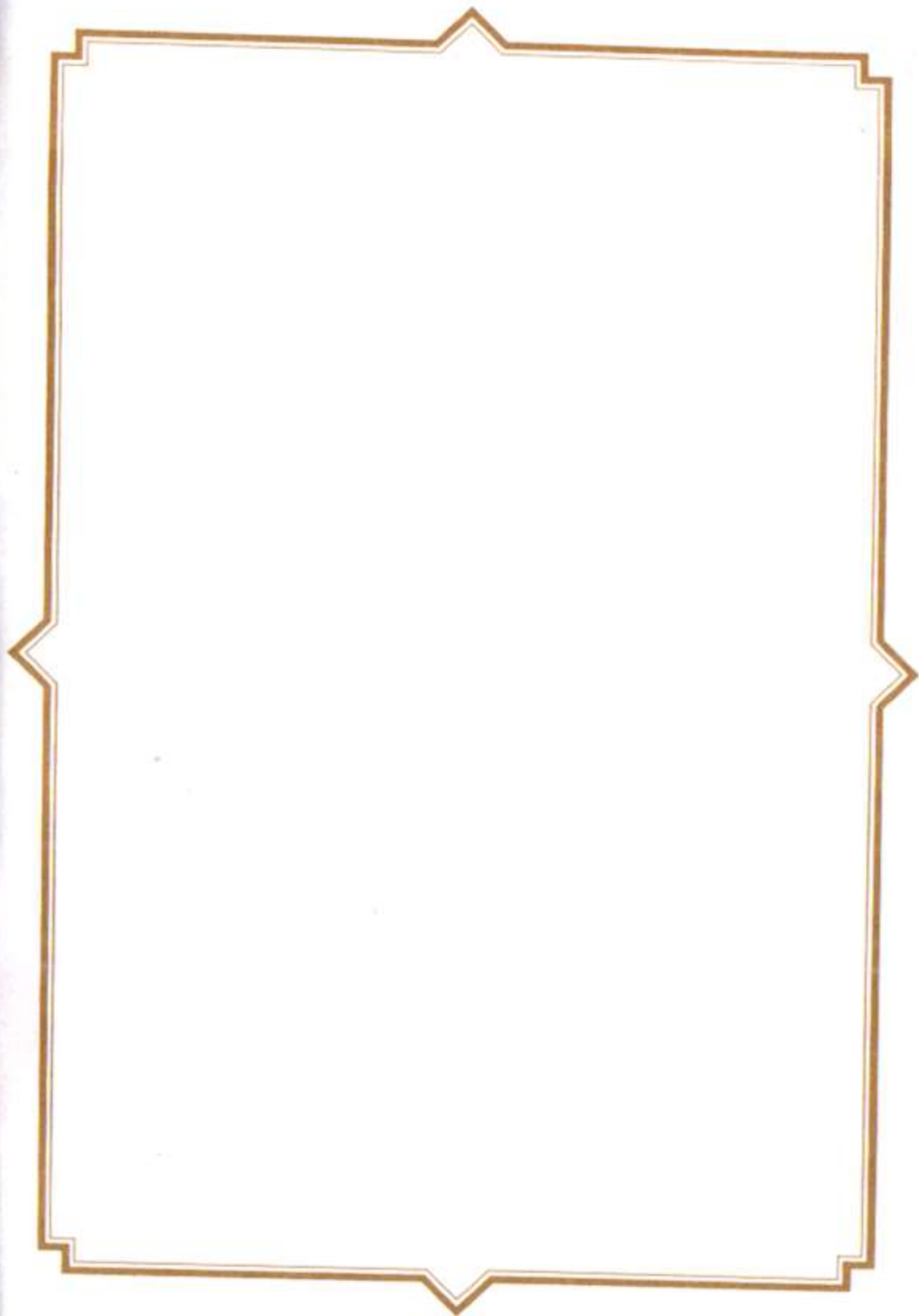
KARNAMEH PUBLISHING HOUSE

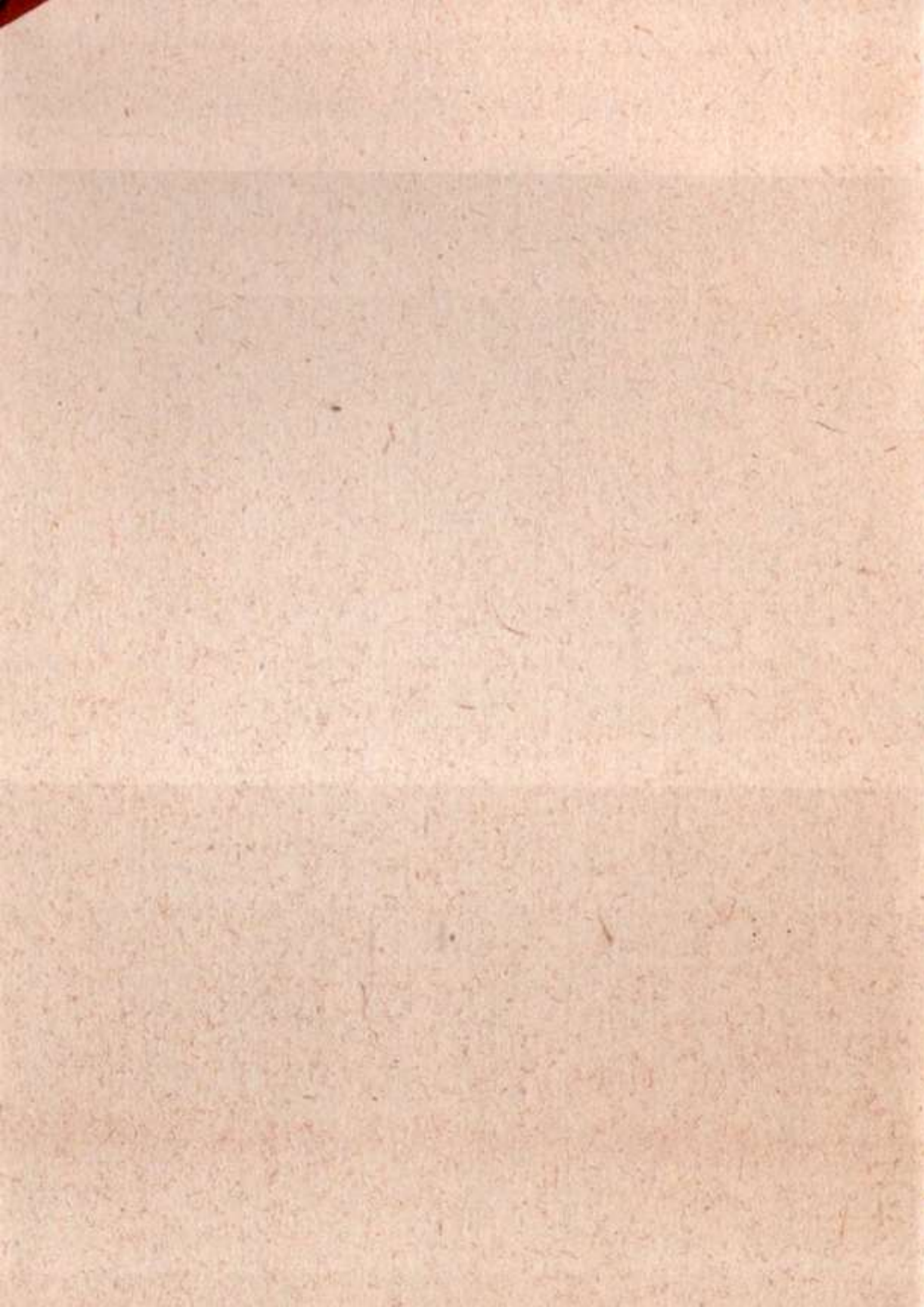
110 HOGHUGHI STREET, TEHRAN 16119, IRAN

Seventh printing, Pocket Size, 1999

All rights reserved











نشر کارنامه